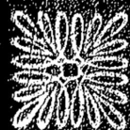
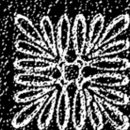


حافظ شیراز

احمد شاملو

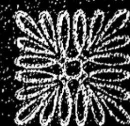






حافظ شیراز
احمد شاملو







انتشارات مروارید













چاپ اول، ۱۳۵۴
چاپ دوم، ۱۳۵۴



انتشارات مروارید

حافظ شیراز
تهران، ۱۳۶۰
انتشارات مروارید، خیابان انقلاب، روبروی دانشگاه
چاپ از: شرکت چاپ افست گلشن

حافظ شیراز

به‌روایت

احمد شاملو

چاپ سوم

چند حرف

از سر ناگزیری

به‌صفای روستائی **حسین جهانی بهنمیری** تقدیم می‌شود
انسانی ساده و مهربان
و به‌همان اندازه بزرگ!



افظ راز عجیبی است!

به‌راستی کیست این قلندرِ یك لاقبایِ کفرگو که در تاریك‌ترین ادوار سلطهٔ ریاکاران زهدفروش، در ناهار بازارِ زاهدنمایان، و در عصری که حتی جلادان آدمخوار مغروری چون امیر مبارزالدین محمد و پسرش شاه شجاع نیز بنیان حکومت آنچنانی خود را بر حد زدن و خم شکستن و نهی از منکر و غزوات مذهبی نهاده‌اند، یك تنه وعدهٔ رستاخیز را انکار می‌کند، خدا را عشق و شیطان را عقل می‌خواند و شلنگ‌انداز و دست‌افشان می‌گذرد که:

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی
وین دفتر بی‌معنی غرق می ناب اولی!

کیست این آشنای ناشناس مانده که چنین رودررو با قدرت ابلیسی شیخان روزگار دلیری می‌کند که:

پیر مغان حکایت معقول می‌کند،
معذورم ار محال تو باور نمی‌کنم!

یا تسخر زنان می‌پرسد:

چو طفلان تا کی، ای زاهد، فریبی
به‌سیب بوستان و جوی شیرم؟

و یا آشکارا به‌باور نداشتن مواعید مذهبی اقرار می‌کند که فی‌المثل:

من که امروزم بهشت نقد حاصل می‌شود
وعدهٔ فردای زاهد را چرا باور کنم؟

به‌راستی کیست این مرد عجیب که، بااین‌همه، حتی در خانهٔ قشری‌ترین مردم این دیار نیز کتابش را با قرآن و مثنوی در یك تاقچه می‌نهند، بی‌طهارت دست به‌سویش نمی‌برند و چون به‌دست گرفتند همچون کتاب آسمانی می‌بوسند و به‌پیشانی می‌گذارند، سروش غیبش می‌دانند و سرنوشت اعمال و افعال خود را با اعتماد تمام

بدو می‌سپارند؟

کیست این کافر که چنین به‌حرمت در صف پیغمبران واولیاءاللهش می‌نشانند؟

در بارهٔ حافظ و معمای پیچیدهٔ او، دربارهٔ شعر و اندیشهٔ او، درباب این همه داوری‌های متضاد که در حق او شده است و حتی درباب علل و موجبات این همه اشکال که راه دستیابی به‌نسخهٔ سالمی از دیوان او را بریده است کلمه‌ئی نمی‌توان گفت مگر این که نخست روزگارش را به‌خوبی بشناسیم، پوستهٔ اجتماعی و سیاسی عصر او را با حوصله و دقت بشکافیم و از موقع او در محیط تاریخیش به‌درستی آگاهی‌یابیم، پشتوانهٔ فرهنگی او را دقیقاً بررسی‌کنیم، به‌معلومات و معتقدات او پی بریم و در این راه و بدین منظور مراجع اشارات و کنایات و حتی اسطوره‌های مورد استفادهٔ او را به‌یك جای گرد آریم و دربارهٔ اندیشه‌های متضادی که در کارنامهٔ شاعریش به‌چشم می‌خورد توضیح قانع‌کننده بیاریم.ـ و این‌همه، کاری است که البته به‌چند صفحه برنمی‌آید.

اشکال کار در این است که، اگر بررسی جنبه‌های مختلف تاریخ عصر او را متون معتبر و حتی آثار تحقیقی جامع و فشرده‌ئی در دست هست[1]، باری برای دست یافتن به‌سرگذشت خود او که پرآوازه‌ترین مرد روزگار خویش بود جز دیوان شعر او تقریباً هیچ منبعی در دست نیست؛ و تازه آن چه در این راز گره به‌گره می‌اندازد و اشکال را به‌ناممکن تبدیل می‌کند خودِ این دیوان است! ـ در حقیقت دیوان حافظ باید به‌دستاویز آگاهی‌هائی پاکیزه شود که، خود آن‌ها جز با تأیید دیوان پاکیزه‌ئی از حافظ قابلیت اعتنا نمی‌تواند یافت!

به‌اعتقاد نویسندهٔ این سطور بزرگ‌ترین لطمه‌ئی که به‌دیوان حافظ وارد آمده به‌هم خوردگی ترتیب و توالی ابیات غزل‌ها است؛ و نخستین و مهم‌ترین گامی که می‌تواند در این راه برداشته شود همین بازآوردنِ ابیات هرغزل به‌توالی منطقی نخستین آن است.ـ کاری که می‌باید با چون‌وچرا و اگر و مگر بسیار، با احتمال و قیاس گوناگون، با گذاشتن و گذشتن‌ها و بازگشتن‌های بی‌حساب و با شرط و شروط فراوان

---

۱. به‌عنوان نمونه: **کشاورزی و مناسبات ارضی در ایران عهد مغول** (اثر ای. ب. پتروشفسکی/ ترجمهٔ کریم کشاورز، در دو جلد). این کتاب گرانبها اثر تحقیقی بسیار جامعی است و مرجع قابل اطمینانی که، چون با دیدی واقع‌بینانه تمامی منابع تاریخی و اجتماعی و ادبی شرق و ماحَصَلِ تحقیقات و مطالعات دانشمندان صاحب صلاحیت جهان را مورد استفاده و بررسی قرار داده، به‌تنهائی می‌تواند نیاز شخص را برای آگاهی از زمینهٔ اجتماعی این دوره برآورد و او را از بررسی متون و منابع بسیاری که برای پی بردن به‌علل و اسباب فقر اقتصادی دورهٔ بعد مورد احتیاج اوست بی‌نیاز کند.

صورت پذیرد.

وقتی که دیوان حافظ از این لحاظ مورد بررسی قرار گیرد نکتهٔ مهمی که هم از ابتدا توجه را جلب می‌کند این است که هر غزل، در هر چند نسخه‌ئی، با توالی دیگر آمده است. و این اختلاف توالی به‌اندازه‌ئی است که، حتی به‌راهنمائی آن می‌توان با اعتماد کامل حکم کرد کدام دسته از نسخه‌ها از یك نسخهٔ واحد استنساخ شده‌اند؛ که این خود، حتی برای تصحیح دیوان به‌شیوهٔ مرسوم و قدیمی آن نیز می‌تواند راهی تازه به‌دست دهد.

برای نمونه، از توالی ابیات چند غزل در شش نسخهٔ مختلف[۲] جدول‌هائی ترتیب می‌دهم؛ غزل‌هائی که خوب است قبلاً بگویم از طریق اقتراع انتخاب خواهم کرد و نه به‌عنوان آشفته‌ترین آن‌ها.

۱. غزل شمارهٔ ۱۲ متن:

مصراع اول بیت	ق	س	ا	ن	ف	د
ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما	۱	۱	۱	۱	۱	۱
عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده	۲	۲	۲	۲	۲	۸
کس به‌دور نرگست طرفی نبست از عافیت	۳	۹	۸	۳	۳	۲
بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر	۴	۷	۳	۴	۴	۹
* با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته‌ئی	۵	۳	۷	۵	۵	۷
عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم	۶	۴	۴	۶	۷	۳
* دل خرابی می‌کند دلدار را آگه کنید	۷	۵	۵	۷	۶	
کی دهد دست این غرض یارب که همدستان شوند	۸	۶	۶	۸	۸	
* دور دار ازخاك و خون دامن چو بر ما بگذری	۹	۱۰	۹	۹	۹	
می‌کند حافظ دعائی بشنو و آمین بگوی	۱۰	۱۱	۱۰	۱۰	۱۰	
ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگوی	۱۱	۱۲	۱۱	۱۱	۱۱	

۲. این نسخه‌ها عبارتند از:

* نسخهٔ معروف به‌قزوینی ـ دکتر غنی، که در جدول به‌حرف ق نموده شده و ترتیب ابیات آن را مأخذ مقایسه قرار داده‌ایم.

* نسخهٔ مورد استفادهٔ سودی بُسنوی که شرح معروف خود را براساس آن نوشته است. ـ با حرف س.

* نسخهٔ مصحح ابوالقاسم اَنجوی.ـ با حرف الف.

* نسخهٔ دکتر سلیم نیساری.ـ با حرف ن.

* نسخهٔ مسعود فرزاد.ـ با حرف ف.

* نسخهٔ دکتر نائینی ـ دکتر نذیر احمد.ـ با حرف د.

برای آسانی مقایسه، مصراع نخست هر بیت را نیز با شماره و ترتیبی که در نسخهٔ قزوینی است در ابتدای جدول آورده‌ایم.ـ ابیات دارای نشانهٔ * در متن ما نیامده‌است.

	ق	س	ا	ن	ف	د
گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست	۱۲	۱۳	۱۲	۱۲	۱۲	
ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی	۱۳		۱۳	۱۳	۱۳	

که چنان که می‌بینیم تنها نسخهٔ ن، و با یك مورد اختلاف، نسخهٔ ف با نسخهٔ قزوینی برابر است.

۲. غزل شمارهٔ ۴۸۹ متن:

مصراع اول بیت	ق	س	ا	ن	ف	د
تو مگر بر لب جوئی به‌هوس ننشینی	۱	۱	۱	۱	۱	۱
به‌خدائی که توئی بندهٔ بگزیدهٔ او	۲	۲	۲	۲	۲	۲
گر امانت به‌سلامت ببرم باکی نیست	۳	۶*	۶	۳	۶	۴
ادب و شرم تو را خسرو مهرویان کرد	۴	۴	۴	۴	۳	۶
عجب از لطف تو دارم که نشینی با خار	۵	۳	۵	۵	۹	۵
صبر بر جور رقیبت چه کنم گر نکنم	۶	۶*	۷	۶	۱۰	۹
باد صبحی به‌هوایت ز گلستان برخاست	۷	۹	۳	۷	۷	۷
شیشه بازی سرشکم نگری از چپ و راست	۸	۱۰	۸	۹	۴	۳
سخنی بی غرض ازبندهٔ مخلص بشنو	۹	۷	۹	۱۰	۵	۸
نازنینی چو تو پاکیزه دل و پاکنهاد	۱۰	۵	۱۰	۱۱	۸	۱۰
سیل این اشك روان صبر دل حافظ برد	۱۱	۸	۱۱		۱۱	۱۱
تو بدین نازکی و سرکشی ای شمع چگل	۱۲	۱۱	۱۲			۱۲
		۱۲				

که باز فقط نسخهٔ ن، صرف‌نظر از این که دو بیت آن را ضبط نکرده است، از لحاظ توالی با نسخهٔ قزوینی که مأخذ قرار داده‌ایم مطابقه می‌کند؛ و البته چنان که گفتیم هیچ کدام از این دو غزل مظهر حداکثر بی‌ترتیبی و اختلاف نیست و بسیارند غزل‌هائی که از این دو نیز آشفته‌ترند.

اما غزل‌های فراوانی در نسخ حافظ هست که پس و پیشی ابیات در آن‌ها وضعی چنان خنده‌آور ایجاد کرده که گوئی کسی با این کار قصد مزاح داشته است. و جالب این که، این‌گونه غزل‌ها در شمار غزل‌هائی است که اختلاف توالی‌شان در نسخه‌های مختلف بسیار کم‌تر است. به‌عنوان نمونه به‌غزل شمارهٔ ۱۳۲ متن اشاره می‌کنم که جدول مقایسهٔ آن در همین شش نسخهٔ مورد آزمایش چنین است:

[* سودی بسنوی دو مصراع اول را با تکرار مصرع دوم بیت شش همچون دو بیت مستقل ضبط کرده است]

مصراع اول بیت	ق	ن	س	د	ف	ا
سحر بلبل حکایت با صبا کرد	۱	۱	۱	۱	۱	۱
از آن رنگ رخم خون در دل انداخت	۲	۲	۲	۲	۲	۲
غلام همت آن نازنینم	۳	۳	۳	۳	۳	۳
من از بیگانگان هرگز ننالم	۴	۴	۶	۶	۶	۶
گر از سلطان طمع کردم خطا بود	۵	۵	۴	۴	۴	۴
خوشش بادا نسیم صبحگاهی	۶	۶	۵	۵	۵	۸
نقاب گل کشید و زلف سنبل	۷	۷	۸	۷	۷	۷
به‌هرسو بلبل عاشق در افغان	۸	۸	۷	۸	۸	۵
بشارت بر به‌کوی می‌فروشان	۹	۹	۹	۱۰	۹	۹
وفا از خواجگان شهر با من	۱۰	۱۰	۱۰	۹	۱۰	۱۰

که می‌بینیم هرچند نسخه‌ئی با یکدیگر ترتیب مشابهی دارد اما هیچ یك از نسخه‌ها توالی صحیح و قابل پذیرشی از آن ارائه نداده‌اند! ـ در صورتی که به‌طور قطع ترتیب ابیات غزل جز بدین صورت که می‌آورم «نمی‌تواند باشد»:

سحر بلبل حکایت با صبا کرد
که: «عشق گل، به‌ما دیدی چه‌ها کرد؟
«از آن رنگ رخم خون در دل انداخت
«وزآن گلشن به‌خارم مبتلا کرد.
«من از بیگانگان دیگر ننالم
«که با من هر چه کرد آن آشنا کرد!»

به‌هر سو بلبل عاشق در افغان؛
تَنَعُّم زین میان باد صبا کرد:
نقاب گل کشید و زلف سنبل،
گرهبندِ غنچه واکرد.

خوشش باد آن نسیم صبحگاهی
که درد شب‌نشینان را دوا کرد!
غلام همت آن نازنینم
که کار خیر، بی‌روی و ریا کرد!

بشارت بر به‌کوی می‌فروشان
که حافظ توبه از زهد و ریا کرد!

غزل دو بیت دیگر نیز دارد در مدح خواجه کمال‌الدین‌ابوالوفا، که همچون تمامی مدایح حافظ به‌صورت زائده‌ئی به‌دنبال غزل آمده است و در این که یکی از این دو بیت مبتدای بیت دیگر است نیز تردیدی نیست:

گر از سلطان طمع کردم خطا بود
ور از دلبر وفا جستم جفا کرد؛
وفا، از خواجگان شهر با من
کمالِ دولت و دین، بوالوفا کرد.

که توالی و ترتیبی کاملاً ارضاکننده و منطقی است.

لیکن می‌بینیم که مثلاً در دو نسخه از شش نسخهٔ مورد آزمایش [نسخه‌های د و ف] کار غزل بدان زیبائی بدین‌جا کشیده‌است که:

گر از سلطان طمع کردم خطا بود
ور از دلبر وفا جستم جفا کرد
نقاب گل کشید و زلف سنبل
گرهبند قبای غنچه وا کرد!

به‌راستی چه منطق عجیبی جز محافظه‌کاریِ تا سر حد بیماری می‌توانسته است مثلاً در غزلی بلند و پرمعنا همچون غزل ۱۴۲ (با مطلع: سال‌ها دل طلب جام جم از ما می‌کرد) چنین صورت حیرت‌انگیزی را که بیش‌تر به‌هذیان سرسامیِ دیوانگان می‌مانـد به‌حضرت قزوینی علامه بقبولاند؟ ـ :

گفتم این جام جهان بین به‌تو کی داد حکیم
گفت آن روز که این گنبد مینا می‌کرد
بیدلی در همه احوال خدا با او بود
او نمی‌دیدش و از دور خدا را می‌کرد
آن همه شعبدهٔ خویش که می‌کرد این‌جا
سامری پیش عصا و ید بیضا می‌کرد!

که تازه اگر می‌خواهید بدانید همین غزل را یك علامهٔ دیگر ـحضـرت سودی

بُسنوی- به‌چه شکل پذیرفته است، باید لطف کنید و این بیت دیگر را هم پس از بیت اول از ابیات منقول از نسخهٔ قزوینی قرار بدهید! ـ :

گفت آن یار کز او گشت سر دار بلند
جرمش این بود که اسرار هویدا می‌کرد!

***

راز این آشفتگی عجیب را که از میان این همه دواوین شعر تنها به‌دیوان حافظ راه یافته است شاید هرگز نتوان به‌درستی آشکار کرد، لیکن به‌هر حال پیگیری آن باید از زمان حیات خود حافظ و احتمالاً از این نقطه آغاز شود که او «همیشه از فراهم آوردن سروده‌های خویش در یك دفتر، تن می‌زده است». ـ زیرا می‌دانیم که تدوین دیوان او، نخستین بار پس از درگذشت وی صورت پذیرفته.

گردآورندهٔ دیوان حافظ در مقدمه‌ئی که بر آن افزوده در این باب می‌گوید:

«[حافظ] به‌تدوین ابیات مشغول نشد، و مسود این ورق[۳]، در درسگاه قوام‌الدین عبدالله، به‌کرات و مرات که مذاکره رفتی، در اثنای محاوره گفتی که: این فراید را همه در یك عِقد می‌باید کشید و در یك سِلك می‌باید پیوست.ـ و آن جناب، حوالت رفع ترفیع این بنا بر ناراستی روزگار کردی و غدر اهل عصر عذرآوردی. [تا این که پس از درگذشت او و به‌سال ۷۹۲] ترغیب دوستان باعث این فقیر شد بر ترتیب این کتاب» والخ...

اما چه گونه و به‌چه ترتیبی؟ـ

یك نکته بسیار مهم در همین جا است:

حافظ بارها، و ظاهراً در ثلث آخر عمر خویش، به‌سختی در خطر افتاده.حتی کلمهٔ شهید که در مقدمهٔ دیوان آمده[۴] گروهی را معتقد کرده است که حافظ را به‌قتل

---

۳. این شخص را **محمد گلندام** خوانده‌اند لیکن رنود دریافتند که چنین نیست و یکی محرّر گمنام، بدین نام و نشا ن، خواسته است از این رهگـذر نامی از خود به‌یادگار بگذارد. زیرا آن چنان که محققانی چون محمد قزوینی نوشته‌اند، در قدیم‌ترین نسخی که از این مقدمه در دست است چنین نامی دیده نمی‌شود. قزوینی در عین حال قول دولتشاه سمرقندی را نیز مؤید نظر خود دانسته است که در تذکرهٔ احوال حافظ می‌نویسد: «بعد از وفات حافظ، **معتقدان و مصاحبان** او اشعار او را مدون ساخته‌اند» و نامی از کسی نبرده‌است.

۴. عین عبارت مقدمه چنین است: **مولاناالاعظم‌السعید، المرحوم‌الشهید، مفخرالعلما، استاد نحاریرالادبا**... الی آخر.

آورده‌اند. پاره‌ئی می‌کوشند به‌استناد لغت‌نامه‌ها این کلمه را به‌معنائی دیگر بگیرند[۵] لیکن گذشته از این که تا به‌امروز نتوانسته‌اند از جائی نمونه‌ئی بیاورند که نشان بدهد این کلمه با این معنا کاربردی هم در کلام داشته است[۶]، اصولاً انگار ترادف **مرحوم** و **شهید** بیش‌تر به‌سود گروه اول می‌چربد؛ به‌خصوص که در شرح حال مستنبط او و آن چنان که از فحوای دیوانش برمی‌آید بارها و بارها سخن از آزار و توطئه و حتی تبعید وی نیز به‌میان می‌آید.

گر از این منزل غربت به‌سوی خانه روم
دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم!

رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت.ـ
مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد؟

این حکایت سخت معروف است که: «گویند روزی شاه شجاع به‌زبان اعتراض خواجه را مخاطب ساخته گفت: ـ هیچ یك از غزلیات شما از مطلع تا مقطع بر یك منوال واقع نشده، بلکه از هر غزلی سه چهار بیت در تعریف شراب است و دو سه بیت در تصوف(؟) و یك دو بیت در صفت محبوب. و تلوُّن در یك غزل خلاف طریقت بُلَغاست!

خواجه حافظ فرمود که: ـآن چه به‌زبان مبارك شاه می‌گذرد عین صدق و محض صواب است، اما معذلك شعر حافظ در آفاق اشتهار یافته، و نظم دیگر حریفان[۷] پای

---

۵. **شهید**= گواه [**منتهی‌الارب. دهار. ترجمان‌البلاغه. مهذب‌الاسماء. غیاث‌اللغات**]. امین در شهادت [**منتهی‌الارب. ناظم‌الاطبا. آنندراج**]. آن که از علم او چیزی فوت نشود [**ناظم‌الاطبا**]. (**از لغت‌نامه دهخدا**)

۶. اعتمادالسلطنه در روزنامهٔ **خاطرات خود** به‌تاریخ چهارشنبه ۲۱ جمادی‌الاولی ۱۳۰۹ سخن از نامه‌ئی می‌گوید که پست لندن برای او آورده، و به‌لحنی که نشانهٔ شگفتی از آن پیداست می‌نویسد «روی پاکت به‌خط سید جمال‌الدین (اسدآبادی) نوشته بود: جناب جلالت مآب‌الشهید اعتمادالسلطنه!» (صفحهٔ ۷۸۳ نسخهٔ چاپی).

۷. که تعریضی مستقیم به‌شخص شاه شجاع است؛ چرا که آن حضرت را داعیهٔ شاعری نیز بود. از او اشعار بسیار در دست است و این نمونه‌ئی از آن‌هاست:

منم آن کس که اوج همت من
رفعت چرخ مختصر داند!
گر نهد بر سر سپهر قدم
پایهٔ خویش در خطر داند!
هر چه از عقلِ کُلّ نهفته نماند
مِنّتِ حق، که سر به‌سر داند!
... الی آخر

از دروازهٔ شیراز بیرون نمی‌نهد!

بنابراین کنایت، شاه شجاع در مقام ایذای خواجه حافظ آمد، و به‌حسب اتفاق در آن ایام آن جناب غزلی در سِلك نظم کشیده بود که مَقطعش این است:

گر مسلمانی از این است که حافظ دارد
وای اگر از پس امروز بود فردائی!

و شاه شجاع این بیت را شنیده گفت: ـ از مضمون این نظم چنین معلوم می‌شود که حافظ به‌قیام قیامت قائل نیست..

و بعضی از فقیهان قصد نمودند که فتوی نویسند که: «شك در وقوع جزا کفر است، و از این بیت این معنی مستفاد می‌گردد».

خواجه حافظ مضطرب گشته نزد **شیخ زین‌الدین ابوبکر تایبادی** که در آن اوان عازم حجاز بود و در شیراز تشریف داشت رفت و کیفیت قصد بداندیشان را باز گفت.

شیخ گفت:ـ مناسب آن است که بیت دیگر مقدم برین مقطع درج کنی مشعر بدین معنی که «فلانی چنین می‌گفت»، تا به‌مقتضای این مثل که «نقل کفر کفر نیست» از این تهمت نجات یابی.

بنابر آن، خواجه حافظ این بیت را گفته پیش از مقطع در آن غزل مندرج ساخت که:

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه می‌گفت
بر در میکده‌ئی بادف و نی ترسائی...

و به‌این واسطه از آن دغدغه نجات یافت.»[8]

پذیرفتن این حکایت به‌عنوان یك حقیقت واقع متشکل می‌نمایـد. ـ برای صدور حکم «خان فرموده» بر محکومیت آزاده مردمی چون حافظ، گذشته از این که می‌توانستند همین «چه خوش آمد» گندهٔ وسط «بیت نجات‌بخش!» را پیرهن عثمان کنند، به‌راحتی می‌توانستند ده‌ها غزل دیگرش را بهانهٔ کار قرار دهند بسی «کفرآمیزتر» از آن. ـ می‌توانستند مثلاً بدین بیت عجیب متوسل شوند:

پیاله برکفنم بند، تا سحرگهِ حَشر
به‌می ز دل ببرم هولِ روزِ رستاخیز!

۸. خواند میر: **حبیب‌السیر**/ جزو دوم از مجلد سوم. لابد با توجه به‌همین افسانهٔ ساختگی بوده است که بعدها هم کسانی دست به‌کار شده بیت را برای محکم کاری به«این حدیثم نه **خوش آمد**» تغییر داده‌اند تا فی‌الواقع دیگر هیچ نقطهٔ ضعفی باقی نماند: نه در افسانه، نه در غزل، و نه در دین و ایمان خواجه حافظ علیه‌الرحمه!

که در آن جانانه‌تر به‌ریش دراز حضرات فقیهان قلاّبی و معتقدات و مقدسات‌شان خندیده است!

بیش‌تر محتمل است از پاره‌پاره‌های حقایقی که در اطراف زندگی حافظ و درگیری‌های او با مخالفان قدرتمندش شایع بوده این قصهٔ کامل را که از قضا با اجزای غزلی از او نیز جور می‌آمده سر هم کرده باشند. اما درباب «به‌محاکمه **کشیده شدن حافظ**» تذکرهٔ **عرفات‌العاشقین**، پس از نقل همین واقعه نکته‌ئی اضافه می‌کند که به‌سادگی از آن نمی‌توان گذشت: پس از آن که اوباش «به‌خانه خواجهٔ شیراز ریخته او را به‌مجلس محاکمه[۹]» کشیدند، زنان خانه، از وحشتی که بدیشان دست داده بود به‌از میان بردن نوشتجات حافظ پرداختند و برای آن که «مبادا از آن‌ها مضرتی به‌وی رسد، جمیع مسودات را پاره پاره کردند و شستند[۱۰]» و در این حادثه حاصل معنوی عمر مردی که «نادرهٔ زمان و اعجوبهٔ جهان بوده سخن او را حالاتی است که در حوزهٔ طاقت بشری درنیاید[۱۱]» یکسره برآب‌رفت!

اوحدی که قصهٔ «اتهام حافظ به‌شك کردن در وقوع قیامت» و محاکمهٔ او را نتیجهٔ مواضعهٔ ملاّیان مخالف او شمرده است سپس می‌نویسد از میان رفتن دستنبشته‌های حافظ برای او چنان سنگین و دردناك بود که در برابر آن تاب نیاورد و «در همان ایام به‌جوار ایزدی پیوست.» البته ما می‌دانیم که مرگ حافظ به‌خلاف گفتهٔ **میرتقی‌الدین اوحدی** به‌روزگار سلطنت شاه شجاع اتفاق نیفتاده است، اما این روایت، چنان که خواهیم دید، می‌تواند توضیح‌دهندهٔ قابل قبول رازی باشد که در پی کشف آنیم؛ و با استناد بدان می‌توان پی برد که بر سر دستنویس غزل‌های حافظ چه آمده‌است.

با استناد به‌آنچه **اوحدی** در **عرفات‌العاشقین** آورده است به‌این حقیقت راه می‌توان برد که: نه غزل‌های موجود «صورت تمام و کمال» غزل‌های حافظ است و نه این دیوان شامل «همهٔ غزل‌های او»ــ این‌ها که به‌دست ما رسیده تنها «مشتی سروده‌های بی‌خطر یا کم خطر» اوست. ابیاتی است از غزل‌هائی که «می‌توانسته» به‌این و آن نسخه دهد. و حقیقت ماجرا این است که «آخرین اشعار» و «غزل‌های دیگر» حافظ که اهل خانهٔ او، به‌مصداق **اهل‌البیت ادری به‌مافیه**، از وجود آن‌ها و خطرناکی‌شان به‌خوبی آگاه بوده‌اند و می‌دانسته‌اند که اگر به‌دست دشمنان افتد باید مرد بزرگ خانوادهٔ خود را نابود شده انگارند، همراه «نسخه‌های اصلی غزل‌هایش» در

۹. ابوالقاسم انجوی شیرازی: **مقدمهٔ دیوان حافظ** مصحح او.

۱۰. **عرفات‌العاشقین**، به‌استناد **حافظ یکتائی**.

۱۱. دولتشاه سمرقندی: **تذکرهٔ شعرا** (به‌نقل از دکتر قاسم غنی: **تاریخ عصر حافظ**).

مجموعهٔ اوراق و دستنوشته‌های وی ازمیان رفته‌است!

صحبت بر سر چگونگی فراهم آمدن دیوان حافظ است، و از طرح مقدمه‌ئی دیگر ناگزیریم:

شناخت حافظ از جهان، شناختی علمی نبوده است و مصالح فکری او (و هر انسان اندیشمند دیگری در آن روزگار)نمی‌توانسته است در حدی باشد که با آن بتوان نوعی جهان‌بینی علمی عرضه‌کرد.

او همین قدر نخست احساس کرده‌است که عقاید جاری، منطقی نیست و با عقل سلیم نمی‌خواند(۱۲)، آن گاه با دقت بیش‌تری به‌بررسی آن‌ها پرداخته در این راه تا آن جا پیش رفته است که یکسره معتقدات پیشین خود را به‌دور افکنده(۱۳) و سرانجام،

---

۱۲. **شك!** ـ نکتهٔ مهم همین است. به‌همان اندازهٔ که **ایمان و اعتقاد چشم و گوش بسته** آدمی را از وصول به‌حقیقت باز می‌دارد، شك راهگشای طریقی است که او را به‌حقیقت می‌رساند ـ می‌بینیم که دقیقاً تمامی دستگاه‌های عقیدتی‌ئی که پایه و مبنای علمی و منطقی ندارند از پیروان خود با اصرار و ابرام، و حتی به‌تهدید، **ایمان کورکورانه** می‌طلبند و می‌کوشند مؤمنان و مریدان را از شك برحذر دارند، و شك را معمولاً «نخستین حربهٔ شیطان» قلمداد می‌کنند. بدون تردید نقطهٔ تحول عقاید حافظ نیز چیزی جز شك نیست، اما (اگرچه محتمل است در اواخر عمر به‌حقیقت نیز رسیده باشد) این قدر هست که در آغاز، شك او، **اصول و کلیات و مبانی** جهان‌بینی معاصر خود را هدف نمی‌گرفته بل که تنها، براساس همان جهان‌بینی، صحت برداشت‌های معاصران و صداقت آنان را در برداشت‌های خود مورد تردید قرار می‌داده است: شکی که اگر یکسره متفکر را به‌گمراهی و حیرت نکشد، باری راهی دور و دراز و پر پیچ و خم پیش پای او می‌گذارد. فی‌المثل به‌سادگی می‌توان حساب کرد آن کس که برای رسیدن به‌حقیقت از دروازهٔ این سئوال پا به‌بیابان جست‌وجو بگذارد تا چه حد خطر گمراهی را به‌جان خریده است:

آتش که رابسوزد گر بولهب نباشد؟

***

طبعاً حکمی بدین قاطعیت دربارهٔ حافظ نمی‌تواند به‌یکی دو جمله توجیه شود، لیکن چه می‌توان کرد که اکنون زمان بحث بیش از این نیست.

۱۳. به‌طور خلاصه می‌توان گفت پاسخ قابل قبول عقاید متضادی که در دیوان او مشاهده می‌شود نیز همین است. آن گونه ابیات را می‌توان نوعی «سنجش تردیدآمیز عقاید و افکار جاری» به‌حساب آورد، حتی اگر هم روزگاری خود بدان‌ها معترف بوده باشد. مثلاً بسیار است ابیاتی که به‌استناد آن‌ها می‌توان حافظ را اتکالی شمرد:

تکیه بر تقوی و دانش، در طریقت، کافری‌ست.
راهرو گر صد هنر دارد، توکل بایدش!

***

دام، سخت است ـ مگر یار شود لطف خدا!
ورنه، آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم.

***

←

چون برای پرسش‌های خویش جوابی قانع‌کننده نیافته، خسته و بی‌نتیجه در قلمرو خوشباشی (قابل مقایسه با ادونیسم Hedonisme و اودمونیسم Eudemonisme) لنگر فروکشیده.ـ و این سرنوشت جبری او بوده است.

وانگهی، انسان آن روزگار، با هر مایه از نبوغ، نمی‌توانسته‌است برای مسلح شدن به‌اندیشهٔ علمی زمینهٔ لازم را در اختیار داشته باشد.

او سرگردان مادرزاد ظلماتی عمیق است که از هیچ روزنی آفتاب بر آفاقش نمی‌تابد و حتی هیچ کورسوچراغی سرنخ به‌دست اندیشه‌اش نمی‌دهد. امکان تصور «دنیائی بر مبنای قوانین علمی» برای کسی که با زبان و اصطلاحات مابعدطبیعی در تلاش دریافت پاسخی منطقی برای جهان است،راست همچون امکان تصور روشنائی و

→

به‌جان دوست، که غم پردهٔ شما ندرد
گر التفات بر الطاف کار ساز کنید.

یا یکسره به‌قضا قدری (فاتالیست) بودن متهمش کرد:

بارها گفته‌ام و بار دگر می‌گویم
که: «من دلشده، این ره نه به‌خود می‌پویم:
«در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند
«هر چه استاد ازل گفت بگو، می‌گویم!»

و گاه در این طریق چندان پیش می‌رود که:

به‌سعی خود نتوان برد ره به‌گوهرمقصود؛
زهی خیال که این کار بی‌حواله برآید!

یا:

به‌جد و جهد چو کاری نمی‌رَوْد از پیش،
به‌کردگار رها کرده به مصالح خویش.

ولیکن گاه به‌یکباره نغمه‌ئی دیگرگونه ساز می‌کند:

گرچه وصالش نه به‌کوشش دهند،
هر قدر، ای دل، که توانی بکوش!

گاه قلندرانه دنیا و عُقبیٰ را یکجا چارتکبیر می‌زند که:

پدرم روضهٔ رضوان به‌دو گندم بفروخت
ناخلف باشم اگر من به‌جوی نفروشم!

اما گاهی هم یکسره به‌اختیاریه می‌پیوندد:

وصال دولت بیدار ترسمت ندهند
که خفته‌ئی تو در آغوش بخت خواب زده!

این افکار ممکن است (چنان که خواهیم گفت) مربوط به‌دوره‌های مختلف فکری او باشد که با معتقدات نهائیش نمی‌خوانده ولی اصلاح یا امحای آن‌ها به‌سبب پراکندگی نسخه‌ها از اختیارش خارج بوده است. لیکن بسیاری از آن‌ها را ـ دست کم امروزـ می‌توان (به‌سود حافظ) فقط به‌عنوان «نمونه‌های درخشانی ازشیوهٔ مجادله با حریف، با حربهٔ خود او» مطرح کرد.ـ به‌طور مثال، اگر این ابیات را فقط پاسخ او به‌زاهدان ملامتگو تعبیر کنیم: ←

آفتاب است در ذهن کور مادرزادی که هرگز کسی با او از نور و آفتاب و احساس شگفت‌آور «دیدن» سخنی به‌میان نیاورده، و لاجرم نه از آن توهّمی می‌تواند داشت نه برای چنان توهّمی نامی.

او همین قدر احساس می‌کند که «چیزی بر سر جای خود نیست» و به‌اصطلاح: چیزی می‌لنگد ــ اما این، حد نهائی هوشمندی و حدّت ذهن او خواهد بود. دریافتِ دقیق این نکته که «کجای کار خراب است» تنها در صورتی برای او میسر می‌تواند شد که آشکارا موردی برای مقایسه پیش چشمش قرار بگیرد.

حافظ نیز هم‌چون معدودی دیگر چون او، نخست احساس کرده است منطق سستی که برای تفهیم جهان ارائه می‌کنند چیزی در حد جدول‌کشی برای رساندن آب از سرچشمه به‌نقطهٔ دلخواه است، لیکن به‌جای آن که حقیقت را با معاییر تازه‌ئی به‌جست‌وجو برخیزد یا آن را از مقدمات دیگری استنتاج کند و به‌هر حال حقیقت را به‌طور قطع در جای دیگری بجوید، تنها به‌صرفِ این که «گروهی ذی‌نفع از این شیوهٔ تفسیر و تعبیر جهان سود می‌برند که خود عملاً نسبت به‌آن اعتقادی نشان نمی‌دهند» کوشیده است با اثبات این نابکاری، حقیقت را نجات بخشد و احتمالاً چون توفیق نیافته، در «دیگر خبرها» به‌دنبال آن گشته است. کوشیده است برای وصول به‌همان جواب قدیم مقدمات دیگری بچیند یا از راهی دیگر به‌همان نتایج برسد یا همان

←

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر،
کارفرمای قدر می‌کند این، من چه کنم؟

و یا

کسی که در ازلش جام می نصیب افتاد
چرا به‌حشر کنند این گناه از او واخواه؟

در این صورت، دیگر این مسأله که «او خود نیز روزی به‌صغری و کبرای منطق خویش قلباً اعتقاد داشته» یا «نداشته» به‌کلی منتفی خواهد بود. زیرا در هر حال، تنها با این مقدمات و از طریق این نحوهٔ استدلال بوده است که سرانجام توانسته با شبخان قشری بی‌طاقت به‌چنین استنتاجی دلیر شود که:

فردا شراب کوثر و حور از برای ما است
و امروز نیز ساقی مهروی و جام می!

و حتی دست آخر مایه را سفت‌تر کند که:

فردا اگر نه روضهٔ رضوان به‌ما دهند
غلمان ز غرفه، حور ز جنت به‌در کشیم!

***

در حاشیه و یادداشت‌ها، در باب هر یك از این گونه ابیات دست‌کم «تذکر کافی» داده شده است!

نتیجهٔکهن را توجیهی دیگر به‌دست دهد؛ و به‌بیانی روشن‌تر، جهد کرده است تا با **همان** پرگار و در **همان** شعاع **دایره‌ئی دیگر** بزند یا همان دایره را با پرگاری **دیگر** رسم کند؛ با همان کلمات از طریق عبارتی دیگر **به‌همان مفهوم** برسد یا همان مفهوم را با همان کلمات در عبارتی **منطقی‌تر** بگنجاند. لاجرم پایش به‌سنگ برآمده بی‌آن که راه به‌جائی برده باشد، و به‌ناچار حیران و سرگشته، خرد و خراب و خسته به‌**خوشباشی** پناه جسته‌است:

ساقیا جامِ میم ده که نگارندهٔ غیب
نیست معلوم که در گردش پرگار چه کرد!

که «خوشباشی» منزلگاه ناگزیر همهٔ سرگشتگانی است که بی‌نقشه در این کویر به‌دنبال افسانه می‌گردند:

چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی
که جام جم نکند سود، گاهِ بی‌بصری.
طریق عشق، طریقی عجب خطرناك است
نعوذبالله اگر ره به‌مقصدی نبری!
بیا که وضع جهان را ـ‌چنان که من بینم ـ
گر امتحان بکنی، می خوری و غم نخوری!

چرا که

اگر نه عقل به‌مستی فروکشد لنگر
چه‌گونه کشتی از این ورطهٔ بلا ببرد؟

در عین حال، **خراباتی‌بازی** حافظ را گونه‌ئی عناد و لجاج نیز می‌توان شمرد: ابیاتی نظیر این در غزل‌های او بسیار است که:

کردار اهل صومعه‌ام کرد می‌پرست ـ
این دود بین که نامهٔ من شد سیاه از او

و بارها و بارها خود بدین نکته اشاره کرده است که:

ما را به‌مستی افسانه کردند
پیرانِ جاهل، شیخانِ گمراه.

که شاید با اندك دقتی بتوان به‌وجود احساسی از دریغ و تأسف نیز در این ابیات معترف شد.

فاجعهٔ دردناك اندیشمندانی که در شرایط اجتماعی قرون وسطائی زندگی کنند در آن است که تنها به‌بهای ناچیز زنده ماندن ناچارند تظاهر کنند که به‌باورهای ابلهانهٔ

محیط فریب‌خوردهٔ خود گردن می‌نهند. از پرواز بازمانده به‌قفسی تن‌دهند که دیگران در آن شاد و خوشند و سپاسگزار؛ و اگر نتوانستند، جز این برای آنان راهی باقی نمی‌ماند که در جست‌وجوی طریق تحمل‌پذیرتر کردن فضای تنگ و پست قفس سری به‌سنگی بکوبند.

باری، جست‌وجوهای حافظ (که نه مبنای علمی، بلکه بیش‌تر انگیزه‌های اجتماعی داشته است) ناگزیر او را با خیام هم عقیده می‌کند که زندگی با مرگ جسم به‌**فنای‌مطلق** (رفتنِ بی‌بازگشت) پایان می‌پذیرد؛ مرگ پایان بی‌امید حیات فرد است، و

باز آمدنت نیست، چو رفتی رفتی!

به‌احتمال بسیار، راز موقعیت کاملاً استثنائی حافظ و خیام (که هر دو **معاد** را انکار می‌کنند[۱۴]) و با این همه، محبوبیت و قبول عام آن هر دو در جامعه‌ئی تا بدین

---

۱۴. درحقیقت، انکار معاد، دیگر موردی برای اندیشهٔ کفر و دین باقی نمی‌گذارد. به‌گفتهٔ **دیدرو**: «اگر وحشت از جهنم را از یك مسیحی دو آتشه ازاله کنید همهٔ اعتقادش را از او سلب کرده‌اید» از سوی دیگر بیهوده نیست که به‌گفتهٔ **آرتور کوئستلر**، مذهب وحدت وجود حکمای یونان را «انکار خدا در لباس ادب» نام داده‌اند ــ به‌سیر فکری در این ابیات توجه کنید:

بیار باده، که در بارگاه استغنا!
چه پاسبان و چه سلطان، چه هوشیار و چه مست!

***

زاهد، مکن نصیحتِ شوریدگان! که ما
با خاك کوی دوست به‌فردوس ننگریم!

***

سرم به‌دنییِ و عقبی فرونمی‌آید ــ
تبارك‌الله از این فتنه‌ها که در سرِ ما است!

***

سودائیان عالم پندار را بگوی
سرمایه کم کنید که سود و زیان یُکی‌ست!

***

جنگ هفتاد و دو ملت، همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند.

که رفته رفته به‌آنجا می‌رسد که:

پیر ما گفت: «خطا بر قلم صنع نرفت» ــ
آفرین بر نظر پاك خطاپوشش باد!
[از حافظ]

و سرانجام ←

پایه قشری به‌حدی است که بخصوص حافظ، **لسان‌الغیب** نام می‌گیرد) در فلسفهٔ **خوشباشی** آن‌دو نهفته است؛ چیزی که از نظر نتیجهٔ اجتماعی یا صوفیگری شانه به‌شانه قدم برداشته. چرا که **خوشباشی** و **تصوف**، هر دو آن مایه **توان‌بخشی** را داشته‌اند که روحیات قومی را در پهنهٔ جغرافیائی وسیعی، در تیره‌ترین شرایط تاریخی چنان بالابرند که بتواند جوّ طاقت‌شکن سیاسی را تاب آورد و به‌هستی و موجودیت خویش ادامه دهد.

حافظ و خیام از این بابت تالیِ یکدیگرند با این امتیاز که حافظ، ضمناً آن همه بدبینی و وحشتزدگی خیام را هم ندارد.

جهان‌بینی سیاه خیام که خط بی‌اعتباری بر هر دلخوشکنکی می‌کشد، حتی در تیره‌ترین ادوار سیاسی نیز بر یأس ناشی از شرایط روزگار پیشی می‌گرفته است چرا که نظرگاه او به‌طور کلی **جهانِ هستی** است، **کلِّ هستی** است و نه فقط **موقعِ موجود**. وانگهی وصول به‌کنه ظلمانی و نامید شعر و اندیشهٔ خیام آمادگی ذهنی و فرهنگ و هوشمندی روشنفکرانه (یا دست‌کم خالی از تعصبی) طلب می‌کند که در دسترس تودهٔ مردم نیست، و همین دوری از دسترس است که چیزی را نجات می‌دهد. به‌عبارت دیگر: این مقدار دم دست از **زهر خیامی**، با پادزهر **خوشباشی** که خود او همراه می‌فرستد قابل علاج است، تنها اگر زهر ذره‌ئی بیش از این جذب شود، تنها اگر قدمی از این حد فراتر نهاده شود، در برابر لوحی که دانته بر دروازهٔ دوزخ آویخته

←

صانع به‌جهان کهنه همچون ظرفی‌ست
آبی‌ست به‌معنی و به‌ظاهر برفی‌ست.
بازیچهٔ کفر و دین به‌طفلان بسپار،
بگذر ز مقامی که خدا هم حرفی‌ست!

[از خیام]

که همین حکم قاطع خیامی را، گیرم به‌شکلی محتاطانه‌تر (یا شاید هم رندانه) در حافظ نیز می‌یابیم:

یا هیچ کس نشانی زان دلستان ندیده،
یا من خبر ندارم، یا او نشان ندارد!

که بخصوص از آوردن دو بیت دیگر این غزل نیز نمی‌توان چشم پوشید، چرا که به‌نظر می‌آید حافظ در این ابیات کوشیده است به‌خوانندهٔ خود بفهماند که ناگزیر دارد سخن به‌کنایه می‌گوید!:

گر خود رقیب شمع است، اسرار از او بپوشان
کان شوخ سربریده بند زبان ندارد.
ای دل! طریق رندی از محتسب بیاموز:
مست است و در حق او کس این گمان ندارد!

بود(۱۵) و خیام آن را بر دروازهٔ هستی کوفته است خون از یأس در رگ آدمی خواهد خشکید:

از من به‌شهرِ درد گام می‌نهی،
به‌قلمرو رنج جاودانه.
پیش از من هیچ آفریده‌ئی نبود
ای که پا به‌درون می‌گذاری
دست از هر امیدی شسته باش!

آن‌دو، کنار هم بر لبهٔ این مغاك تاریك ایستاده‌اند. خیام وحشت‌زده در ظلمات عدم می‌نگرد، به‌محکومیت دور از عدالت خود اعتراض می‌کند، فریاد می‌کشد و دست و پا می‌زند، می‌خواهد بداند که «چرا؟»(۱۶) و چون به‌پاسخی قانع‌کننده نمی‌رسد مأیوسانه

۱۵. **دانته آلیگیه‌ری** Dante Alighieri [۱۲۶۵ تا ۱۳۲۱ میلادی] شاعر فلورانسی، در اثر جهانگیرش **عافیت‌نامهٔ الهی** (شامل کتاب‌های سه گانهٔ **دوزخ**، **برزخ**، و **بهشت**) که شرح پر تفصیل سفری خیالی به‌دنیای دیگر است، در سرود سوم از کتاب دوزخ، هنگامی که به‌راهنمائی **ویرژیل** (شاعر باستانی لاتین) می‌خواهد از دروازهٔ دوزخ پا به‌درون گذارد تصویری از دار مکافات را در مفاد لوحی که بر این دروازه آویخته است باز می‌گوید. متن این لوح که در نه سطر سروده شده چنین است:

از من به‌شارستان دردها گام می‌نهند
از من به‌قلمرو رنج جاودانه در می‌آیند
از من به‌جرگهٔ گمشدگان می‌پیوندند،

معمارِ والای مرا، انگیزه، عدالت بود
و صانع من، قدرت ملکوتی
و فرزانگی مطلق و عشق‌الاَوّلین.

پیش از من هیچ آفریده‌ئی نبود که جاودانه نباشد
هم از این گونه که من خود جاودانه‌ام.ـ
ای زمرهٔ به‌درون آیندگان! از همه امیدی دست شسته باشید!

۱۶. به‌عنوان نمونه:

سازنده چو ترکیب طبایع آراست،
از بهر چه‌اش فکند اندر کم و کاست؟ـ
گر نیك آمد، شکستن از بهر چه بود؟
ور نیك نیامد این صور، عیب که را است؟

***

به«خودفراموشی» پناه می‌برد[۱۷].

حافظ نیز خالی از وحشتی نیست، و گه‌گاه این وحشت با همهٔ ابعاد سیاهش در کلام بلند او متجلی می‌شود:

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد
نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد!
وگر نه عقل به‌مستی فرو کشد لنگر،
چه گونه کشتی از این ورطهٔ بلا ببرد؟
دل ضعیفم از آن می‌کشد به‌طرف چمن
که جان ز مرگ به‌تیماری صبا ببرد!

لیکن حافظ **معمولاً** به‌وحشت از عدم مجال نمی‌دهد. فرصت حیات تنگ است، و به‌هر حال چون می‌باید رفت بیهوده به‌اندیشهٔ رفتن وقت ضایع چرا باید کرد؟

تفاوت آن‌دو در این است.

پنداری خیام به‌ناگهان دریافته است که زیر پردهٔ حیات توطئه‌ئی کثیف و نابکارانه در کار است. چنگ در گریبان عامل توطئه افکنده هر دم به‌تقبیح او سرکوفتی دیگر می‌جوید. اما برای حافظ مسأله به‌گونه‌ئی دیگر مطرح است. او نیز چون خیام در وحشت و تأسف غوطه می‌خورد، لیکن وحشت و تأسف خیام از **مطلق عدم** است و تأسف و وحشت حافظ از تباهی حال. و دیگر، هر دو صلای خوشباشی در می‌دهند،

---

۱۷. به‌عنوان نمونه:

آورد به‌اضطرارم اول به‌وجود
جز حیرتم از حیات چیزی نفزود.
رفتیم به‌اِکراه و، ندانیم چه بود
زین آمدن و بودن و رفتن مقصود!

می خوردن من نه از برای طرب است
نز بهر نشاط و ترک دین و ادب است:
خواهم که به‌بیخودی برآرم نفسی.
می خوردن و مست بودنم زین سبب است!

***

چون آمدنم به‌من نبد روز نخست
وین رفتن بی‌مراد عزمی‌ست درست،
برخیز و کمربند ای ساقی، چست،
کاندوه جهان به‌می فرو خواهم شُست!

لیکن خیام به‌قصد خود فراموشی و حافظ به‌قصد لجاج و معارضه با شیخکان جزمی از یك‌سو

می صوفی‌افکن کجا می‌فروشند،
که درتابم از دست زهد ریائی!

و برای لذت بردن از نقد حیات از سوی دیگر:

بر لب بحر فنا منتظریم، ای ساقی
فرصتی‌دان! که ز لب تا به‌دهان این‌همه نیست.

از نظرگاه حافظ، گروهی دودوزه‌باز ریاکار خلق خدا را به‌امید پاداش آن جهانی فریفته مانع شده‌اند از تنها فرصتی که برای برخورداری از نعمت زندگی در اختیار دارند بهره گیرند. آنان خلائق را موعظه می‌کنند که «از **جیفهٔ دنیا** چشم بپوشید تا در بهشت ابدی از پاداش خداوند که بارها گفته است من فقیران و محرومان را دوست می‌دارم بهره‌مند شوید، سودای ریاست و قدرت و ثروت را از سر به‌در کنید زیرا این‌همه مستلزم گناه خواهد بود و خدای قادر متعال، دوزخ و عذاب الیم را تنها بر گنهکاران مقرر فرموده است»؛ اما خود به‌رطب و یابسی که می‌بافند عملاً اعتقادی ندارند، شکمبارگانه از نعمت‌های این جهان لذت می‌برند و در انظار نمایش امساك و قناعت می‌دهند، در ناز و نعمت غوطه می‌خورند و با غارتگران جامعه در منافع حاصله شریکند، و در انظارْ فقیرنمائی می‌کنند. موعظه‌های‌شان را به‌جز این معنا و مقصودی نیست که «نقد را به‌ما واگذارید و نسیه از آنِ شما»! یا «گوش هوش به‌مواعظ ما داشته باشید تا آسوده خیال دست در جیب‌تان کنیم!» ـ به‌**خدا** (که باورش می‌تواند بر درد انسان محروم از شادی و وحشتزده از عدم مرهم تسکین و تسلائی باشد) چهرهٔ عبوس خودکامه‌ئی قهار و جبار داده‌اند که مجال چون و چند به‌آدمی نمی‌دهد. از او قدرت‌پرستی نوکیسه ساخته‌اند که از رفتار دشمنانه با اسیران دست‌وپابستهٔ خویش لذتی شهوانی می‌برد و جهان را پنداری تنها به‌همین منظور به‌وجود آورده است. بیماری از او ساخته‌اند که از نمایش قدر قدرتی خود کیفور می‌شود و به‌همین سبب مخلوق ناتوان خود را چنان کودکانه در تنگنا گذاشته است که جز شکنجهٔ جسمی و روحی دیوانه‌وار از او نصیبی نمی‌تواند داشت، چندان که اگر آدمی بخواهد نجات از عِقابش را سراسرعمر پا از کنج عبادت او بیرون نگذارد نیز باز تا «خواست خود او نباشد» نتیجه مقدور نخواهد بود چرا که او تنها و تنها «برحسب میل خویش، هر که را بخواهد رستگار می‌کند» ـ و این همه برای آن است که خلق نادان، بیم‌زده، شادی و برخورداری از حیات را بر خود حرام کرده هر زیبائی و وسیله و امکانی را به‌خاك راه

افکند و هراسان رو برتابد و شتابان بگذرد، و فریبکارانِ کیسه به‌دست از دنبال بیایند و بردارند و بیندوزند.

رونق بازار متشرعان فریبکار و جَبّاران مردم‌سوار در گروِ ناآگاهی و جهل مطلق خلق است، و جهاد حافظ در راه آگاه‌کردن خلق از حقیقت حال. اما هیچ چیز نمی‌توانسته است در آن روزگار، حافظ (یا هر اندیشمند دیگر) را مستقیماً به‌انسان و حقوق و امکاناتش توجه دهد. لاجرم او نیز به‌اقتضای محدودیت فکری و علمی زمانه، به‌رَغْمِ آزاداندیشی خویش، در تبار انسان جز به‌مثابه وسیله نمی‌نگرد، و به‌ناگزیر، سرگشته و بیتاب در جست‌وجوی غایت به‌هر سوراخی سری می‌کشد اما چون به‌روشنی نمی‌داند چه می‌جوید، سرانجام نومید و خسته فریاد برمی‌آورد

چو هر خبر که شنیدم رهی به‌حیرت داشت
از این سپس من و رندی و وضع بی‌خبری!

البته دقیقاً نمی‌توان گفت این آخرین مرحلهٔ سفر دراز و پر پیچ و خم او در قلمرو اندیشه بوده است، چرا که در دیوان او پیام‌هائی نیز هست که از دیگرسوهای حیرت و بی‌خبری به‌گوش می‌آید؛ یعنی از قلمرو دریافت و آگاهی:

دوش دیدم که ملائك در میخانه زدند
گِلِ آدم بسرشتند و به‌پیمانه زدند
ساکنان حرم ستر و عفافِ ملکوت
با من راهنشین بادهٔ مستانه زدند.

آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعهٔ فال به‌نام من دیوانه زدند!

جنگ هفتاد و دو ملت، همه را عذر بنه:
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند!

چنان که گذشت، حافظ به‌جست‌وجوی حقیقت، تمامی اندیشه‌ها و مکتب‌های فکری و مذاهب و معتقدات روزگار خود را زیر و رو کرده گوش طلب به‌هر خبری پیش آورده، و این بدان معنی است که دیوان او را می‌توان از این لحاظ به‌دوره‌های مختلفی تقسیم کرد. به‌عنوان مثال، همان طور که با اعتماد کامل می‌توان پذیرفت که در دوران نوجوانی خود سخت متدین بوده و قرآن را از بر داشته است استبعادی هم ندارد که در اواخر عمر فی‌المثل، چنان که گروهی بر این عقیده‌اند، حتی به‌آئین مهر نیز گرایشی پیدا کرده باشد.

سر ز حیرت به‌در میکده‌ها می‌کردم
چون شناسای تو در صومعه، یك پیر نبود!

که هم آزاداندیشی او چنین گرایشی را اجازه می‌دهد، هم احساس تند او؛ و از پاره‌ئی اشعار وی که لحن و زبانی پخته‌تر دارد و پیداست که می‌باید از آخرین سروده‌های او باشد نیز «می‌توان» چنین استنباطی کرد:

بر دلم گَردِ ستم‌هاست.ـ خدا را، مپسند
که مکدر شود آئینه «مهرآئینم».

و یا:

قسمت حوالتم «به‌خرابات» می‌کند
هر چند کأین‌چنین شدم و آن‌چنان شدم.ـ
آن روز بر دلم در معنی گشوده شد
کز ساکنان درگه پیرمغان شدم:
از آن زمان که فتنهٔ چشمت به‌من رسید
ایمن ز شر فتنهٔ آخر زمان شدم!

از این مقدمات (که برای رسیدن به‌نتیجه‌ئی که از آن خواهم گرفت گرچه نسبتاً طولانی می‌نماید، در هر حال حرف‌هائی است که، این‌جا یا هر جای دیگر، برای آشنائی با حافظ می‌باید عنوان شود) می‌خواهم به‌جهات پریشانی دیوان حافظ و علل آشفتگی غزل‌های او و مسائلی که سبب پیدایش این همه نسخه بدل‌های متعدد و گاه متضاد شده و دسترسی به‌دیوان شسته و رفته‌ئی از او را مشکل کرده است بپردازم.

نکته‌ئی که هرگز از نظر دور نباید داشت این است که آن‌چه به‌نام‌دیوان حافظ در اختیار ما است **همهٔ سروده‌های حافظ** نیست. آن چه مسلم است این است که مهم‌ترین و به‌اصطلاح «خطرناك‌ترین» آثار او از یك سو و آخرین سروده‌هایش از سوی دیگر، به‌طور قطع از میان رفته است. خواه در حادثه‌ئی که یاد کردیم[۱۸]، و خواه به‌ترتیبی دیگر. که اگر جز این بود اولاً موجبی نداشت که «دوستان با صفا و عزیزان با وفا» کسی را «بر ترتیب این ابواب حامل و باعث شوند» و ثانیاً محملی پیش نمی‌آمد که چندین بدل نسخه و اختلاط و آشفتگی در آن‌ها رخ دهد.

همچنان که در مقدمهٔ گردآورندهٔ دیوان دیدیم، حافظ برای تن زدن از تدوین اشعار

۱۸. نگاه کنید به‌آن چه در صفحه ۳۵ همین گفتار از **عرفات‌العاشقین** آمده است.

خود «غدر اهل زمانه» را بهانه می‌کرده، اما می‌توان پذیرفت که سبب دیگر این خودداری آن بوده است که نمی‌توانسته «اصل غزل‌ها» را در اختیار کسی بگذارد، و نسخی هم که به‌دست این و آن می‌داده حالت «موقت» داشته است.

معهذلك شهرت او در عصر خود وی نیز نکته‌ئی آشکار است و می‌تواند از دامنهٔ وسیع نسخه‌هائی که از غزل‌های او برمی‌داشته‌اند و در آفاقی که سخن فارسی را خریداری بوده دست به‌دست می‌گردانده‌اند مقیاسی به‌ما دهد:

زبان کِلك تو، حافظ! چه شُکرِ آن گوید
که تحفهٔ سخنت می‌برند دست به‌دست؟

در باب بدل نسخه‌ها می‌توان به‌آسانی پذیرفت که بسیاری از آن‌ها دستکار خود شاعر است.ـ می‌خواهم بگویم اشکالی در میان نخواهد بود اگر فی‌المثل این بیت:

عشقت رسد به‌فریاد: گر خود به‌سان حافظ
قرآن ز بر بخوانی بر چارده روایت

درست به‌همین شکل، نسخهٔ اصلی و اولیه بوده باشد؛ نشان‌دهندهٔ گوشه‌ئی از معتقدات او در اوائل جوانی؛ اما ده و بیست سالی بعد، برحسب معتقدات تازهٔ خویش در آن دستی برده آن را به‌صورتی دیگر به‌دست طالبی دیگر سپرده باشد. و البته شگفت‌انگیز نخواهد بود اگر مدت‌ها بعد، حتی صد سال بعد، همان غزل در جُنگی دیگر از روی نسخهٔ اصلاح شدهٔ بعدی بدین شکل ثبت افتاده باشد:

عشقت رسد به‌فریاد، ورخود به‌سانِ حافظ
قرآن ز بر بخوانی بر چارده روایت!

اصلاحی اندك، که متضمن دنیائی اختلاف در مفهوم «عشق» است!

در بسیاری از غزل‌ها به‌ابیاتی برمی‌خوریم که آشکارا پیداست از اشباع اصلاحاتی که در بیت‌های دیگر صورت گرفته است پدید آمده. هم‌چنین فراوان است غزل‌هائی که در آن، دو یا چند بیت دارای قافیهٔ واحدی است.ـ با در نظر گرفتن این که بسیار محتمل است هنگام گردآوردن نسخه‌های پراکندهٔ غزل‌ها غالباً از هر غزل چند نسخه به‌دست آمده باشد، با مثالی ساده می‌توان وضعی را که احتمالاً در مورد این گونه ابیات واحدالمضمون یا واحدالقافیه پیش آمده است نشان داد:

فرض کنیم از غزل واحدی تنها پنج نسخه موجود است که در سال‌های متفاوتی استنساخ شده‌اند و اگر بتوانیم آن‌ها را به‌ترتیب زمانی‌شان مرتب کنیم نسخه‌های یك تا پنج به‌دست می‌آید که مثلاً نخستین آن‌ها به‌سال ۷۵۵ و آخرین‌شان به‌سال ۷۹۰ نوشته شده، به‌فاصلهٔ سی و پنج سال.ـ در نسخهٔ اول بیتی هست که درنسخهٔ دوم کلمه‌ئی از آن تغییر

یافته، در نسخه‌های سوم و چهارم اصلاً نیامده و در نسخهٔ پنجم به‌جای آن بیتی دیگر نشسته است که یکسره مفهومی مغایر با بیت نسخ اول و دوم دارد.

البته این فرض ماست، و تصور نمی‌رود گردآورندگان دیوان در کار خود چنین دقت‌هائی به‌کار بسته باشند ـ سهل است ـ که حتی در تدوین غزل‌ها بی‌گمان به‌چگونگی معتقدات شاعر کم‌ترین توجهی نیز نداشته‌اند و این از دیوانی که امروز در دست ما است آشکار است.ـ با وجود این فرض می‌کنیم که از این نسخه‌ها، ابتدا فقط نسخ سوم تا پنجم به‌دست نخستین گردآورندگان رسیده، و چنان که گفتیم، غزل را از روی نسخهٔ پنجم که بیتی اضافه داشته به‌دیوان وارد کرده‌اند.

اکنون در نظر بگیرید که سی یا صد سال پس از فراهم آمدن نخستین دیوان، یکی از نسخ اول و دوم غزل مورد نظر بر اثر اتفاقی به‌دست آید.ـ طبیعی است که یابندهٔ آن، ذوق زده، بیت تازه یافته را به‌هر کجای غزل که توانست اضافه خواهد کرد بی‌این که به‌تضاد مفهوم آن با بیت اضافی نسخهٔ پنجم و یا به‌تکراری بودن قافیه و یا به‌هیچ نکتهٔ دیگر آن توجه کند.

بدین ترتیب است که می‌بینیم در سراسر دیوان، در بسیاری از غزل‌ها ابیاتی هست که بی‌گمان از خود حافظ است لیکن با مفاهیم دیگری از همان غزل در تضاد می‌افتدیا چنان از مایهٔ کلی غزل پرت است که یکسره غریب می‌نماید. نیز به‌ابیاتی برمی‌خوریم با نسخه بدل‌های متعدد، همه اندیشیده و شسته و رفته، همه ژرف و زیبا، که به‌سادگی نمی‌توان یکی را از آن همه بر نسخه بدل‌های دیگر پذیرفت و باقی را کنار گذاشت و از آن‌ها چشم پوشید.ـ این ابیات نیز همه از خود حافظ است.

حقیقت این است که در حال حاضر می‌توان مدعی شد از آن عده غزل‌های حافظ که از میان نرفته و به‌ما رسیده، تقریباً تمامی نسخه بدل‌های اصلاح شده و جرح و تعدیل شده و کاهیده یا افزایش یافته را در اختیار داریم؛ معمولاً به‌صورت نسخه‌های مختلف، و گاه مجموعه‌ئی از چند نسخه بدل را در صورت واحدی از یك غزل. چنان که مثلاً در نسخهٔ سودی، این هر دو بیت را که به‌هر حال یکی از آن‌ها صورت اصلاح شدهٔ دیگری است در متن یك غزل مشاهده می‌کنیم:

بعد از این، ما و گدائی! ـ که به‌سَرْ منزل عشق
رهروان را نبودچاره به‌جز مسکینی.

[که بیت سوم غزل است]

صبر بر جور رقیب چه کنم گر نکنم؟
عاشقان را نبود چاره به‌جز مسکینی.

[که بیت ششم همان غزل است]

نسخ مختلف حافظ مطلقاً از این بابت مورد بررسی و مقایسهٔ با یك دیگر قرار نگرفته است، حال آن که این بخشی از طریق صحیح دستیابی به‌دیوانی است که به‌حق والاترین دستاورد شعر فارسی بایدش شمرد.



پیش از آن که این یادداشت سردستی را به‌آخر برم لازم است در باب این متن هم چند کلمه‌بگویم:

این نسخه، براساس نکاتی که عنوان شد، در چند مرحله فراهم آمده است: بدین ترتیب که نخست رونوشتی از غزل‌های حافظ تهیه شده و آن گاه، هر غزل، کلمه به‌کلمه با هر نسخهٔ خطی و چاپی که در دسترس بوده یا جائی سراغ کرده‌ام مورد مقایسه قرار گرفته و اختلافات و تغییراتی که به‌نظر رسیده در جای خود یادداشت شده است بی‌این که هیچ یك از این نسخ ـ خطی یا چاپی و قدیم یا جدید ـ از بابتی بر دیگر نسخه‌ها رجحان نهاده شده باشد.

از نسخه بدل‌ها، آن یك مورد قبول قرار گرفته که با روال غزل متناسب‌تر، به‌زبان و شگرد حافظ نزدیك‌تر و با مفهوم بیت هماهنگ‌تر بوده است. در عین حال، نسخه بدل‌های مهم و درخور توجه نیز، در **حاشیه** و **یادداشت‌ها** (که درباره‌اش سخن خواهم گفت) با دقت گرد آمده و ارائه شده است.

هر غزل از لحاظ تداوم و توالی ابیات مورد دقت قرار گرفته.

در این مورد به‌کسانی که حاضر به‌قبول این عقیده نیستند می‌توان گفت: اگر به‌راستی ابیات تداوم منطقی نداشته باشند کار ما لطمه‌ئی به‌غزل‌ها وارد نمی‌آورد، به‌خصوص که نشان دادیم و دیدید که به‌ندرت غزلی از حافظ را می‌توان یافت که در نسخ مختلف توالی و ترتیب ابیات یکنواختی داشته باشد!

این امر کاری سخت و توان‌فرسا بود و سال‌های متمادی وقت و کار صرف آن شد.ـ البته سال‌ها به‌حافظ پرداختن، خود مزد خویش است حتی اگر هیچ نتیجهٔ دیگری از آن حاصل نیاید؛ اما کار تنظیم ابیات حافظ از نظر تداوم و توالی منطقی به‌راستی گاه سخت مأیوس‌کننده بود. چرا که پاره‌ئی اوقات لازم می‌آمد که بارها از سر گرفته شود، صورت‌های مختلفی که به‌دست می‌آید جداگانه ثبت شود و با صور دیگر مورد مقایسه قرار گیرد؛ و گاه در قابل قبول‌ترین طرحی که به‌دست می‌آمد ناگهان به‌نظر می‌رسید که بیتی از غزل مفقود شده یا رابطه‌ئی وجود داشته که گوئی از دست رفته است.

گاهی نیز اتفاق می‌افتاد که با پیدا شدن فکری تازه یا نسخه بدلی نامنتظر، توالی

قابل قبول یکسره در هم ریزد.

از این مقوله می‌توانم غزل ۴۷۱ را به‌عنوان نمونه ذکر کنم.ـ این غزل به‌صورتی که ذیلاً می‌آورم ترتیب یافته حروف آن نیز چیده شده بود:

ساقی! بیا که شد قدح لاله پر ز می.
طامات تا به‌چند و خرافات تا به‌کِی؟
بشنو که مطربان چمن راست کرده‌اند
آهنگ چنگ و بَربَط و طنبور و عود و نی.
باد صبا ز عهد صبیٰ یاد می‌دهد،
جانداروئی که غم ببرد در ده ای صَبی!
بگذر ز کبروناز، که بسیار دیده چرخ
چین قبای قیصر و ترك کلاهِ کِی.
هشیار شو که مرغ چمن مست‌گشت، هان!
بیدار شو که خواب عدم در پی است، هی!
خوش نازکانه می‌چمی، ای شاخ نوبهار
کاشفتگی مبادت از آشوب باد دی!
بر مهر چرخ و شیوهٔ او اعتبار نیست.ـ
ای وای آن کسی که شد ایمن ز مکر وی!

فردا شراب کوثر و حور از برای ماست
و امروز نیزساقی مهروی و جام مِی.ـ
زان مِی که داد رنگ و لطافت به‌ارغوان
بیرون فکند لطف مزاج از رخش به‌خَوی
در ده، به‌یاد حاتم طی جام یك‌منی
تا نامهٔ سیاه بخیلان کنیم طی.
حشمت مبین و سلطنتِ گل، که بسپرد
فراش باد هر ورقش را به‌زیر پی!

حافظ! حدیث سِحر فریب خوشت رسید
تا حد مصر و چین .و به‌اقصای روم و ری.

این توالی و ترتیب ابیات برای غزل قابل قبول بود. خطاب، همه جا به‌ساقی است و فقط یك بار سخن اندك انحرافی پیدا می‌کند که با فاصله‌ئی مشخص شده است. برای

بیت مقطع نیز تنها فاصله‌ئی کفایت می‌کند چرا که رشتهٔ مطلب آن‌قدرها بریده نمی‌شود.

اما نمونهٔ نهائی چاپخانه را که نگاه می‌کردم متوجه نکته‌ئی شدم: **ساقی**! ـ این کلمه در ابتدای غزل سخت نامربوط افتاده است. ساقی خوشخو و همیشه یار و مهربان حافظ را با طامات و خرافات چه‌کار؟

احتیاطاً به‌یکایك نسخه‌هائی که دم دست داشتم از نو نگاهی کردم. بیش از چهل نسخه. همه ساقی ضبط کرده‌اند، بی‌هیچ نسخه بدلی یا اشاره‌ئی در حاشیه اما این خطاب به‌کلّی بی‌ربط به‌نظر می‌آید. با دقت بیشتر، ابیات پس از فاصله را هم نامربوط یافتم: این جا ساقی که خود مخاطب غزل است به‌شخص غایب مبدل شده بی‌آن که مخاطب تغییر پیدا کرده باشد.

کلمهٔ **ساقی** را به‌**صوفی** مبدل کردم و با شیوه‌ئی که برای تنظیم و ترتیب ابیات آموخته‌ام یکایك را با فرض این کلمه به‌محك زدم: اکنون همه چیز به‌جا می‌افتاد. این کلمه جز **صوفی** نمی‌توانست باشد.ـ می‌توانید غزل را به‌صورتی که پس از تغییر **ساقی** به‌**صوفی** درآمده است در متن ببینید و اختلاف میان این دو صورت را بسنجید[۱۹].

مسأله توالی صحیح ابیات نکته دیگری را پیش آورد:

در یك غزل حافظ معمولاً موضوعات مختلفی مطرح می‌شودو یا به‌تداعی پیش می‌آید.ـ مثلاً موضوع نخست در چند بیت پایان یافته موضوعی دیگر پیش می‌آید، آن گاه این موضوع معلق می‌ماند زیرا تداعی نکته‌ئی ثالث را پیش می‌آورد و سرانجام، غزل، با مقطعی که احتمالاً دنبالهٔ موضوع ناتمام پارهٔ دوم است به‌پایان می‌رسد.

گاه در غزلی موضوعی یگانه به‌چند شکل مختلف عرضه می‌شود؛ یا مثلاً در غزلی به‌موضوعات دوگانهٔ عشق و زهد می‌پردازد اما موضوع عشق به‌تنهائی از سه زاویهٔ مختلف مطرح می‌شود: نخست ستایش معشوق است آن گاه خطابی به‌معشوق و پس از آن وصفی از عشق؛ و موضوع زهد نیز دو صورت مختلف دارد: نخست تحقیر زاهد ریاکار و آن‌گاه دعوت او به‌خرابات.

برای فصل و جدا کردن موضوعات مختلف از یکدیگر نشانهٔ □ رابرگزیده‌ایم. یعنی ابیات یك غزل تا جائی که با علامت فصل قطع نشده است در زمینهٔ واحدی است؛ این

---

۱۹. پس از انتشار کتاب، در نسخهٔ دکتر یحیی قریب مشاهده شد که کلمه را در بعض نسخه‌ها **صوفی** دیده است. (حاشیهٔ ۳، صفحهٔ ۴۳۵)

ابیات تا جائی که در یك خط و یك مسیر پیش می‌روند به‌دنبال همند، و آن جا که این مسیر قطع می‌شود تا همان موضوع از جهتی دیگر و در مسیری دیگر دنبال شود، با فاصله‌ئی مشخص شده است.

ابیات ضعیف و سست و غزل‌هائی که انتساب‌شان برای هیچ شاعری امتیاز به‌شمار نمی‌رود در این متن نیامده است اما در کتاب **حاشیه و یادداشت‌ها** (که از آن سخن خواهم گفت) هم این غزل‌ها و هم آن ابیات به‌چاپ می‌رسد. من خود در این مورد از ماحصل کار راضی نیستم و تسویه‌ئی وسواس‌آمیزتر را لازم می‌شمارم. در هر حال، خود معترفم که هنوز غزل‌هائی کامل یا ابیاتی پراکنده در سراسر این متن هست که متأسفانه گاه، حتی از آن چه در متن نیامده نیز ضعیف‌تر است.

راهنمائی خواننده به‌درست خواندن غزل‌ها مستلزم نقطه‌گذاری بود، و نقطه‌گذاری ایجاب می‌کرد که غزل‌ها هیأت سنتی خود را از دست بدهد و ابیات زیر هم نوشته شود.

در این خصوص تذکار نکته‌ئی را لازم می‌شمارم:

من بشخصه با افراط در نقطه‌گذاری مخالفم.ـ تا چند سال پیش معتقد بودم که نقطه‌گذاری به‌هر حال و به‌هر صورت می‌باید در نوشته رعایت شود حتی اگر در پاره‌ئی موارد به‌ظاهر زائد جلوه کند، همچون شیوهٔ مرسوم نقطه‌گذاری در رسم‌الخط غربیان. لیکن امروز معتقدم به‌سبب شکل‌خاص حروف ما و امکانات خاص این‌زبان، تا جائی که اشکالی در خواندن پیش نیاید باید از استعمال علائم نقطه‌گذاری خودداری کرد (هر چند که این نیز به‌معنی فقدان ضابطه است و لامحاله ایجاد آشفتگی می‌کند).

به‌هر تقدیر، در شعر بخصوص، کار نقطه‌گذاری مشکل بس پیچیده‌ئی است. این جا عدول از دستور زبان گاه چشم‌پوشی از هرگونه نقطه‌گذاری را به‌رغم همهٔ نیازی که بدان پیش می‌آید ناگزیر می‌کند، و گاه سبب افراطی زشت در نقطه‌گذاری می‌شود. مثلاً یك جا لزوم پیشگیری از مکسور خوانده شدن کلماتی که به‌سادگی می‌توانند به‌حالت اضافه خوانده شوند ایجاب می‌کند که در یك عبارت شش کلمه‌ئی پنج ویرگول به‌کار رود (که احتمالاً هیچ کجا برای ویرگول چنین کاربردی در نظر گرفته نشده است) و به‌اعتقاد من هیچ اشکالی هم ندارد و نباید هم آن را به‌افراط در نقطه‌گذاری تعبیر کرد.ـ مثلاً در این بیت

خوش،وقتِ رند مست! که دنیا و آخرت

بر باد داد و هیچ غم بیش‌وکم نداشت!

من یکی جز استعمال این ویرگول نابجا راهی به‌نظرم نمی‌رسد تا مانع آن شوم که

کسی عبارت را «خوشوقت» بخواند (و احتمالاً تعجب کند که چرا **خوشوقت** را جدا هم نوشته‌اند!) ـ به‌هر صورت این علائم برای آن به‌کار می‌رود که خواننده را به‌توجه در آن چه می‌خواند وادارد و یا بنحوهٔ خاصی از قرائت متن که مورد نظر است هدایت کند، هر چند که وجودشان کمی مزاحم به‌نظر آید.

گروهی این کار را نپسندیده‌اند، گروهی زائد شمرده‌اند و بعضی ریشخند کرده‌اند ـ مهم نیست. اگر نقطه‌گذاری خواننده را در مسیر درست نگهدارد آن خنده‌ها باد هوا است.

اما حاشیه و یادداشت‌ها که مکمل این متن است و می‌بایست به‌هر ترتیب باآن همراه بوده باشد، به‌دلایل چندی تا امروز که سومین چاپ متن منتشر می‌شود میسر نشده است.

حاشیه و یادداشت‌ها شامل این موضوعات است:

توضیحات لازم درباب غزل‌هائی که انگیزهٔ تاریخی دارند. توضیح دربارهٔ افکار و اندیشه‌های حافظ و پیگیری آن‌ها در سراسر دیوان (امری که به‌گروهبندی غزل‌ها از لحاظ ادوار فکری حافظ یاری می‌کند). ذکر احادیث و آیات قرآنی که مورد اشاره یا کنایهٔ حافظ قرار گرفته است.

نقل اسطوره‌هائی که در غزل‌های حافظ مورد استفاده قرار گرفته (اسطوره‌هائی چون آدم و حوا و گناه نخستین، یوسف و زلیخا، فرعون، موسی، شعیب، وادیِ ایمن، آتشِ طور، سامری، سحر و معجزه، یدِبیضا، گوساله زرین، سلیمان و بلقیس، سبا، هدهد، آصف، دیو، آئینه اسکندر، جام جم، خاتم جم، خاتم سلیمان و جز این‌ها...). توضیح درباب مفاهیمی که امروز آشنائی با آن‌ها تنها از طریق بررسی متون ادبی و تاریخی تحقیقی متعدد و با صرف وقت و کار بسیار میسر است (مفاهیمی چون رندی، دیر مغان، خرابات، سالك، سلوك، خانقاه، صومعه، سماع و جز این‌ها...). توضیحات تاریخی (مثلاً درباب تصوف و عرفان، سیر تصوف در ایران، معاصران حافظ، روزگار او، اوضاع سیاسی و اقتصادی و اجتماعی فارس در قرن هشتم و جز این‌ها...).

از سوی دیگر، در این یادداشت‌ها علاوه بر شرح لغات و ابیات مشکل و تصاویر پیچیدهٔ شاعرانه، توضیحات کافی دربارهٔ نسخه‌بدل‌ها و علل اختیار این یا آن نسخه‌بدل نیز داده شده است. هم‌چنین ابیاتی که در متن غزل‌ها نیامده در پایان حواشی و یادداشت‌های مربوط به‌هر غزل، و غزل‌هائی که از متن کنار نهاده‌ایم در پایان کتاب، فراهم آمده است.

در پایان مقدمهٔ چاپ اول غزل‌ها وعده کردیم که مجلد اول این کتاب ـ شامل یادداشت‌های مربوط به‌نخستین سی غزل متن ـ به‌زودی درآید، و نیامد. وعده را مکرر می‌کنیم واگر نکنیم چه کنیم؟

و دیگر، گمان نمی‌کنم چیزی گفتنی را جا انداخته باشم.

احمد شاملو

۱

صلاحکار کجا و منِ خراب کجا؟ـ
ببین تفاوتِ ره، کز کجاست تا به‌کجا!
چه نسبت است به‌رندی صلاح و تقوا را؟ـ
سَماعِ وَعظ کجا نغمهٔ رباب کجا!
ز روی دوست، دل دشمنان چه دریابد؟ـ
چراغِ مُرده کجا، شمعِ آفتاب کجا!
دلم ز صومعه بگرفت و خلوتِ ناموس.ـ
کجاست دیرِ مُغان و شرابِ ناب؟ کجا؟

□

بشد ـکه یادِ خوشش باد روزگارِ وصال!ـ
خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا؟

مبین به‌سیبِ زنخدان، که چاه در راه است.ـ
کجا همی روی ای دل بدین شتاب، کجا؟

چو کُحلِ بینشِ ما خاك آستان شماست
کجا رویم، بفرما، ازین جناب؟ کجا؟
قرار و خواب ز حافظ طمع مدار، ای دل!
قرار چیست؟ صبوری کدام؟ خواب کجا؟

دل می‌رود ز دستم. صاحبدلان، خدا را!
دردا! که راز پنهان خواهد شد آشکارا.

کشتی نشستگانیم. ای باد شُرطِه، برخیز!
باشد که باز بینیم دیدار آشنا را.

□

در حلقهٔ گُل‌ومُل، خوش خواند دوش بلبل:
«هاتِ‌الصَّبوحَ هُبّوا، یٰا اَیُّهاالسُّکٰاریٰ!»
آن تلخ‌وَش، که صوفی «اُمّ‌الخَبائِثْ»اش خواند
اَشهیٰ لَنٰا وَاَحْلیٰ مِنْ قُبْلَةِ‌الْعِذاری! ۲
هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی
کاین کیمیای هستیْ قارون کند گدا را.
آئینهٔ سکندر جامِ می است، بنگر
تا بر تو عرضه دارد احوال مُلکِ دارا.
سرکش مشو که، چون شمع از غیرتت بسوزد
دلبر، که در کف او موم است سنگ خارا!
ای صاحبِ کَرامت! شکرانهٔ سلامت
روزی تفقدی کن درویش بی‌نوا را.
ده روزه مِهرِ گردون افسانه است و افسون
نیکی به‌جای یاران فرصت شمار، یارا!

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است:
با دوستان مروت، با دشمنان مدارا.

□

گر مطربِ حریفان این پارسی بخواند
در رقص و حالت آرد صوفیِّ پارسا را.
تُرکانِ پارسی‌گوی بخشندگانِ عمرند. ـ
ساقی، بشارتی ده پیران با صفا را!

□

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند
گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را!
حافظ، به‌خود، نپوشید این خرقهٔ می‌آلود
ای شیخ پاکدامن، معذوردار ما را!



ملازمان سلطان که رساند این دعا را
که: «به‌شکر پادشاهی ز نظر مران گدا را.
«مژهٔ سیاهت ار کرد به‌خون ما اشارت
«ز فریب او بیندیش و غلط مکن، نگارا!»

همه شب در این امیدم که نسیمِ صبحگاهی
به‌پیام آشنایی بنوازد آشنا را.
ز رقیب دیو سیرت به‌خدای خود پناهم
مگر آن شهابِ ثاقب مددی کند سُها را.

۳

چه قیامت است جانا، که به‌عاشقان نمودی
رخِ همچو ماه تابان، دلِ همچو سنگ خارا؟
دل عالمی بسوزی چو عِذار برفروزی
تو از این چه سود داری که نمی‌کنی مدارا؟
چو طبیب دردمندان لبِ لعلِ یار باشد
دلِ دردمندِ عاشق ز که جوید این دوا را؟
خبری ز حالِ عاشق برِ یار باز گوئید
برسد مگر ز زلفش اثری مشامِ ما را.
به‌خدا که جرعه‌یی ده تو به‌حافظ سحرخیز
که دعای صبحگاهی اثری دهد شما را!


گر آن ترك شیرازی به‌دست آرد دل ما را
به‌خال هندویش بخشم سمرقند و بُخارا را.
بده ساقیْ میِ باقی، که در جَنَّت نخواهی یافت
کنارِ آبِ رُکناباد و گلگشتِ مُصَلاّ را.



فغان! کاین لولیانِ شوخِ شیرینکارِ شهرْآشوب
چنان بردند صبرِ دل، که ترکان خوانِ یغما را!
من از آن حُسنِ روزافزون که یوسف داشت، دانستم
که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را.

۴

ز عشق ناتمام ما، جمال یار مُستغنی است ـ
به‌آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را؟



بدَم گفتی و خرسندم، عَفاكَ‌اَللهُ! کَرَم کردی!
جواب تلخ، می‌زیبد لبِ لعلِ شکرخا را.

نصیحت گوش کن جانا، که از جان دوستر دارند
جوانان سعادتمند، پندِ پیرِ دانا را:

حدیث از مطرب و مِیْ گوی و رازِ دَهْر کم‌تر جوی
که کس نگشود و نگشاید، به‌حکمت، این معما را.

□

غزل گفتی و دُرْ سُفتی، بیا و خوش بخوان حافظ
که بر نظم تو افشاند فلك عِقْدِ ثُریا را.

۵


سبا! به‌لطف بگوی آن غزال رعنا را
که: «سر به‌کوه و بیابان تو داده‌ای ما را.
«جز این قَدَر نتوان گفت بر جمال تو عیب
«که خالِ مِهر و وفا نیست روی زیبا را.
«غرورِ حُسن اجازت مگر نداد ـ ای گُل ـ
«که پرسشی نکنی عَندَلیبِ شیدا را؟
«به‌خُلق و لطف توان کرد صیدِ اهلِ نظر،
«به‌دام و دانه نگیرند مرغ دانا را.
«چو با حبیب‌نشینی و باده پیمائی
«به‌یاد آر مُحبّانِ باد پیما را!»

ندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیست
سَهیْ قَدانِ سیهْ چشمِ ماه سیما را.
شِکرفروش، که عمرش دراز باد! چرا
تفقّدی نکند طوطیِ شکرخا را؟

در آسمان نه عجب گر به‌گفتهٔ حافظ
سرودِ زُهره به‌رقص آورد مسیحا را!

صوفی! بیا که آینهٔ صافی است جام را
تا بنگری صفای میِ لعل فام را
راز درون پرده ز رندان مست پرس
کاین کشف نیست زاهد عالیمقام را.

ای دل! شباب رفت و نچیدی گلی ز عیش،
پیرانه‌سر مکن هنری ننگ و نام را؛
در عیش نقد کوش، که چون آبخور نماند
آدم بِهشت روضهٔ دارُالسَّلام را.
در بزمِ دُور، یك دو قدح دَرکش و برو—
یعنی طمع مدار وصالِ دوام را.
عَنْقا شکار می‌نشود، دام بازچین
کاینجا همیشه باد به‌دست است دام را.
من آن زمان طمع ببُریدم ز عافیت
کاین دل نهاد در کفِ عشقم زمام را.

□

حافظ مرید جامِ مِی است ای صبا، برو
وزبنده بندگی برسان پیرِ «جام» را.

۶

۷

ساقیا برخیز و در ده جام را
خاك بر سر کن غم ایام را!
گرچه بدنامی‌ست نزد عاقلان،
ما نمی‌خواهیم ننگِ نام را:
ساغرِ مِی بر کفم نه! تا ز سر
برکشم این دلق اَزْرَق فام را.
باده در ده! چند از این باد غرور؟
خاك بر سر نفسِ بد فرجام را!

دود آه سینهٔ سوزان من
سوخت این افسردگان خام را.
محرم راز دل شیدای خویش
کس نمی‌بینم ز خاص و عام را.

□

با دلارامی مرا خاطر خوش است
کز دلم یکباره برد آرام را.
ننگرد دیگر به‌سَروْ اندر چمن
هر که دید آن سَروِ سیم اندام را.
صبر کن حافظ به‌سختی روز و شب
تا بیابی منتهای کام را!

۸

ونق عهدِ شباب است دگر بستان را.
می‌رسد مژدهٔ گل بلبلِ خوش‌اَلحان را.
ای صبا! گر به‌جوانانِ چمن باز رسی
خدمتِ ما برسان سَروْ و گُل و ریحان را.

ماهِ کَنعانیِ من! مَسْنَدِ مصر، آنِ تو شد
وقت آن است که بدرود کنی زندان را.
در سَرِ زلف ندانم که چه سودا داری
که به‌هم بَرزده‌ای گیسوی مُشك افشان را.
ای که بر مَه کشی‌از عنبرِ سارا، چوگان!
مضطرب حال مگردان منِ سرگردان را.



نشوی واقفِ یك نکته ز اسرار وجود
تا نه سرگشته شوی دایرهٔ امکان را.
یار مردان خدا باش! که در کشتی نوح
هست خاکی که به‌آبی نخرد توفان را!



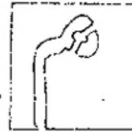
هر که را، خوابگه، آخر به‌دو مشتی خاك است
گو چه حاجت که بر افلاك کشی ایوان را؟

برو از خانهٔ گردون به‌در و نان مطلب
کاین سیه کاسه، به‌آخر، بکشد مهمان را.

□

گر چنین جلوه کند مُغبچهٔ باده‌فروش
خاکروبِ درِ میخانه کنم مژگان را.
ترسم این قوم که بر دُرْدکشان می‌خندند
در سَرِ کارِ خرابات کنند ایمان را!

حافظا، مِی‌خور و رندی کن و خوش باش، ولی
دامِ تزویر مکن چون دگران قرآن را!

ـا برفتیم، تو دانی و دل غمخور ما!
بخت بد تا به‌کجا می‌برد آبشخور ما.
به‌دعا آمده‌ام، هم به‌دعا باز روم
که وفا با تو قرین باد و خدا یاور ما!

تا ز وصف رخ زیبای تو ما دم زده‌ایم
ورق گُل خجل است از ورق دفتر ما.
مدعی قصهٔ آزار منِ خسته کند
رشك می‌آیدش از صحبت جانپرور ما.
گر همه خَلقِ جهان بر من و تو حیف کُنند ۹
بکشد از همه انصافِ سِتَم داور ما!
به‌سَرَت! گر همه عالم به‌سَرَم جمع شوند
نتوان برد هوای تو برون از سرِ ما.

□

از نثار مژه، چون زلف تو دَر دُر گیرم
قدمی کز تو سلامی برساند بَرِ ما.

هر که پرسید «کجا رفت، خدا را، حافظ؟»
گو «به‌زاری سفری کرد و برفت از دَرِ ما.»

۱۰

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما—
چیست، یاران طریقت، بعد ازین تدبیر ما؟
ما مریدان رویْ سویِ کعبه چون آریم؟ چون
رویْ سوی خانهٔ خَمّار دارد پیر ما.
در خرابات مُغان ما نیز همدستان شویم
کاینچنین رفته‌ست در روزِ اَزَل تقدیر ما.

□

روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد
زین سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما.
عقل اگر داند که دل در بندِ زلفت چون خوش است
عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما!
مرغِ دل را صیدِ جمعیت به‌دام افتاده بود
زلف بگشادی و باز از دست شد نخجیر ما.
باد بر زلف تو آمد شد جهان بر ما سیاه—
نیست از سودای زلفت بیش از این توفیر ما.
با دل سنگینت آیا هیچ دَرگیرد شبی
آهِ آتشبار و سوزِ نالهٔ شبگیر ما؟

تیرِ آهِ ما ز گردون بگذرد حافظ، خموش!
رحم کن بر جان خود، پرهیز کن از تیر ما!

ساقی، به‌نور باده برافروز جام ما!
مطرب، بگو! که کارِ جهان شد به‌کام ما.
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به‌عشق! ـ
ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما.

مستی به‌چشم شاهدِ دلبند ما خوش است
زآنرو سپرده‌اند به‌مستی زمام ما.
ما، در پیالهٔ عکسِ رخ یار دیده‌ایم
ای بی‌خبر ز لذتِ شرب مدام ما!

ترسم که صرفه‌ئی نبرد روزِ بازخواست ۱۱
نانِ حلالِ شیخ ز آب حرام ما!

□

چندان بود کرشمه و ناز سَهی‌قَدان
کآید به‌جلوه سروِ صنوبر خرام ما!
بگرفت همچو لاله دلم در هوای سرو
ای مرغ وصل، کِی شوی آخر تو رام ما؟

ای باد! اگر به‌گلشن اَحباب بگذری
زنهار، عرضه دِه بَرِ جانان پیام ما

گو: «نام ما ز یاد به‌عَمدا چه می‌بری؟ـ
خود آید آن، که یاد نیاید ز نامِ ما!»

حافظ! ز دیده دانهٔ اشکی همی فشان
باشد که مرغِ وصل کند میلِ دامِ ما.



ی فروغ ماهِ حُسن از روی رخشان شما
آبِ رویِ خوبی از چاهِ زنخدان شما!
عزم دیدار تو دارد جانِ بر لب آمده
باز گردد یا برآید؟ چیست فرمان شما؟



ای صبا! با ساکنانِ شهرِ یار از ما بگوی
که «ای سرِ حق‌ناشناسان گویِ میدان شما!
«گرچه دوریم از بساطِ قرب، همّت دور نیست
«بندهٔ شاهِ شمائیم و ثناخوان شما.
«عمرتان باد و مراد، ای ساقیان بزم جَم!
«گرچه جامِ ما نشد پر مِی به‌دوران شما.»



ای شهنشاه بلند اختر! خدا را، همتی
تا ببوسم همچو گردون خاك ایوان شما.
کس به‌دُورِ نرگست طرفی نبست از عافیت،
بهْ که نفروشند مستوری به‌مستان شما.

بخت خواب‌آلود ما بیدار خواهد شد مگر،
زانکه زد بر دیده آب از روی رخشان شما.

۱۲

کی دهد دست این غرض، یارب، که همدستان شوند
خاطر مجموع ما، زلف پریشان شما؟
با صبا همراه بفرست از رُخَت گُل دسته‌ئی
بوکه بوئـی بشنویم از خاکِ بُستان شما.
می‌کند حافظ دعائی، بشنو و آمین بگوی:
- روزی ما باد لعل شکّرافشان شما!


لایا اَیُّهاالسّاقی! اَدِرْکَأساً وَ ناوِلْها!
که عشق آسان نمود اوّل، ولی افتاد مشکل‌ها!
همه کارم ز خودکامی به‌بدنامی کشید آخر
نهان کی ماند آن رازی کز او سازند محفل‌ها؟
به‌بوی نافه‌یی کاخر صبا زان طُرّه بگشاید
ز تاب زلف مُشکینش چه خون افتاد در دل‌ها!
شبِ تاریك و بیم موج و گردابی چنین هایل ـ
کجا دانند حال ما، سبکباران ساحل‌ها!



۱۳

به‌مِی سجّاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید،
که سالك، بی‌خبر نبود ز راه و رسم منزل‌ها.
مرا در منزل جانان چه اَمن ِ عیش؟ چون هر دم
جَرَس فریاد می‌دارد که «بربندید محمل‌ها!»



حضوری گر همی خواهی، از او غایب مشو حافظ
مَتیٰ ماتَلْقَ مِن تَهْویٰ دَعِ الدُّنیا وَ اَهمِلْها.

۱۴

صبح دولت می‌دمد ــ کو جامِ همچون آفتاب؟
فرصتی زین به، کجا باشد؟ بده جام شراب!
خلوتِ خاص است و جایِ اَمْن و نزهتگاهِ اُنس
موسم عیش است و دُورِ ساغر و عهدِ شباب
خانه بی‌تشویش و ساقی یار و مطرب نکته‌گوی
(این که می‌بینم به‌بیداری است یارَب، یا به‌خواب؟)
شاهِ عالَمْ‌بخشْ دَر دُورِ طربْ ایهام‌گوی
حافظِ شیرین کلامِ بذله‌گو حاضرجواب
شاهد و مطرب به‌دست افشان و مستانْ پایکوب
غمزهٔ ساقی ز چشمِ مِی‌پرستان برده خواب
جایْ امن و یار ساقیّ و حریفانْ یکجهت
کرده چشمِ مستِ ساقیْ باده‌نوشان را خراب
از خیالِ لطفِ مِی، مشاطهٔ چالاکْ طبع
در ضمیرِ برگِ گلْ خوش می‌کند پنهان گلاب
از پیِ تفریحِ طبع و زیورِ حُسنِ طرب
خوش بود ترکیبِ زرّینْ جام با لعلِ مذاب.

[ ]

تا شد آن مَه مشتری دُرهای حافظ را به‌گوش
می‌رسد هر دَم به‌گوشِ زُهره گلبانگِ رُباب.

فتاب از روی اوشد در حجاب:
سایه را باشد حجاب از آفتاب!
دست ماه و مِهر بربندد به‌حُسن
ماهِ بی‌مِهرم، چو بردارد نقاب.

از خیالم باز نشناسد کسی
گر در آغوشش ببینم شب،به‌خواب.
خونِ دل در جام دیدم از سرشك
آبرو بر باد دادم از شراب.

□

هر که را از دیده باران نیست اشك
زیر دامان باد دارد، چون حباب.
شاهدانْ مَستور و مستانْ بی‌شکیب
خانِقهْ معمور و درویشانْ خراب.
سوزِ مستان گر بداند محتسب
هر دم از مِی‌شان زند بر آتش آب.

□

حافظا! واعظ، نصیحت، گو مکن:
تَرکِ تُرکان خَتا نَبْود صواب!

۱۵

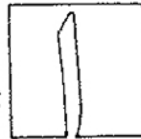
تعالَی‌اَللهُ! چه دولت دارم امشب
که آمد ناگهان دلدارم امشب!
براتِ لیْلَةُالقَدری به‌دستم
رسید از طالع بیدارم امشب،
چو دیدم روی خوبش، سجده کردم
(بِحَمْدالله نِکو کردارم امشب!)
نهال عیشم از وصلش برآورد،
ز بخت خویش برخوردارم امشب!

بر آن عزمم، اگر خود می‌رود سَر،
که سرپوش از طبق بردارم امشب.
کشد نقشِ اَنَاالْحَق بر زمینْ خونْ
چو منصور ار کشد بر دارم امشب!

همی ترسم که حافظ محو گردد
از این شوری که در سر دارم امشب!

۱۶

۱۷

ی شاهد قُدسی، که کشد بندِ نقابت؟
وی مرغ بهشتی، که دهد دانه و آبت؟
خوابم بشد از دیده، درین فِکر جگرسوز
کاغوشِ که شد منزل آسایش و خوابت؟
بیمار نمی‌پرسی و، ترسم که نباشد
اندیشهٔ آمرزش و پروای ثوابت.
هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی
پیداست نگارا، که بلند است جنابت.

راه دل عشاق زد آنِ چشم خمارین
پیداست از این شیوه، که مست است شرابت.
تیری که زدی بر دلم از غمزه، خطا رفت
تا باز چه تدبیر کند رأی صوابت.

ای قصر دل افروز که منزلگهِ اُنسی!
یارَب، مَکُناد آفتِ ایّامْ خرابت!



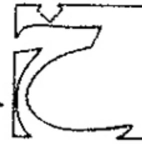
تا در ره پیری به‌چه آئین روی، ـ ای دل!
باری به‌غلط صرف شد ایام شبابت.

دور است سر آب در این بادیه، هشدار
تا غول بیابان نفریبد به‌سرابت!

□

حافظ نه غلامی است که از خواجه گریزد
لطفی کن و بازآ، که خرابم ز عتابت.

۱۸

ـمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت
به‌قصد جان من زار ناتوان انداخت.

به‌بزمگاه چمن دوش مست بگذشتم
چو از دهان توام غُنچه در گمان انداخت ـ:
بنفشه طرهٔ مفتول خود گره می‌زد
صبا حکایت زلف تو در میان انداخت،
به‌یك کرشمه که نرگس ز خودفروشی کرد
فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت،
زشرم آن که به‌روی تو نسبتش کردند
سمن به‌دست صبا خاك در دهان انداخت،
شراب خورده و خوی کرده، کی شدی به‌چمن
که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت؟
خراب خطِ عِذارِ توأم. تَعالی‌الله!
چه کِلك بود که این نقشِ دلستان انداخت؟



نبود نقش دو عالم، که رسم الفت بود
زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت! ـ
من از وَرَع مِی و مطرب ندیدمی زین پیش
هوای مغبچگانم در این و آن انداخت؛

کنون به‌آبِ میِ لعلْ خِرقه می‌شویم
نصیبهٔ ازل از خود نمی‌توان انداخت!
مگر گشایش حافظ درین خرابی بود
که بخشش ازلش در میِ مغان انداخت.

۱۹

سینه‌ام زآتش دل در غم جانانه بسوخت
آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت.
دلم از واسطهٔ دوری دلبر بگداخت
جانم از آتش هجر رخ جانانه بسوخت.
چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست
همچو لاله جگرم بی‌می و پیمانه بسوخت.
خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد
خانهٔ عقل مرا آتش خمخانه بسوخت.
سوز دل بین که، زبس آتش و اشکم، دل شمع
دوش بر من، ز سرِ مِهر چو پروانه بسوخت.
آشنائی نه غریب است که دلسوز من است
چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت! ــ
هر که زنجیر سَرِ زلفِ گره‌گیر تو دید
شد پریشان و دلش بر من دیوانه بسوخت.
ماجرا کم کن و بازآ، که مرا، مردم چشم
خرقه از سر بدر آورد و به‌شکرانه بسوخت.

ترك افسانه بگو حافظ و می‌نوش دمی
که نخفتیم شب و، شمع به‌افسانه بسوخت.

۲۰

ساقیا آمدن عید مبارك بادت
وان مواعید که کردی مرواد از یادت!
برسان بندگی دخترِ رز، گو: «به‌در آی
«که دمِ همّت ما کرد ز بند آزادت.
«چشم بد دور! کز آن تفرقه، خوش باز آورد
«طالع نامور و دولت مادرزادت.
«شکر ایزد، که ز تاراجِ خزان رخنه نیافت
«بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت!
«در شگفتم که درین مدت ایام فراق
«برگرفتی زحریفان دل و، دل می‌دادت.
«شادی مجلسیان در قدم فرخ تُست
«جای غم باد هر آن دل که نخواهد شادت!»

حافظ! از دست مده صحبت این کشتی نوح
ورنه، توفان حوادث ببرد بنیادت!



ی نسیم سحر! آرامگه یار کجاست؟
منزل آن مه عاشق کشِ عیّار کجاست؟
عقل دیوانه شد، آن سلسلهٔ مُشکین کو؟
دل ز ما گوشه گرفت، ابروی دلدار کجاست؟
باده و مطرب و گـل جمله مهیّاست، ولی
عیش بی‌یار مهنّا نبوَد، یار کجاست؟

۲۱

شبِ تار است و رهِ وادی ایمن در پیش،
آتش طور کجا، موعدِ دیدار کجاست؟
دلم از صومعه و صحبتِ شیخ است ملول
یارِ تَرسابچه و خلوتِ خَمّار کجاست؟



آن کس است اهل بشارت که اشارت داند
نکته‌ها هست بسی، محرم اسرار کجاست!
هر که آمد به‌جهان نقشِ خرابی دارد؛
در خرابات مپرسید که «هشیار کجاست!»



عاشق خسته، ز درد و غم هجرانِ تو سوخت
خود نپرسی تو، که آن عاشقِ غمخوار کجاست؟

هر سرِ موی مرا با تو هزاران کار است
ما کجائیم و ملامتگرِ بیکار کجاست!

۱۱

حافظ! از بادِ خزان در چمن دهر، مرنج
فکر معقولْ بفرما، گلِ بی‌خار کجاست؟

و بشنوی سخنِ اهل دل، مگو که خطاست
سخن‌شناس نه‌ای دلبرا، خطا این جاست!

□

چه راه بود که در پرده می‌زد آن مطرب
که رفت عمر و هنوزم دماغ پر زهواست؟
دلم ز پرده برون شد. کجائی ای مطرب؟
بنال، هان!که از این پرده کارِ ما به‌نواست.

□

۲۲

نخفته‌ام ز خیالی که می‌پزم، شب‌هاست ـ
خمار صد شبه دارم، شرابخانه کجاست؟
چنین که خرقه مِی‌آلوده‌ام من از مستی
کجاست وقت عبادت؟ چه جای وِرد و دعاست؟
چنین که صومعه آلوده شد ز خونِ دلم
گرش به‌باده بشوئید حق به‌دستِ شماست!

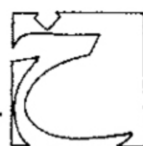
□

در اندرون من خسته‌دل ندانم کیست
که من خموشم و او در فغان و در غوغاست.

از آن به‌دیر مغانم عزیز می‌دارند
که آتشی‌که نمیرد همیشه، در دل ماست.

۱۱

سرم به‌دنیی و عقبی فرو نمی‌آید ـ
تبارك‌الله از این فتنه‌ها که در سرِ ماست!
مرا به‌کار جهان هرگز التفات نبود
رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست.
ندای عشقِ تو روزی در اندرون دادند
فضای سینهٔ حافظ هنوز پر زصداست.

یال روی تو در هر طریق همره ماست
نسیم موی تو پیوندِ جانِ آگهِ ماست،
به‌رَغمِ مدعیانی که منع عشق کنند
جمالِ چهرهٔ تو حجّتِ موجّه ماست.
اگر به‌زلفِ درازِ تو دست ما نرسد
گناهِ بختِ پریشان و دستِ کوتهِ ماست.

۲۳

به‌حاجب درِ خلوتسرای خاص بگوی:
«ـ فلان ز گوشه نشینانِ خاکِ درگهِ ماست،
«به‌صورت از نظر ما اگرچه محجوب است
«همیشه در نظرِ خاطرِ مرفهِ ماست
«اگر به‌سالی حافظ دری زند، بگشای
«که سال‌هاست که مشتاقِ رویِ چون مَهِ ماست!»

۲۴

آن سیه‌چُردِه که شیرینی عالم با اوست،
چشمِ میگون، لبِ خندان، رخِ خُرَّم با اوست
خالِ مُشکین که بر آن عارضِ گندُمگون است
سِرِّ آن دانه که شد رهزن آدم با اوست!
روی خوب است و کمالِ هنر و گوهرِ پاك،
لاجرم هَمتِ پاکانِ دو عالم با اوست.
گرچه شیرین دهنان پادشهانند همه
او سلیمان زمان است، که خاتم با اوست!

دلبرم عزمِ سفر کرد ــ خدا را یاران
چه کنم با دلِ مجروح، که مرهم با اوست.
با که این نکته توان گفت که آن سنگینْ دل
کُشت ما را و دمِ عیسی مریم با اوست؟

حافظ ازمعتقدان است، گرامی دارَش
زان که آمرزش ارواح مکرم با اوست.

۲۵

دل سراپردهٔ محبت اوست
دیده آئینه‌دار طلعت اوست.
من که سر در نیاوردم به‌دوکون
گردنم زیر بار منت اوست.
بی‌خیالش مباد منظر دل! ـ
زان که این گوشه، خاص خلوت اوست.

دور مجنون گذشت و نوبت ماست
ـ هر کسی پنج روزه نوبت اوست.
من و دل گر فدا شدیم چه باك
غرض اندر میان سلامت اوست.
من کِه باشم در آن حرم که صبا
پرده‌دار حریمِ حرمتِ اوست!
گر من آلوده دامنم چه زیان؟ـ
همه عالم گواه عصمت اوست.

تو و طوبیٰ و، ما و قامت یار
ـ فکر هر کس به‌قدر همت اوست!ـ
ملکت عاشقیّ و گنجِ طرب
هر چه دارم ز یمنِ دولتِ اوست.

فقر ظاهر مبین، که حافظ را
سینه، گنجینهٔ محبت اوست.

رواق منظر چشم من آستانهٔ توست
کرم‌نما و فرودآ، که خانه خانهٔ توست!

به‌لطف خال و خط، از عارفان ربودی دل ـ
لطیفه‌های عجب زیر دام و دانهٔ توست!
چه جای من! که بلغزد سپهر شعبده‌باز
از آن حیَل که در انبانهٔ بهانهٔ توست!
تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرینکار
که توسنی چو فلك رامِ تازیانهٔ توست!

۲۶ به‌تن مقصّرم از دولت ملازمتت
ولی خلاصهٔ جان خاكِ آستانهٔ توست.
من آن نیَم که دهم نقدِ دل به‌هر شوخی،
درِ خزانه به‌مُهرِ تو و نشانهٔ توست.
علاجِ ضعفِ دلِ ما به‌لب حوالت کن
که آن مفرّح یاقوتْ در خزانهٔ توست.

□

دلت به‌وصلِ گل، ای بلبل سحر خوش باد!
که در چمن همه گلبانگِ عاشقانهٔ توست.

سرود مجلست اکنون فلك به‌رقص آرد
که شعرِ حافظِ شیرین‌سخن ترانهٔ توست!

۲۷


ـمش تا در دلم مأوا گرفته‌ست
سرم چون زلف او سودا گرفته‌ست.
شدم عاشق به‌بالای بلندش
که کار عاشقان بالا گرفته‌ست.
لب چون آتشش آب حیات است
از آن آب آتشی در ما گرفته‌ست.
ز دریای دو چشمم، گوهر اشك
جهان در لؤلؤ لالا گرفته‌ست.
همای همّتم عمری‌ست کز جان
هوای آن قد و بالا گرفته‌ست.
چو ما در سایهٔ الطاف اوئیم
چرا او سایه از ما واگرفته‌ست؟

نسیم صبحْ عنبر بوست امروز
مگر جانان ره صحرا گرفته‌ست!

دوایِ غم به‌جز می‌نیست، حافظ
از آن رو ساغرِ صَهبا گرفته‌ست.

۲۸

تا سر زلف تو در دست نسیم افتاده‌ست
دل سودا زده از غصّه دو نیم افتاده‌ست.
دل من در هوس بوی تو ای مونس جان
خاکِ راهی است که در دست نسیم افتاده‌ست.
چشم جادوی تو خود عینِ سَوادِ سحر است
لیکن این هست، که، آن نسخه سقیم افتاده‌ست.
ان که جز کعبه مقامش نَبُد، از یادِ لبت
بر در میکده دیدم که مقیم افتاده‌ست.
حافظ دلشُده را با غمت ـ ای جان عزیز! ـ
اتحادی‌ست که در عهدِ قدیم افتاده‌ست.



ـی مِهر رُخت،روز مرا نور نمانده‌ست
وز عمر، مرا جز شب دیجور نمانده‌ست.
وصل تو اجل از سر ما دور همی داشت
از دولت هجر تو کنون دور نمانده‌ست.
نزدیك شد آن دم که رقیبان تو گویند:
«دور از درت، آن خستهٔ رنجور، نمانده‌ست!»

در هجر تو، گر چشم مرا آب نماند
گو خون جگر ریز که معذور نمانده‌ست!
صبر است مرا چاره ز هجران تو، لیکن
چون صبر توان کرد، که مقدور نمانده‌ست.
منبعد چه سود ار قدمی رنجه کند دوست؟ـ
چشم من دل خون شده معمور نمانده‌ست.

حافظ ز غم از گریه نپرداخت به‌خنده ـ
ماتم‌زده را داعیهٔ سور نمانده‌ست!

۲۹

۳۰

ا
گرچه عَرضِ هنر پیشِ یار بی‌ادبی‌ست
زبان خموش ولیکن دهان پر از عربی‌ست.

پَری نهفته رخ و، دیوْ در کرشمهٔ حُسن!ـ
بسوخت عقْل ز حیرت، که این چه بُلْعَجَبی‌ست!
در این چمن گُلِ بی‌خارْ کس نچید، آری
چراغ مُصطفوی با شَرارِ بولهَبی‌ست!
سبب مَپرُس که «چرخ از چه سِفله‌پرور شد؟»
که کامبخشیِ او را بهانهْ بی‌سببی‌ست.
دوای دَردِ خود اکنون از آن مُفَرّح جوی
که در صراحی چینی و شیشهٔ حلبی‌ست.
جمالِ دخترِ رز نورِ چشم ماست مگر
که در نقابِ زُجاجی و پَردهٔ عِنبی‌ست!
به‌نیمْ جوُ نخرم طاقِ خانقاه و رباط
مرا که مَصْطَبه ایوان و پایِ خُم طَنَبی‌ست!
هزار عقل و ادب داشتم من، ای خواجه
کنون که مست و خرابم صَلاح بی‌ادبی‌ست.
بیار مِیْ که، چوحافظ، مدامم اِستِظهار
به‌گریهٔ سَحَری و نیازِ نیم‌شبی‌ست.

ـنال بلبل ـ اگر با مَنَت سر یاری‌ست ـ
که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاری‌ست.

در آن هوا که نسیمی وزد ز طرهٔ دوست
چه جای دَم زدن از نافه‌های تاتاری‌ست؟ـ
نبسته‌اند درِ توبه، حالیا برخیز
که توبه وقتِ گُل از عاشقی، گنهکاری‌ست:
بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ زرق
که مست جام غروریم و، نام، هشیاری‌ست!
۳۱ تو را چه سود که داری لباس سبز و کبود؟ـ
که نور مِهر منزه ز نقشِ زنگاری‌ست!
قلندرانِ حقیقت به‌نیم جُو نخرند
قبای اطلس آن کس که از هنر عاری‌ست.



سحَر، کرشمهٔ وصلت به‌خواب می‌دیدم
ـ زهی مراتب خوابی که بِه‌ز بیداری‌ست! ـ
خیال زلف تو پختن نه کار خامان است
که زیر سلسله رفتن، طریق عیاری‌ست.
جمال شخص، نه چشم است و زلف و عارض و خال
ـ هزار نکته در این کار و بارِ دلداری‌ست! ـ

لطیفه‌ئی‌ست نهانّی و عشق از آن خیزد
که نام آن نه لبِ لعل و خطّ زنگاری‌ست!

□

جفای دوست به‌غایت رسید و، می‌ترسم ـ
که انتهای جفا ابتدای بیزاری‌ست.

دلش به‌ناله میازار و ختم کن، حافظ!
که رستگاری جاوید در کم‌آزاری‌ست.

مروز، شاه انجمن دلبران، یکی‌ست.
دلبر اگر هزار بود، دلْ بَر آن یکی‌ست.
گر بهر آن یکی، دو جهان داده‌ام به‌باد
عیبم مکن! که حاصل هر دو جهان یکی‌ست.
سودائیان عالم پندار رابگوی:
«ــ سرمایه کم کنید، که سود و زیان یکی‌ست!»

خلقی زبان به‌دعوی عشقش گشاده‌اند،
ای من فدای آن که دلش با زبان یکی‌ست!

۳۲ حافظ بر آستانهٔ دولت نهاده سر ــ
دولت در آن سرست که با آستان یکی‌ست!

۳۳

ماهم این هفته نهان گشت و، به‌چشمم سالی‌ست!
- حال هجران، تو چه دانی که چه مشکل حالی‌ست! -

مردمِ دیده، ز لطف رخ او، در رخ او
عکس خود دیدو گمان برد که مشکین خالی‌ست.
بعد از اینم نبود شایبه در جوهرِ فرد
که دهان تو بر این نکته خوش استدلالی‌ست.
می‌چکد آب حیات از لب همچون شکرش
گرچه در شیوه‌گری، هر مژه‌اش قتّالی است.

ای که انگشت‌نمائی به‌کرم در همه شهر!
وه، که در کار غریبان عجبت اهمالی‌ست!
مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد
نیّتِ خیر مگردان که مبارك فالی‌ست!
کوه اندوه فراقت به‌چه حیلت بکشد
حافظ خسته، که از نالهْ تنش چون نالی‌ست؟

۳۴


ـا را ز خیال تو چه پروای شراب است؟
خُم گو سرِخود گیر که خمخانه خراب است!
گر خَمرِ بهشت است بریزید، که بی‌دوست
هر شربتِ عَذْبم که دهی عینِ عذاب است!
افسوس! که شد دلبر و در دیدهٔ گریان
تحریرِ خیالِ خط او نقشِ بر آب است.

بیدار شو، ای دیده! که ایمن نتوان بود
زین سیل دمادم که در این منزل خواب است.
سبز است در و دشت، بیا تا نگذاریم
دست از سر آبی که جهان جمله سراب است!

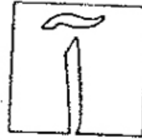
گُل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید
در آتش رشك، از غم دل، غرق گلاب است.
راه تو چه راهی‌ست، که از غایت تعظیم
دریای محیطِ فلکش عین حباب است!
در بزم دل، از روی تو، صد شمع برافروخت
وین طرفه که بر روی تو صد گونه حجاب است!

معشوق عیان می‌گذرد بر تو، ولیکن
اغیار همی بیند، از آن بسته نقاب است.

[ ]

در کنج دماغم مطلب جای نصیحت
کاین حجره پر از زمزمهٔ چنگ و رباب است.

حافظ چه شد ار عاشق و رند است و نظر باز؟
بس طور عجب لازم ایام شباب است.



ن شب قَدْری که گویند اهل خلوت، امشب است
یارب! این تأثیر دولت از کدامین کوکب است؟

من نخواهم کرد ترك لعل یار و جام می
زاهدان، معذور داریدم که اینم مذهب است!



۳۵

تا به‌گیسوی تو دست ناسزایان کم رسد
هر دلی از حلقه‌ئی در ذکر یارب یارب است.
کشتهٔ چاه زنخدان توام، کز هر طرف
صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغب است.

شهسوار من ــ که مَه آئینه‌دارِ روی اوست ــ
تاج خورشید بلندش خاك نعل مرکب است.
تابِ خُویْ بر عارضش بین، کآفتابِ گَرمْرو
در هوای این عرق تا هست، هر روزش تب است!

اندر آن موکب که بر پشت صبا بندند زین
با سلیمان چون برآیم من، که مورم مَرکب است؟



آن که ناوک بر دل من زیر چشمی می‌زند
قوتِ جان حافظش در خندهٔ زیرلب است.

آب حیوانش ز منقار بَلاغَت می‌چکد
زاغ کِلْکِ من، به‌نامْ ایزد، چه عالی مشرب است!





ـلوت گزیده را به‌تماشا چه حاجت است؟
چون کوی دوست هست، به‌صحرا چه حاجت است؟
جانا! به‌حاجتی که تو را هست با خدای
آخر یکی بپرس که ما را چه حاجت است!
ارباب حاجتیم و زبانِ سوآل نیست ـ
در حضرتِ کریم تمنّا چه حاجت است؟
جامِ جهان‌نماست ضمیرِ مُنیرِ دوست
اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجت است؟

محتاج قصّه نیست گرت قصد جان ماست ـ
چون رخت از آنِ توست به‌یغما چه حاجت است؟

۳۶



ای مدعی! برو که مرا با تو کار نیست
احباب حاضرند، به‌اَعْدا چه حاجت است؟
آن شد که بارِ مِنّت مَلّاح بُردمی ـ
گوهر چو دست داد به‌دریا چه حاجت است!

حافظ! تو ختم کن که هنر، خود عیان شود
با مُدعی، نزاع و مُحاکا چه حاجت است؟

۳۷

برو به‌کار خود ای واعظ، این چه فریاد است؟
مرا فتاده دل از کف، تو را چه افتاده‌ست؟
به‌کام تا نرساند مرا لبش چون نای
نصیحت همه عالم به‌گوش من باد است.
اگرچه مستی عشقم خراب کرد، ولی
اساسِ هستیِ من زین خرابْ آباد است.
گدای کوی تو از هشت خُلد مستغنی است
اسیرِ بَند تو از هر دو عالم آزاد است.
دلا منال ز بیداد و جور یار، که یار
تو را نصیبه همین کرده است و این داده‌ست.

میان او ـ که خدا آفریده است از هیچ ـ
دقیقه‌ئی است که هیچ آفریده نگشاده‌ست.

برو فسانه مخوان و فسون مَدَم حافظ!
کز این فسانه و افسون مرا بسی یاد است.

۳۸



سیا که قصرِ اَمَل سخت سست بنیاد است!
بیار باده، که بنیادِ عمر بر باد است!
غلام همت آنم که، زیر چرخ کبود
ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است،
مگر تعلقِ خاطر به‌ماهْرُخساری
که خاطر از همه عالم به‌مِهرِ او شاد است.
غم جهان مخور و پند من مبر از یاد
که این لطیفهٔ نغزم ز رهروی یاد است:
«رضا به‌داده بده و ز جَبین گره بگشای
«که بر من و تو درِ اختیار نگشاده‌ست.
«مجو درستیِ عهد از جهان سست نهاد،
«که این عجوزه، عروسِ هزار داماد است.»

نشان عهد و وفا نیست در تبسم گُل ـ
بنال بلبل بیدل! که جای فریاد است.



چه گویمت که به‌میخانه، دوش، مست و خراب
سروش عالم غیبم چه مژده‌ها داده‌ست،
که: «ای بلندنظر شاهبازِ سدْرَه‌نشین!
«نشیمنِ تو نه این کنجِ محنتْ‌آباد است:

«تو را ز کنگرهٔ عرش می‌زنند صَفیر
«ندانمت که در این دامگه چه افتاده‌ست.»

۱۱

حسد چه می‌بری ای سست نظم بَر حافظ؟
قبول خاطر و لطفِ سخن خداداد است.

باغ مرا چه حاجت سَرْوْ و صنوبر است؟
شمشادِ سایه‌پرورِ من از که کم‌تر است؟

دی وعده داد وصلم و، در سَر شراب داشت؛
امروز تا چه گوید و، بازش چه در سر است!

ای نازنین من! تو چه مذهب گرفته‌ای
که خونِ ما حلال‌تر از شیر مادر است؟

□

۳۹

یك قصه بیش نیست غم عشق، وین عجب
کزْ هر دهان که می‌شنوم نامکرَّر است.
چون نقشِ غم زدور ببینی، شراب خواه! ـ
تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقرر است.
ما باده می‌خوریم و، حریفان غم جهان:
روزی به‌قدر همت هر کس مینسر است!
از آستانِ پیرِ مُغان سَر چرا کشیم؟
دولت در این سَرا و گشایش در این در است.

ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم،
با پادشه بگوی که روزی مقدر است!

در کوی ما شکسته‌دلی می‌خرند و بس،
بازار خودفروشی از آن سوی دیگر است.

۱۱

حافظ! چه طُرفه شاخ نباتی است کِلْك تو
کِه‌ش میوه دلپذیرتر از شهد و شِکّر است!

لْمِنَّتُلِلّه که درِ میکده باز است
وین سوخته را بر در او روی نیاز است
خُم‌ها همه در جوش و خروشند ز مستی
و آن مِی که در آن جاست، حقیقت، نه مجاز است.

رازی که برِ غیر نگفتیم و نهفتیم
با دوست بگوئیم، که او محرم راز است.
شرحِ شکنِ زلفِ خَم اندر خَمِ جانان
کوته نتوان کرد، که این قصّه دراز است.
ای مجلسیان! سوزِ دل حافظ مسکین
از شمع بپرسید که در سوز و گداز است!

۴۰

۴۱

۱

گرچه باده فرحبخش و باد گلبیز است،
به‌بانگِ چنگ مخور مِی، که محتسب تیز است!
صُراحی‌ئیّ و حریفی گرت به‌چنگ افتد
به‌عقل نوش، که ایـام فتنه‌انگیز است!
در آستینِ مُرَقّعْ پیاله پنهان کن
که همچو چشم صراحی، زمانه خونریز است!
به‌آبِ دیده بشوئیم خرقه‌ها از مِی،
که موسمِ وَرَع و روزگارِ پرهیز است!

مجوی عیش خوش از دُورِ بازگونِ سپهر
که صافِ این سَرِخُم، جمله دُردی‌آمیز است.
سپهر، بَرشده پرویزنی‌ست خون‌پالای
که ریزه‌اش سرِ کسریٰ و تاجِ پرویز است

۱۱

عراق و فارس گرفتی به‌شعرِ خوش، حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است!

۴۲



ـال دل با تو گفتنم هوس است
خبر دل شنفتنم هوس است.
شب قدری چنین عزیز و شریف
با تو تا روز خفتنم هوس است.
از برای شرف، به‌نوك مژه
خاك راه تو رُفتنم هوس است.
وه! که دُردانه‌ئی چنین نازك
در شبِ تار سُفتنم هوس است.
ای صبا! امشبم مدد فرمای
که سحرگه شکفتنم هوس است.
طمع خام بین، که قصهٔ فاش
از رقیبان نهفتنم هوس است!

همچو حافظ، به‌رَغْمِ مدعیان
شعرِ رندانه گفتنم هوس است.

۴۳

صحن بستان‌ذوقبخش وصحبتِ یاران‌خوش‌است.
وقتِ گُل خوش باد! کز وِی وقتِ میخواران خوش است.
از صبا هر دم مشام جـان ما خوش می‌شود
آری آری، طیبِ انفاسِ هواداران خوش است!

ناگشوده گـل قبا، آهنگِ رفتن می‌کند ـ
ناله کن، بلبل! که گلبانگ دل‌افگاران خوش است.
مرغ شبخوان را بشارت باد، کاندر باغ عشق
دوست را با نالهٔ شب‌های بیداران خوش است.
گرچه در بازار دهر از خوشدلی جز نام نیست
شیوهٔ رندی و خوشباشیِّ عَیّاران خوش است!

حافظا! تَرك جهان گفتن طریق خوشدلی است؛
تا نبنداری که احوال جهانداران خوش است!
از زبانِ سوسنِ آزاده‌ام آمد به‌گوش
کاندر این دیر کهن، حالِ سبکباران خوش است!



ـنون که بر کَفِ گُل جامِ بادهٔ صاف است
به‌صد هزار زبان بلبلش در اوصاف است،
بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر
چه وقتِ مدرسه و بحث کَشف و کَشّاف است؟
بِبُر ز خَلق و، ز عَنْقا قیاسِ کار بگیر
که صیتِ گوشه‌نشینان ز قاف تا قاف است.

فقیهِ مدرسه، دی مست بود و فتوا داد
که مِی حرام، ولی بِهْ ز مالِ اوقاف است!

۴۴

به‌دُرْد و صاف، ترا حُکم نیست؛ خوش درکش
که هر چه ساقی ما ریخت عینِ الطاف است!



خموش حافظ و، این نکته‌های چون زرِ سرخ
نگاهدار، که قَلّابِ شهرْ صَرّاف است!

۴۵

در این زمانه، رفیقی که خالی از خِلَل است
صُراحی می صاف و سفینهٔ غزل است.
جَریده‌رو! که گذرگاهِ عافیت تنگ است.
پیاله‌گیر! که عمرِ عزیز بی‌بَدَل است.
به‌چشمِ عقل، در این رهگذار پرآشوب،
جهان و کار جهان بی‌ثبات و بی‌محل است.
بگیر طُرّهٔ مَه‌طلعتی و، قصّه مخوان
که «سعد و نحس ز تأثیر زُهره و زُحَل است»!
خلل‌پذیر بود هر بَنا که می‌بینی
مگر بَنای محبت که خالی از خلل است.

نه من ز بی‌عملی در جهان ملولم و بس،–
ملالتِ عُلما هم ز علم بی‌عمل است.

به‌هیچ دُور نخواهند یافت هشیارش
چنین که حافظِ ما مستِ بادهٔ ازل است!

ـل در بَر و می در کف و معشوقه به‌کام است
سلطان جهانم به‌چنین روز غلام است!
گوشم همه بر قول نی و نغمهٔ چنگ است
چشمم همه بر لعل لبْ و گردش جام است.
گو شمع میارید در این جمع، که امشب
در مجلس ما، ماهِ رخِ دوست تمام است.
در مجلس ما عطر میامیز، که جان را
از حلقهٔ گیسوی تو خوشبویْ مشام است.



۴۶

از ننگ چه گوئی؟ که مرا نامْ ز ننگ است!
وز نام چه پرسی؟ که مرا ننگ ز نام است!
میخواره و سرگشته و رندیم ونظرباز
وآن کس که چو ما نیست در این دُور، کدام است؟
با محتسبم عیب مگوئید، که او نیز
همواره چو ما در طلبِ عیشِ مدام است.

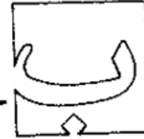


در مذهب ما باده حلال است، ولیکن
بی‌نرگس مخمور تو ای دوست، حرام است!

تا گنجِ غمت در دلِ ویرانه مقیم است
پیوسته مرا کُنجِ خرابات مُقام است.

حافظ! منشین بی‌می و معشوقه زمانی،
کایّام گُل و یاسمن و، عید صیام است.

۴۷

ـه دام زلف تو دل مبتلای خویشتن است؛
بکش به‌غمزه، که اینش سزای خویشتن است!
به‌جانت ـ ای بت شیرین من! ـ که همچون شمع
شبان تیره، مرادم فنای خویشتن است.
گرت ز دست برآید مرادِ خاطر ما
به‌دست باش، که خیری به‌جای خویشتن است!

چو رای عشق زدی، با تو گفتم ای بلبل:
«نگر، که آن گلِ خندان به‌رای خویشتن است!»

به‌مُشك چین و چِگِلْ نیست حُسنِ گُل محتاج،
که نافه‌هاش به‌چین قبای خویشتن است.



بسوخت حافظ و، در شرط عشق و جانبازی
هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است.

۴۸

لعلِ سیرابِ به‌خون تشنه، لب یار من است
وز پی دیدن او، دادنِ جان کار من است.
بندهٔ طالع خویشم، که در این قحطِ وفا
عشق آن لولی سرمست، خریدار من است.
شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز
هر که دل بردن او دید و در انکار من است!

شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود
نرگس او، که طبیبِ دل بیمار من است.

باغبان! همچون نسیمم ز درِ باغ مران
کآبِ گلزار تو از اشکِ چو گُلنارِ من است.

آن که در طرزِ غزل نکته به‌حافظ آموخت
یار شیرینْ سخنِ نادره گفتار من است.

روزگاری‌ست که سودای بتان دین من است،
غم این کار، نشاط دل غمگین من است.

دیدن روی تو را دیدهٔ جان‌بین باید؛
این کجا مرتبهٔ چشمِ جهان‌بین من است؟
تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد
خلق را، وردِ زبان، مَدْحَت و تحسین من است.
یار من باش! که زیبِ فلك و زینتِ دهر
از مه روی تو و اشك چو پروین من است.

۴۹

یارب، این کعبهٔ مقصود زیارتگهِ کیست
که مغیلانِ طریقش گل و نسرین من است؟

دولتِ فقر، خدایا به‌من ارزانی‌دار
کاین کَرامتْ سببِ حشمت و تمکین من است.
واعظِ شحنه‌شناس این عظمت گو مفروش
زان که منزلگهِ سلطان دلِ مسکین من است.

حافظ! از حشمت پرویز دگر قصه مخوان
که لبش جرعه‌کشِ خسروِ شیرین من است!

۵۰

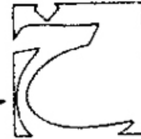
سنم که گوشهٔ میخانه خانقاه من است
دعای پیر مُغان وِردِ صبحگاهِ من است.
گَرَم ترانهٔ چنگِ صَبوح نیست، چه باك!
نوای من، به‌سَحَر، آهِ عذرخواهِ من است.

[ ]

غرض زمسجد و میخانه‌ام وصال شماست.
جز این خیال ندارم، خدا گواه من است.
ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله
گدای خاك درِ دوست، پادشاه من است.
مرا گدای تو بودن ز سلطنت خوش‌تر
که ظلّ جور و جفای تو، عِزّ وجاه من است.
کلاهِ دولت خسرو کجا به‌چشم آید؟
که خاك کوی شما عزتِ کلاه من است!
از آن زمان که بر این آستان نهادم روی
فرازِ مسندِ خورشید تکیه‌گاه من است
مگر به‌تیغ اجل خیمه برکنم، ورنه
رمیدن از در دولت نه رسم و راه من است.

[ ]

گناه اگرچه نبود اختیار ما، حافظ
تو بر طریق ادب باش و، گو «گناه من است!».

سمِ زلف تو دامِ کفر و دین است
ز کارِستانِ او یك شمّه این است.
جمالَت معجزِ حُسن است، لیکن
حدیثِ غمزه‌اَت سِحْرِ مُبین است.
زچشم شوخ او جان کی توان برد
که دائم با کمان اندر کمین است؟
بر آن چشم سیه صد آفرین باد
که در عاشق‌کشی سحرآفرین است!

عجب عِلْمی‌ست علْمِ هیأتِ عشق
که چرخِ هشتمش هفتم زمین است!

مَشو، حافظ، ز کیدِ زلفش ایمِن
که دل بُردْ و کنون در بندِ دین است!

۵۱

۵۲

روزه یك سو شد و عید آمد و دل‌ها برخاست.
مِی به‌خمخانه به‌جوش آمد و، می باید خواست!
نوبت زهدفروشانِ گرانجان بگذشت.
وقت شادی و طرب کردن رندان برخاست.
چه ملامت بود آن را که چو ما باده خورد؟
این نه عیب است برِ عاشق رند و، نه خطاست.
باده‌نوشی که در او روی و ریائی نبود
بهتر از زهدفروشی که در او روی و ریاست.
چه شود گر من و تو یك دو قدح باده خوریم؟ ــ
باده از خون رزان است، نه از خون شماست!
این نه عیب است کز آن عیب خلل خواهد بود؛
ور بود نیز چه شد؟ ــ مردم بی‌عیب کجاست!
ما نه یاران ریائیم و حریفان نفاق
آن که او عالم سِرّ است بر این حال گواست! ــ:
فرضِ ایزد بگزاریم و به‌کس بد نکنیم؛
وانچه گویند روا نیست، نگوئیم رواست!

□

حافظ از عشق خط و خال تو سرگردان است
همچو پرگار، ولی نقطهٔ دل پابرجاست!

د ل و دینم شد و، دلبر به‌ملامت برخاست
گفت: «با ما منشین کز تو سلامت برخاست!»

که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست
که نه در آخر صحبت به‌ندامت برخاست؟

□

در چمن، باد بهاری، ز کنار گُل و سرو
به‌هواداری آن عارض و قامت برخاست.
شمع، گر زان لبِ خندان به‌زبان لافی زد،
پیش عشاق تو شب‌ها به‌غرامت برخاست.
پیشِ رفتارِ تو پا برنگرفت از خجلت
سَروِ سرکش که به‌نازِ قد و قامت برخاست
مست بگذشتی و از خلوتیانِ مَلکوت
به‌تماشای تو آشوبِ قیامت برخاست.

□

حافظ! این خرقه بینداز مگر جان ببری،
کاتش از خرمنِ سالوس و کَرامت برخاست.

۵۳

۵۴

خدا چو صورتِ ابروی دلگشای تو بست،
گشادِ کار من اندر کرشمه‌های تو بست.
مرا و سرو چمن را به‌خاك راه نشاند
زمانه، تا قَصَبِ زرکشِ قبای تو بست.
مرا و مرغ چمن را ز دل ببرد آرام
سحرگهان که دلِ هر دو در نوای تو بست.
ز کارِ ما و دلِ غنچه صد گره بگشود
نسیم صبح، چو دل در رهِ صفای تو بست.
هم از نسیم تو روزی گشایشی یابد
چو غنچه، هر که دلِ تنگ در هوای تو بست.
چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن
که عهد با سر زلف گره‌گشای تو بست.
مرا به‌بندِ تو دورانِ چرخ راضی کرد
ولی چه سود که سرْ رشته در رضای تو بست!

تو خود حیاتِ دگر بودی، ای زمان وصال!
خطا نگر که دل، امید در بقای تو بست.

«ز دست جُورِ تو (گفتم) ز شهر خواهم رفت.»
به‌خنده گفت که: «حافظ، برو، که پایِ تو بست؟»

۵۵

زلفش هزار دل به‌یکی تارِ مو ببست
راهِ هزار چاره‌گر، از چار سو ببست.
تا هر کسی به‌بوی نسیمش دهند جان
بگشود نافه‌ئی و درِ آرزو ببست.
شیدا از آن شدم که نگارین، چو ماهِ نو
ابرو نمود و جلوه‌گری کرد و رو ببست.
گفتم که حسنِ چهرهٔ او را صفت کنم،
رخساره وانمود و درِ گفت‌وگو ببست.

□

یارب! چه جُرم کرد صُراحی، که خونِ خُم
با نعره‌های غُلغُلَش اندر گلو ببست؟
مطرب چه پرده ساخت که، در حلقهٔ سَماع
بر اهلِ وجد و حال، درِ های‌وهو ببست؟

□

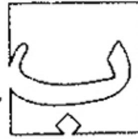
حافظ! هر آن که عشق نورزید و وصل خواست
اِحْرامِ طوفِ کعبهٔ دل، بی‌وضو ببست.

۵۶

در دیرِ مُغان آمد یارم، قدحی در دست،
مست از مِی و، میخواران از نرگس مستش مست.
در نعلِ سَمَند او شکل مَهِ نو پیدا
وز قـدِّ بلند او بالای صنوبر پست.
گر غالیه خوشبو شد، در گیسوی او پیچید
ور وَسْمِه کمانکش شد، با ابروی او پیوست!

آخر ز چه گویم «هست از خود خبرم»؟ـ چون نیست!
وز بهر چه گویم «نیست با او نظرم»؟ـ چون هست!
شمعِ دلِ دَمْسازان بنشست، چو او برخاست.
و افغانِ نظربازان برخاست، چو او بنشست.

باز آی که باز آید عُمرِ شدهٔ حافظ
هرچند که ناید باز، تیری که بشد از شست!

ـه جان خواجه و حقِّ قدیم و عهدِ درست،
که مونس دَمِ صبحم دعای دولت تست!
سرشك من که ز توفان نوح دست ببرد
ز لوح سینه نیارست نقشِ مِهر تو شست.
شدم ز عشق تو شیدا به‌کوه و دشت و، هنوز
نمی‌کنی به‌ترحم نِطاقِ سلسله سست.
بکن معامله‌ئی وین دلِ شکسته بخر
که با شکستگی ارزد به‌صد هزار درست.

هزار بار اگر عاشقی نگاری را
بیازمود، دلش سخت بود و پیمان سست!

دلا طمع مبُر از لطف بی‌نهایت دوست:
چو لاف عشق زدی، سر بباز چابك و چست.

□

به‌صدق کوش که خورشید زاید از نَفَست؛
که از دروغ سیه گشت روی صبح، نخست.
روا مدار که با علم آصفی گویند
که خواجه، خاتمِ جَم یاوه کرد و باز نجُست!

۵۷

ملامتم به‌خرابی مکن، که مرشدِ عشق
حوالتم به‌خرابات کرد روز نخست.

مرنج حافظ و از دلبران حِفاظ مجوی ــ
گناهِ باغ چه باشد چو این گیاه نرُست؟

۵۸

شکفته شد گل حَمْرا و گشت بلبل مست،
صَلای سرخوشی، ای عارفان وقت‌پرست!
اساسِ توبه ـکه در محکمی چو سنگ نمود ـ
ببین که جام زُجاجی چه طرفه‌اش بشکست!
بیار باده! که در بارگاهِ استغنا
چه پاسبان و چه سلطان، چه هوشیار و چه مست.

در این رِباطِ دو در، چون مقرّر است رَحیل،
رِواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست.
به‌بال و پَر مرو از ره، که تیرِ پرتابی
هوا گرفت زمانی، ولی به‌خاك نشست.
به‌هست و نیست مرنجان ضمیر و، خوش می‌باش!
که نیستی‌ست سرانجامِ هر کمال که هست:
شکوهِ آصِفی و اسبِ باد و، منطقِ طَیرْ!
به باد رفت از آن هیچ خواجه طَرْف نبست

□

زبانِ کِلْكِ تو، حافظ! چه شُکرِ آن گوید
که شِکّرِ سخنت می‌بَرَند دست به‌دست؟

۵۹

طلب طاعت و پیمان و صَلاح از منِ مست
که به‌پیمانه‌کشی شهره‌ام از روز اَلَست؛
من همان دَم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق
چارتکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست!
کمرِ کوه کم است از کمرِ مور این‌جا،
ناامید از درِ رحمت مشو ای باده‌پرست!
می بده تا دهمت آگهی از سِرِّ قضا
که به‌رویِ که شدم عاشق و از بوی که مست.
جان فدای دهنش باد! که در باغِ نظر
چمن‌آرای جهان، خوش‌تر از این غنچه نبست.
به‌جز آن نرگس مستانه ــ که چشمش مَرساد! ــ
زیر این تارَمِ فیروزه کسی خوش ننشست.

«حافظ از دولت عشق تو سلیمانی یافت»
یعنی «از وصل تواش نیست به‌جز باد به‌دست»!

۶۰

زلف آشفته و خُویْ کرده و خندان لب و مست
پیرهن چاك و غزلخوان و صُراحی در دست
نرگسش عربده‌جوی و لبش افسوس‌کنان
نیم‌شب، دوش، به‌بالین من آمد بنشست
سر فرا گوش من آورد و به‌آواز حزین
گفت: «ای عاشق شوریدهٔ من! خوابت هست؟»

عاشقی را که چنین ساغر شبگیر دهند
کافِرِ عشق بودِ گر نشود باده‌پرست!
برو ای زاهد و بر دُرْدْکشان خرده مگیر
که ندادند جز این تحفه به‌ما، روز اَلَسْت؛
آنچه کردند به‌پیمانهٔ ما نوشیدیم،
اگر از خَمْرِ بهشت است، گر از بادهٔ مست.

خندهٔ جام می و زلفِ گرهگیرِ نگار
ای بسا توبه که چون توبهٔ حافظ بشکست!

۶۱

به کوی میکده هر سالِکی که ره دانست
درِ دگر زدن اندیشهٔ تبه دانست.
بر آستانهٔ میخانه هر که یافت سَری
ز فیضِ جام می، اسرار خانقَه دانست.
هر آن که راز دو عالم ز خطِ ساقی خوانْد
رموز جام جَم از نقشِ خاك ره دانست.
خوش آن نظر، که لب جام و روی ساقی را
هِلال یکشبه و ماهِ چارده دانست!
وَرایِ طاعتِ دیوانگان ز ما مطلب
که شیخ مذهب ما، عاقلی گنه دانست.
زمانه افسرِ رندی نداد، جز به‌کسی
که سرفرازیِ عالم در این کُلَه دانست.

دلم ز نرگس ساقی امان نخواست به‌جان،
چرا که شیوهٔ آن تُركِ دِلسیه دانست.
ز جور کوکب طالع، سحرگهان، چشمم
چنان گریست که ناهید دید و مَه دانست.

حدیث حافظ و، ساغر که می‌کشد پنهان،
چه جای محتسب و شحنه؟ـ پادشه دانست!

عارف، از پرتوِ می راز نهانی دانست.
گوهر هر کس، از این لعل توانی دانست!
شرح مجموعهٔ گُلْ مرغ سَحر داند و بس؛
که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست.
سنگ و گِل را کُنَد از یمنِ نظر لعل و عقیق
هر که قدرِ نفسِ بادِ یَمانی دانست.
ای که از دفتر «عقل» آیت «عشق» آموزی!
ترسم این نکته به‌تحقیق ندانی دانست.

□

می‌بیاور! که ننازد به‌گُلِ باغِ جهان ۶۲
هر که غارتگریِ بادِ خزانی دانست.

آن شد اکنون که ز افسوسِ عَوام اندیشم،
محتسب نیز از این عیشِ نهانی دانست!

□

عرضه کردم دو جهانْ، بَر دلِ کارافتاده
به‌جز از عشق تو باقی همه فانی دانست.

لطفش آسایشِ ما مصلحتِ وقت ندید
ورنه، از جانب ما دِلِنگرانی دانست.

□

حافظ، این گوهر منظوم که از طبع انگیخت،
اثر تربیت آصف ثانی دانست.

ـرِ ارادت ما و آستانِ حضرت دوست!
که هر چه بر سر ما می‌رود ارادت اوست.
نظیر دوست ندیدم، اگرچه از مَه و مِهر
نهادم آینه‌ها در برابر رخ دوست.
زبان ناطقه در وصف حسن او لال است
چه جای کِلك بُریده زبانِ بیهده‌گوست!
نثار روی تو، هر برگ گل که در چمن است!
فدای قد تو، هر سَروبُن که بر لب جوست!
مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را
که باد غالیه‌سای است و خاكْ عنبر بوست!

۶۳

□

نه من سَبوکشِ این دیرِ رندسوزم و بس،
بسا سَرا، که در این کارخانه، خاكِ سبوست!
صبا، ز حالِ دل تنگ ما چه شرح کند
که چون شکنجِ ورق‌های غنچه،تو بر توست.

رخ تو در نظر آمد؟ مراد خواهم یافت!
چرا که حالِ نکو در قفای فالِ نکوست.
نه این زمان دل حافظ در آتش طلب است،
که داغدار ازلْ همچو لالهٔ خودروست!

۶۴


ن پیك نامور که رسید از دیار دوست
و آورد حِرْزِ جان ز خطِ مشکبار دوست،
خوش می‌دهد نشان جمال و جلال یار
خوش می‌کند حکایت عِزّ و وقار دوست.
جان دادمش به‌مژده و خجلت همی برم
زین نقدِ کم عیار که کردم نثار دوست!

شُکرِ خدا! که از مددِ بختِ کارساز
برحسب آرزوست همه کار و بار دوست.

کُحلُ‌الجَواهری به‌من آر، ای نسیم صبح!
زان خاكِ نیکبخت که شد رهگذار دوست.
مائیم و آستانهٔ عشق و سر نیاز
تا خواب خوش که را بَرَد اندر کنار دوست!
گر باد فتنه هر دو جهان را به‌هم زند
ما و چراغ چشم و رهِ انتظار دوست!

دشمن به‌قصد حافظ اگر دم زند، چه باك؟
منت خدای را که نیَم شرمسار دوست!

۶۵


ـبا! اگر گذری افتدت به‌کشورِ دوست،
بیار نَکهَتی از گیسوی مُعَنْبَرِ دوست.
به‌جان او، که به‌شکرانه جان برافشانم
اگر به‌سوی من آری پیامی از برِ دوست!
وگر چنانکه در آن حضرتت نباشد بار
برای دیده غباری بیاور از درِ دوست!

اگرچه دوست به‌چیزی نمی‌خرد ما را
به‌عالمی نفروشیم موئی از سر دوست.
دلِ صنوبریم همچو بیدْ لرزان است
ز حسرتِ قد و بالای چون صنوبر دوست.
منِ گدا و تمنّای وصلِ او؟ هیهات!
مگر به خواب ببینم خیال منظر دوست!

چه باشد ار شود از بندِ غم دلش آزاد
چو هست حافظ خوشخوان غلام و چاکر دوست؟



مرحبا، ای پیکِ مشتاقان! بگو پیغام دوست
تا کنم جان از سرِ رَغبت فدای نام دوست!
واله و شیداست دایم، همچو بلبل درقفس،
طوطی طبعم ز شوق شکّر و بادامِ دوست.
سر ز مستی برنگیرد تا به‌صبح روز حشر
هر که چون من در ازل یك جرعه خورد از جام دوست.

میل من سوی وصال و میل او سوی فراق،
تَركِ کامِ خود گرفتم تا برآید کام دوست!
من نگویم بیش از این از شرح شوق خویش، از آنك
دردسر باشد نمودن بیش از این اِبرام دوست.
گر دهد دستم، کشم در دیده همچون توتیا
خاكِ راهی کان مشرف گردد از اَقدام دوست

حافظا! با درد او می‌سوز و بی‌درمان بساز،
زان که آرامی ندارد درد بی‌آرام دوست!

۶۶

۶۷

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست.
در غنچه‌ای هنوز و، صدت عندلیب هست.
گر آمدم به‌کوی تو چندین غریب نیست:
چون من، در این دیار، فراوان غریب هست.
هر چند دورم از تو ـ که دور از تو کس مباد ـ
لیکن امید وصل توام عَنقریب هست:
عاشق که شد که، یار به‌حالش نظر نکرد؟
ای خواجه! دردنیست، وگرنه طبیب هست!

آن‌جا که کارِ صومعه را جلوه می‌دهند
ناموسِ دیرِ راهب و نامِ صلیب هست.
در عشق، خانقاه و خرابات شرط نیست
هر جا که هست، پرتو روی حبیب هست.

فریاد حافظ، این همه، آخر به‌هرزه نیست:
هم قصه‌ئی غریب و حدیثی عجیب هست.

۶۸

وش‌تر ز عیشِ صحبت و باغ و بهار چیست؟
ساقی کجاست؟ گو سبب انتظار چیست؟
معنی آب زندگی و روضهٔ اِرَم
جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست؟
هر وقتِ خوش که دست دهد مغتنم شمار! ـ
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست.
پیوند عمر، بسته به‌موئی‌ست ـ هوش‌دار!
غمخوار خویش باش، غم روزگار چیست؟

□

راز درون پرده چه داند فلك؟ـ خموش
ای مدعی! نزاع تو با پرده‌دار چیست؟
مستور و مست، هر دو چو از یك قبیله‌اند،
ما دل به‌عشوهٔ که دهیم؟ اختیار چیست؟
سهو و خطای بنده چو گیرند اعتبار
معنی عفو و رحمت آمرزگار چیست؟

زاهد شرابِ کوثر و حافظ پیاله خواست
تا در میانه، خواستهٔ کردگار چیست!

۶۹

یارب! این شمع شب‌افروز، ز کاشانهٔ کیست؟
جان ما سوخت، بپرسید که جانانهٔ کیست؟
یارب! این شاه‌وشِ ماه‌رخِ مهرفروغ
دُرِّ یکتـای که و گوهر یکدانهٔ کیست؟
این می لعل ـ که ناخورده مرا کرد خراب ـ
راحِ روحِ که و پیمان دهِ پیمانهٔ کیست؟
دولت صحبت این شمعِ سعادت‌پرتو
باز پرسید خدا را، که به‌پروانهٔ کیست؟

حالیا خانه‌براندازِ دل و دین من است
تا همآغوش که می‌باشدو همخانهٔ کیست!
می‌دمد هر کسش افسونی و، معلوم نشد
تا دل نازك او مایل افسانهٔ کیست.

گفتم: «آه از دل دیوانهٔ حافظ، بی‌تو!»
زیر لب خنده‌زنان گفت که: «دیوانهٔ کیست؟»

۷۰


ــس نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست؛
در رهگذر کیست که این دام بلا نیست؟
در صومعهٔ زاهد و در خلوت عابد
جز گوشهٔ ابروی تو، محرابِ دعا نیست.

گر پیر مغان مرشد ما شد چه تفاوت؟ـ
در هیچ سری نیست که سِرّی ز خدا نیست.
عاشق چه کند گرنخورد تیر ملامت؟ـ
با هیچ دلاور سپرِ تیرِ قضا نیست!
چون چشم تو دل می‌برد از گوشه‌نشینان
دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست.

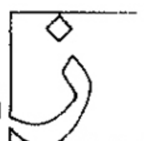
روی تو مگر آینهٔ لطف اِلٰه است ـ
حقّا که چنین است و در این روی و ریا نیست.
زاهد دهدم پند ز روی تو! ـ زهی روی!
هیچش ز خدا شرم و، ز روی تو حیا نیست! ـ

بیمار غریبان سببِ ذکرِ جمیل است،
چون‌است که این قاعده در شهر شما نیست؟
از بهر خدا زلف مپیرای! که ما را
شب نیست که صد عربده با بادِ صبا نیست.

دی می‌شد و، گفتم: «صنما، عهد به‌جای آر!»
گفتا: «غلطی، خواجه! در این عهد، وفا نیست!»

ای چنگ فروبرده به‌خون دل حافظ!
فکرت مگر از غیرتِ قرآن و خدا نیست؟

71

اهدِ ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست
در حق ما هر چه گوید جای هیچ اِکراه نیست.
در طریقت، هر چه پیشِ سالك آید خیر اوست.ـ
بر صِراطِ مستقیم ـای دلـ کسی گمراه نیست.

صاحبِ دیوانِ ما گوئی نمی‌داند حساب
کاندرین طُغرا، نشانِ حِسبَةًلله نیست.

□

چیست این سقف بلند سادهٔ بسیار نقش؟ـ
زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست.

□

بر درِ میخانه رفتن کارِ یکرنگان بود
خودفروشان را به‌کوی مِی‌فروشان راه نیست.
بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دائم است
ورنه، لطفِ شیخ و زاهد، گاه هست و گاه نیست.
هر که خواهد گو بیا و هر چه خواهد گو بگوی،
کبر و نازِ حاجِب و دربان در این درگاه نیست.

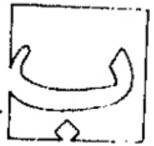
□

هر چه هست از قامتِ ناساز بی‌اندامِ ماست
ورنه، تشریفِ تو، بر بالای کس کوتاه نیست.

تا چه بازی رخ نماید، بِیدَقی خواهیم راند؛
عرصهٔ شطرنجِ رندان را مَجالِ شاه نیست.
این چه استغناست، یارب! و این چه نادر همت است
کاین همه زخم نهان هست و خیالِ آه نیست؟

حافظ ار بر صدر ننشیند، ز عالی مشربی‌ست:
عاشق دُرْدی‌کش، اندر بندِ مال و جاه نیست.

72


حری است بحرِ عشق، که هیچش کناره نیست
و آن‌جا جز آن که جان بسپارند چاره نیست.
هر دم که دل به‌عشق دهی خوش دمی بود؛
در کارخیر، حاجتِ هیچ استخاره نیست.
مارا ز منعِ عقل مترسان و مِی بیار
کان شَحْنِه، در ولایت ما، هیچ کاره نیست.
فرصت شمر طریقهٔ رندی، که این طریق
چون راه گنج، بر همه کس، آشکاره نیست.

□

رویش به‌چشم پاك توان دید ـ چون هِلال ـ
هر دیده، جای جلوهٔ آن ماهپاره نیست.

از چشم خود بپرس که، مارا که می‌کشد
جانا! گناهِ طالع و جُرمِ ستاره نیست.
نگرفت در تو گریهٔ حافظ به‌هیچ روی
حیرانِ آن دلم که کم از سنگِ خاره نیست!

وشن، از پرتو رویت، نظری نیست که نیست.
مِنّتِ خاکِ درت بر بصری نیست که نیست.
ناظرِ روی تو صاحبنظرانند، ولی
سِرِّ سودای تو، در هیچ سَری نیست که نیست.
نه منِ دلشده از دست تو خونین جگرم،
کز غم عشق تو، پُرخون، جگری نیست که نیست.
کمرِ کینِ منِ خسته چه‌بندی که ز مِهر
بر میانِ دل و جانم کمری نیست که نیست.
تا به‌دامن ننشیند ز نسیمت گَردی
سیل اشك از مژه‌ام بر گذری نیست که نیست.
آب چشمم که بر او مِنّتِ خاك درِ توست
زیر صد مِنّت او خاکِ دری نیست که نیست.
اشكِ غَمّازِ من ار سرخ بر آمد چه عجب؟ـ
خجل از کردهٔ خود، پرده‌دَری نیست که نیست.
تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزند،
با صبا، گفت و شنیدم، سَحَری نیست که نیست.
از وجود این قَدَرَم هست که با عشق تو هست،
ورنه، از ضعف، در این جان اثری نیست که نیست.
من از این طالعِ شوریده به‌رنجم؛ ورنه
بهره‌مند از سرِ کویت، دگری نیست که نیست.

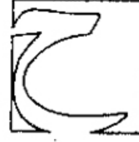
۷۳

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز
ورنه، در محفلِ رندان، خبری نیست که نیست.

||

نازکان را، سَفرِ عشق حرام است، حرام!
که به‌هر گام، در این ره، خطری نیست که نیست.
از سرِ کوی تو رفتن نتوانم گامی
ورنه، اندر دلِ بی‌دل سفری نیست که نیست.

به‌جز این نکته که «حافظ ز تو ناخشنود است»
در سراپای وجودت هنری نیست که نیست!

اصل کارگهِ کَوْن و مکان این همه نیست.
باده پیش‌آر! که اسبابِ جهان، این همه نیست.
مِنّتِ سِدْره و طوبیٰ ز پیِ سایه مکش
که چو خوش بنگری ـ ای سَرْوِ روان! ـ این همه نیست.
پنج روزی که در این مرحله مهلت داری
خوش بیاسای زمانی، که زمان این همه نیست.
از دل و جان شرف صحبت جانان غرض است؛
همه این است، وگرنه دل و جان این همه نیست.



۷۴

زاهد! ایمن مشو از بازی غیرت، زنهار!
که رهِ صومعه تا دِیْرِ مُغان، این همه نیست.
دولت، آن است که بی‌خون دل آید به‌کنار
ورنه، با سعی و عمل، باغِ جَنان این همه نیست!
از تَهَتُّك مکن اندیشه و چون گُلْ خوش باش
زان که تمکینِ جهانِ گذران این همه نیست.

دردمنـدیِّ منِ سوختهٔ زار و نزار
ظاهراً حاجت تقریر و بیان این همه نیست.
بر لبِ بحرِ فنا منتظریم، ای ساقی
فرصتی دان! که ز لب تا به‌دهان این همه نیست.

نامِ حافظ رقمِ «نیک» پذیرفت، ولی
پیشِ رندان، رقمِ سود و زیان این همه نیست!


ـز آستان توام در جهان پناهی نیست
سرِ مرا، به‌جز این در، حواله‌گاهی نیست.
چنین که از همه سو دامِ راه می‌بینم
به‌از حمایتِ زلفت مرا پناهی نیست.
عنان کشیده‌رو، ای پادشاهِ کشورِ حُسن!
که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست.
غلامِ نرگسِ جَمّاشِ آن سَهی‌سَروم
که از شراب غرورش به‌کس نگاهی نیست.

□

75
چرا ز راهِ خرابات روی برتابم؟ـ
کز این بِهَم به‌جهان هیچ روی و راهی نیست.
مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن
که در شریعت ما غیر از این گناهی نیست.
عقابِ جَوْر، گشاده‌ست بال بر همه شهر،
کمانِ گوشه‌نشینیّ و تیرِ آهی نیست.

□

خزانهٔ دل حافظ به‌خطّ و خال مده
که کارهایِ چنین، حَـدِّ هر سیاهی نیست.

۷۶

بلبلی برگِ گُلی خوشرنگ در منقار داشت
وندر آن برگ و نوا، بس ناله‌های زار داشت.
گفتمش: «در عینِ وصل، این ناله و فریاد چیست؟»
گفت: «ما را جلوهٔ معشوق در این کار داشت!»

گر مرید راهِ عشقی، فکرِ بدنامی مکن:
شیخ صَنعان، خرقه رهن خانهٔ خمّار داشت!
وقت آن شیرین‌قلندر خوش! که در اطوارِ سِیرْ
ذکرِ تسبیحِ مَلَک در حلقهٔ زُنّار داشت!
خیز تا بر کِلْك آن نقاش، جان افشان کنیم
کین همه نقشِ عجب در گردشِ پرگار داشت.

در نمی‌گیرد نیاز و سوز ما با خوی دوست:
خُرّم آن، کز نازنینان، بختِ برخوردار داشت!
چشم حافظ، زیر بامِ قصر آن حوری‌سرشت
شیوهٔ «جَنّاتٌ تَجْری تَحْتِهَاالاَنْهار» داشت!

دیدی که یار، جز سَرِ جُور و ستم نداشت
بشکست عهد و از غم ما هیچ غم نداشت؟

بر من جفا زبخت خود آمد، وگرنه، یار
حاشا که رسمِ لطف و طریقِ کرم نداشت!
با این همه، هر آن که نه خواری کشید از او،
هر جا که رفت هیچ کسش محترم نداشت.
یارب، مگیرش! ارچه دلِ چون کبوترم
افکند و کُشت و حُرمتِ صیدِ حَرَم نداشت!

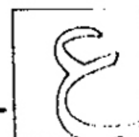
□

۷۷

خوشْ وقتِ رندِ مست! که دنیا و آخرت
بر باد داد و هیچ غمِ بیش و کم نداشت.
ساقی! بیار باده و با مدّعی بگوی:
«اِنکارِ ما مکن که، چنین جام، جم نداشت!»

حافظ! بِبَر تو گوی فصاحت، که مدّعی
هیچش هنر نبود و، خبر نیز هم نداشت!

۷۸

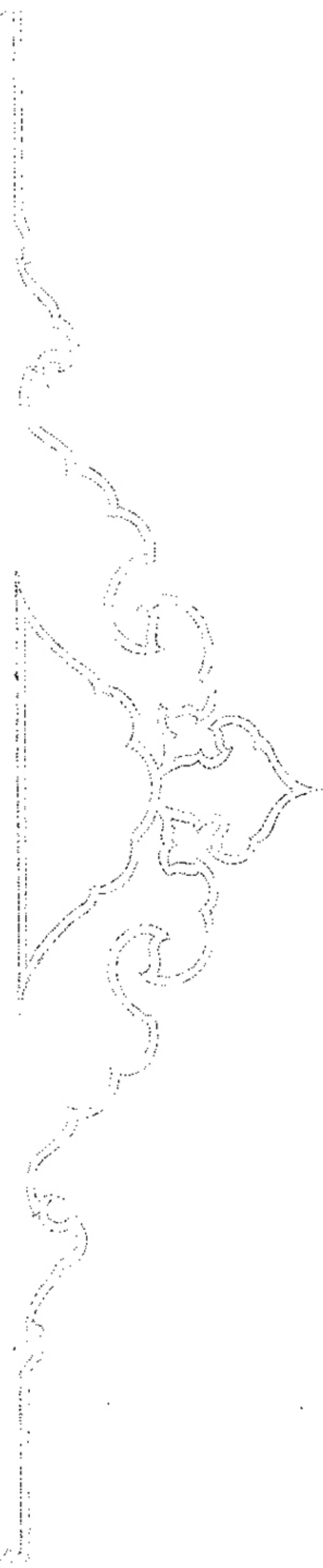
یبِ رندان مکن، ای زاهدِ پاکیزه‌سرشت!
که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت.
من اگر نیکم اگر بد، تو برو خود را باش!
هر کسی آن دِرَوَد عاقبتِ کار، که کِشت.
گر نهادت همه این است، زهی پاکْ نهاد!
ور سرشتت همه این است، زهی نیکْ سرشت!
بر عمل تکیه مکن خواجه، که در روز ازل
تو چه دانی قلمِ صُنع به‌نامت چه نوشت؟
ناامیدم مکن ازسابقهٔ لطفِ ازل؛
تو چه دانی که پسِ پرده، چه خوب است و چه زشت؟

همه کس طالب یارند، چه هشیار چه مست؛
همه جا خانهٔ عشق است، چه مسجد چه کُنِشْت.
باغِ فردوسْ لطیف است؛ ولیکن ـ زنهارا ـ
تا غنیمت شمری سایهٔ بید و لبِ کِشت!

[..]

نه من از پردهٔ تقوا به‌در افتادم و بس،
پدرم نیز بهشتِ ابد از دست بهشت.
سرِ تسلیمِ من و، خشتِ درِ میکده‌ها!ـ
مدعی گر نکند فهم سخن، گو سر و خشت!

حافظا! روز اجل گر به‌کف آری جامی
یکسر از کوی خرابات برندت به‌بهشت!



۷۹

ـنون که می‌وزد از بوستان نسیم بهشت،
من و شراب فرحبخش و یارِ حورسرشت!
گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز
که خیمه سایهٔ ابر است و، بزمگه لب کشت؟
به‌من، حکایت اُردی‌بهشت، می‌گوید:
«نه عاقل است که نسیه خرید و نقد بهشت!»
به‌می عمارتِ دل کن! که این جهان خراب
بر آن سر است که از خاکِ ما بسازد خشت.
وفامجوی ز دشمن! که پرتوی ندهد
چو شمعِ صومعه افروزی از چراغِ کُنِشْت!

مکُن به‌نامه‌سیاهیْ ملامتِ منِ مست؛
که آگه است که، تقدیر بر سرش چه نوشت؟
قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ
که گرچه غرق گناه است، می‌رود به‌بهشت.

رو ای زاهد و دعوت مکنم سوی بهشت،
که خدا، خود ز ازل بَهرِ بهشتم نسرشت!
منعَم از مِی مکن، ای صوفیِ صافی! چه کنم
گر خدا طینت ما را به‌مِیِ صاف سرشت؟
تو و تسبیح و مُصَلاّ و رهِ زهد و صلاح
من و میخانه و زُنّار و رهِ دِیْر و کُنِشْت.
صوفی آن صافِ بهشتی نبوَد، زانکه چو من
خرقه در میکده‌ها رهنِ میِ ناب نهشت.
راحت از عیشِ بهشت و لبِ‌حورش نبوَد
هر که او دامن معشوق خود از دست بهشت.
۸۰ حافظا! لطف حق ار با تو عنایت دارد
باش فارغ ز غمِ دوزخ و شادیّ بهشت!

۸۱

ن تُرکِ پریچهره که دوش از برِ ما رفت
آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت؟
تا رفت مرا از نظر آن نورِ جهان‌بین،
کس واقف ما نیست که از دیده چه‌ها رفت.
بر شمع نرفت از اثر آتش دل، دوش
آن دود که از سوز جگر بر سرما رفت.
دور از رخ او، دم‌به‌دم از چشمهٔ چشمم
سیلاب سرشگ آمد وتوفان بلا رفت!
از پای فتادیم چو آمد غمِ هجران،
در درد بماندیم چو از دست دوا رفت
اِحْرامْ چه بندیم چو آن قبله نه این‌جا است؟
در سعی چه کوشیم چو از مَرْوِه صفا رفت؟

دل گفت وصالش به‌دعا باز توان یافت ـ
عمری‌ست که عمرم همه در کار دعا رفت!

دی گفت طبیب از سر حیرت، چو مرا دید:
«هیهات که، دردِ تو ز قانونِ شفا رفت!»
ای دوست! به‌پرسیدن حافظ قدمی نه
زان پیش که گویند که «از دارِ فنا رفت».

82


سر آن خجسته‌نظر کز پی سعادت رفت
به‌کنج میکده و خانهٔ ارادت رفت!
ز رطلِ دُرْدْکشان کشف کرد سالکِ راه
رموزِ غیب، که در عالمِ شَهادت رفت!

مجو زِ طالعِ مولودِ من به‌جز رندی،
که این معامله، با کوکبِ ولادت رفت.
بیا و معرفت از من شنو، که در سخنم
ز فیضِ روحِ قُدُس نکتهٔ سعادت رفت.



مگر به‌معجزه کوشد طبیبِ عیسیٰ‌دَم
وَگرنه، کارِ من خسته از عیادت رفت.
ز بامداد به دست دگر برآمده‌ای؛
وظیفهٔ مِیِ دوشین مگر زیادت رفت؟

هزار شکر! که حافظ، به‌راهِ میکده باز
ز کنجِ زاویهٔ طاعت و عبادت رفت!



ـر ز دستِ زلف مشکینت خطائی رفت، رفت.
ور ز هندوی شما بر ما جفائی رفت، رفت.
برق عشق ار خرمن پشمینه‌پوشی سوخت، سوخت.
جورِ شاهی کامران گر بر گدائی رفت، رفت.
گر دلی از غمزهٔ دلدار باری برد، برد.
ور میان جان و جانان ماجرائی رفت، رفت.
عشقبازی را تحمل باید ای دل، پای دارـ
گر ملالی بود، بود و گر خطائی رفت، رفت.
در طریقت رنجشِ خاطر نباشد. می بیار! ـ
هر کدورت را که بینی، چون صفائی رفت، رفت!
از سخن‌چینان ملالت‌ها پدید آید؛ ولی
چون میان همنشینان مرحبائی رفت، رفت!

۸۳

[.]

عیب حافظ گو مکن واعظ، که رفت از خانقاه ـ
پای آزادان نبندند؛ ار ز جائی رفت، رفت!

۸۴

ساقی! بیار باده که ماهِ صیام رفت.
در ده قدح! که موسم ناموس و نام رفت.
وقت عزیز رفت، بیا تا قضا کنیم
عمری که بی‌حضور صُراحی و جام رفت!
در تابِ توبه چند توان سوخت همچو عود؟
مِی ده! که عمر بر سرِ سودای خام رفت!
بر بوی آن که جرعهٔ جامت به‌ما رسد،
در مصطبه، دعای تو هر صبح و شام رفت.
دل را ـ که مُرده بود ـ حیاتی ز نو رسید
تا بوئی از نسیمِ مِیَش در مشام رفت؛
مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی
در عرصهٔ خیال، که آمد، کدام رفت!

□

زاهد غرور داشت، سلامت نبرد راه؛
رند، از ره نیاز، به‌دارالسَلام رفت!
زاهد! تو دان و خلوت تنهائی و نماز؛
عشاق را حواله به‌عیش مدام رفت.

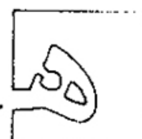
نقدِ دلی که بود مرا صرفِ باده شد؛
قلبِ سیاه بود، از آن در حرام رفت!

دیگر مکن نصیحتِ حافظ؛ که ره نیافت
گمگشته‌ئی که بادهٔ نابش به‌کام رفت!

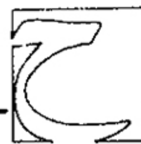
دردا که یار، در غم و دردم بماند و رفت
مارا چو دود بر سر آتش نشاند و رفت!
مخمور بادهٔ طرب‌انگیزِ عشق را
جامی نداده، زَهرِ جدائی چشاند و رفت!
چون صید او شدم، منِ مجروح خسته را
در بحر غم فکند و جَنیبَت براند ورفت.
گفتم مگر به‌حیله به‌دامش در آورم،
از من رمید و تُوْسَنِ بختم رَماند و رفت.

گُل در حجاب بود، که مرغِ سَحَرگهی
آمد به‌باغ حافظ و فریاد خواند و رفت. ۸۵

۸۶

ـمچو جان، از بَرَم آن سرو خرامان می‌رفت.
جام می بر کف و، از مجلس رندان می‌رفت.
نقش خوارزم و خیالِ لب جیحون می‌بست،
با هزاران گِلِه از مُلكِ سلیمان می‌رفت.
قوّتِ شاعرهٔ من، سَحَر، از فرطِ ملال
متفرق شده از بنده گرِیزان می‌رفت.
می‌شد آن کس که چون او، جانِ سخنْ کس نشناخت؛
من همی‌دیدم و از کالبدم جان می‌رفت!
چون همی‌گفتمش: «ای مونس دیرینه، مرو!»،
سخت می‌گفت و دل‌آزردهِ و گریان می‌رفت.
گفتم: اکنون سخنِ خوش که بگوید بامن
کان شِکَر لهجهٔ خوشخوانِ سخندان می‌رفت؟

چون بشد آن صنم از دیدهٔ حافظ غایب،
اشك، همواره ز رخساره به‌دامان می‌رفت.



سنت به‌اتفاق ملاحت جهان گرفت؛
آری! به‌اتفاق، جهان می‌توان گرفت.
می‌خواست گُل که دَم زند از رنگ وبوی تو
از غیرت صبا نَفَسش در دهان گرفت.
افشایِ رازِ خلوت ما خواست کرد شمع،
شکر خدا! که سِرِّ دلش در زبان گرفت.

زین آتش نهفته که در سینهٔ من است
خورشید، شعله‌ئی‌ست که در آسمان گرفت!



۸۷

آن روز شوق ساغر مِی خرمنم بسوخت
کاتش ز عکس عارِضِ ساقی در آن گرفت.
آسوده بر کنار، چو پرگار می‌شدم،
دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت.

خواهم‌شدن به‌کوی مُغان، آستین‌فشان
زین فتنه‌ها که دامنِ آخر زمان گرفت.
فرصت نگر! که فتنه چو در عالم اوفتاد
عارف به‌جام مِیْ زد و از غم کران گرفت.

مِی ده! که هر که آخر کارِ جهان بدید
از غم سبک برآمد و رَطْلِ گران گرفت.
چون لاله، کج نهاد کلاهِ طرب ز کبر
هر داغدل که بادهٔ چون ارغوان گرفت.
می‌خور به‌جامِ زر، که صباحِ صبوحیان
چون پادشه، به‌تیغ زرافشان جهان گرفت!

[...]

حافظ! چو آب لطف ز نظم تو می‌چکد
حاسد چه‌گونه نکته تواند بر آن گرفت؟

۸۸

ساقی! بیا که یار ز رخ پرده برگرفت
کار چراغ خلوتیان باز درگرفت.
آن شمع سرگرفته، دگر چهره برفروخت
وین پیر سالخورده جوانی زسر گرفت.
بارِ غمی که خاطر ما خسته کرده بود
عیسادَمی خدا بفرستاد و برگرفت.
آن عشوه داد عشق، که مُفتی ز ره برفت
وان لطف کرد دوست، که دشمن حذر گرفت.

زنهار از آن عبارتِ شیرینِ دلفریب!
گوئی که پستهٔ تو سخن در شکر گرفت.
هر سَرْوْقد که بر مَه و خور جلوه می‌فروخت،
چون تو درآمدی پیِ کار دگر گرفت.

زین قصّه هفت گنبدِ افلاك پر صداست،
کوته‌نظر نگر که سخنْ مختصر گرفت!

حافظ! تو این سخن ز که آموختی که، یار
تعویذ کرد شعر تو، و آن را به‌زر گرفت!

شنیده‌ام سخنی خوش، که پیر کَنعان گفت:
«فراقِ یار، نه آن می‌کند که بتوان گفت!»
حدیثِ هُولِ قیامت ـ‌که گفت واعظ شهرـ
کنایتی‌ست که از روزگار هجران گفت.
فغان! که آن مَهِ نامهربانِ مهرگسل
به‌تَرکِ صحبتِ یاران خود چه آسان گفت!
نشان یار سفر کرده از کـه پرسم راست؟
که هر چه گفت بَریدِ صبا، پریشان گفت.

[.]

«ـ غم کهن به‌مِیِ سالخورده دفع کنید
که تخم خوشدلی این است!» پیرِ دهقان گفت.
بیار بادهٔ گلگون! که پیر میکده، دوش
بسی حدیث غَفور و رحیم و رحمان گفت!
مزن ز چون و چرا دَم، که بندهٔ مُقبل
قبول کرد به‌جان، هر سخن که جانان گفت.

گره به‌باد مزن، گرچه بر مراد وَزَد! ـ
که این سخن، به‌مَثَل، مور با سلیمان گفت.
به‌عشوه‌ئی که سپهرت دهد ز راه مرو! ـ
تو را که گفت که این زال، تَرکِ دَستان گفت؟

۸۹

که گفت «حافظ از اندیشهٔ تو آمد باز»؟
من این نگفته‌ام؛ آن کس که گفت، بهتان گفت.
من و مقامِ رضا بعد از این و جُور رقیب؛
که دل به‌دَردِ تو خو کرد و تَرک درمان گفت.

۹۰

خَت را ماه تابان می‌توان گفت.
لبت لعلِ بَدَخشان می‌توان گفت.
به‌دور حسن رویت، مهر و مَه را
دو سرگردانِ حیران می‌توان گفت.

حدیثی گفته‌ام با چشم مستش
ـ که این سِرّ با حریفان می‌توان گفت ـ:
اگر ساقی تو باشی، مشکلی نیست
که تَرکِ توبه آسان می‌توان گفت!

غزل‌های تو را با عود، حافظ!
به‌بزمِ مِی‌پرستان می‌توان گفت!


صبحدم، مرغ چمن با گلِ نوخاسته گفت:
«ناز کم کن، که در این باغ بسی چون تو شکفت!»
گل بخندید که: «از راست نرنجیم، ولی
«هیچ عاشق سخنِ سرد به‌معشوق نگفت!
«گر طمع داری اَز این جامِ مُرصّع مِیِ لعل
«دُرّ و یاقوت به‌نوکِ مـژه‌ات باید سفت!»



تا ابد بوی محبت به‌مشامش نرسد
هر که خاکِ دَرِ میخانه به‌رخسار نرفت.
سخن عشق نه آن است که آید به‌زبان
ساقیا! مِی ده و کوتاه کن این گفت و شنفت!



در گلستانِ اِرَم، دوش چو از لطف هوا
زلف سنبل ز نسیم سحری می‌آشفت،
گفتم: «ای مَسْنَدِ جم! جام جهان‌بینت کو؟»
گفت: «افسوس که آن دولتِ بیدار بخفت!»



اشك حافظ خِرَد و صبر به‌دریا انداخت،
چه کند؟ سوزِ غَمِ عشق نیارست نهفت!

۹۲

یارب! سببی ساز که یارم به‌سلامت
باز آید و برهاندم از چنگ ملامت.
خاك رهِ آن یار سفر کرده بیارید
تا چشم جهان‌بین کُنَمش جای اقامت!
فریاد! که از شش جهتم راه ببستند
آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت!

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم:
بیداد لطیفان، همه لطف است و کَرامت!
امروز که در دست توام، مرحمتی کن؛
فردا که شدم خاك، چه سود اشك ندامت؟

| |

ای آن که به‌تقریر و بیان دَم زنی از عشق! ـ
ما با تو نداریم سخن؛ خیر و سلامت!

درویش! مکن ناله ز شمشیر نکویان
کاین طایفه از کُشته سِتانند غرامت!
در خرقه زن آتش! که خَمِ ابروی ساقی
بر می‌شکند گوشهٔ محراب امامت!

□

کوته‌نکند بحثِ سَرِ زلف تو حافظ،
پیوسته‌شد این سلسله تا صبح قیامت.



۹۳

ی هُدهُدِ صبا! به‌سَبا می‌فرستمت.
ـ بنگر که از کجا به‌کجا می‌فرستمت! ـ
حیف است طایری چو تو در خاکدان غم،
ز این جا به‌آشیان وفا می‌فرستمت.

ای غایب از نظر که شدی همنشین دل!
می‌گویمت دعا و، ثنا می‌فرستمت.
در راه عشق، مرحلهٔ قُرب و بُعْد نیست:
می‌بینمت عیان و دعا می‌فرستمت.
هر صبح و شام، قافله‌ئی از دعای خیر
در صحبت شمال و صبا می‌فرستمت.
تا لشکر غمت نکند ملك دل خراب
جان عزیز خود به‌نوا می‌فرستمت.
در روی خود تفرجِ صُنعِ خدای کن
کائینهٔ خدای‌نما می‌فرستمت.
تا مطربان ز شوقِ مَنَت آگهی دهند
قول و غزل به‌شور و نوا می‌فرستمت.
هر دم غمی فرست مرا و بگو به‌ناز:
که «این تحفه از برای خدا می‌فرستمت!»



ساقی بیا، که هاتف غیبم به‌مژده گفت:
«با درد صبر کن که دوا می‌فرستمت
«حافظ! سرود مجلس ما ذکر خیر توست،
«بشتاب، هان! که اسب و قبا می‌فرستمت!»

۹۴

ی غایب از نظر! به‌خدا می‌سپارمت.
جانم بسوختی و، به‌جان دوست دارمت.
تا دامن کفن نکشم زیر پای خاك
باور مکن که دست ز دامن بدارمت.
گر بایدم شدن سوی هاروتِ بابِلی
صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت!
صد جوی آب بسته‌ام از دیده بر کنار
بر بوی تخمِ مِهر که در دل بکارمت.
بارم ده از کَرَم بَرِ خود، تا به‌سوز دل
در پای، دَم‌به‌دم گهر از دیده بارمت.
محراب ابروان بنما، تا سحرگهی
دست دعا برآرم و در گردن آرمت!
خونم بریز و از غم هجرم خلاص ده؛
منت‌پذیرِ غمزهٔ خنجرگذارمت!

| |

حافظ! شراب وشاهد و رندی نه وضع توست،
فی‌الجمله می‌کنی و فرو می‌گذارمت!



ـه لطف بود که، ناگاه، رَشحهٔ قلمت
حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت!
به‌نوك خامه رقم کرده‌ای سلام، مرا.
ـکه کارخانهٔ دوران مباد بی‌رقمت! ـ
نگویم «از من بیدل به‌سهو کردی یاد»
که در حسابِ خرَد، سهو نیست بر قلمت.
همیشه وقت تو، ای عیسی صبا، خوش باد!
که جان عاشقِ دلمُرده زنده شد به‌دمت.

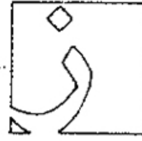
دلم مقیم درِ توست، حرمتش می‌دار
به‌شُکر آن که خدا داشته‌ست محترمت.
بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد
که گر سَرَم برود برندارم از قدمت.
روان تشنهٔ ما را به‌جرعه‌ئی دریاب
چو می‌دهند زُلالِ خِضِر به‌جامِ جَمت.
صبا ز روی تو با هر گُلی حدیثی گفت
ـ رقیب، چون ره غَمّاز داد در حَرَمت؟ـ
ز حال ما دلت آگه شود؛ ولی روزی
که لاله بر دمد از خاك کشتگان غمت.



۹۵

کمینگه است و تو خوش تیز می‌روی، حافظ!
مکن! که گَرد برآید ز شَه‌رهِ عدمت.




آن یارِ دلنوازم شُکری‌ست با شکایت.
گر نکته‌دانِ عشقی، خوش بشنو این حکایت.
بی‌مزد بود و مِنَت هر خدمتی که کردم،
یارب، مباد کس را مخدوم بی‌عنایت!

رندان تشنه لب را جامی نمی‌دهد کس،
گوئی ولی‌شناسان رفتند از این ولایت.

ای آفتاب خوبان! می‌جوشد اندرونم
یك ساعتم بگنجان در سایهٔ عنایت.
هر چند بردی آبم، روی از درت نتابم؛
جور از حبیب خوش‌تر، کز مدّعی رعایت.
چشمت به‌غمزه ما را خون خورد و می‌پسندی
جانا، روا نباشد خونریز را حمایت!

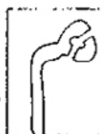


این راه را، نهایت، صورت کجا توان بست
که‌ش صدهزار منزل بیش است، در بَدایت!
از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود،
زنهار از این بیابان وین راه بی‌نهایت!

۹۶

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود،
از گوشه‌ئی برون آی، ای کوکب هدایت!

عشقت رسد به‌فریاد؛ وَر خود به‌سان حافظ
قرآن زبَرْ بخوانی بر چارده روایت!



97

دامم مست می‌داردنسیم جَعدِ گیسویت.
خرابم می‌کند هر دم فریب چشم جادویت.
تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارائی
صبا را گو که بردارد زمانی بُرْقع از رویت،
و گر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی
برافشان، تا فروریزد هزاران جان ز هر مویت!
من از لطف صبا دارم سپاس نَکْهَتِ جانان
وگرنه، کی گذر بودی سحرگاهان از این سویت؟
من و باد صبا، مسکین دو سرگردان بی‌حاصل،
من از افسونِ چشمت مست و او از بوی گیسویت.
پس از چندین شکیبائی، شبی، یارَب! توان دید
که شمعِ دیده افروزیم در مِحراب ابرویت؟
سوادِ لوحِ بینش را عزیز از بهر آن دارم
که، جان را، نسخه‌ئی باشد ز نقش خال هندویت.
زهی همت که حافظ راست! کز دنیا و از عَقْبی
نیاید هیچ در چشمش، به‌جز خاك سر کویت!

۹۸

دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد؛
من نیز دل به‌باد دهم، هر چه باد باد!
از دست رفته بود وجود ضعیف من
صبحم، به‌بوی وصل تو جان باز داد باد.

در چین طرهٔ تو، دل بی‌حِفاظِ من
هرگز نگفت «مسکنِ مألوف یاد باد!»
دل، خون شدم به‌یاد تو، هر گه که در چمن
بند قبای غنچهٔ گُل می‌گشاد باد؛
طَرْفِ کلاهِ شاهیَت آمد به‌خاطرم
هر جا که تاج بر سر نرگس نهاد باد.

کارم بدان رسید که همراز خود کنم
هر شام، برقِ لامِعْ و هر بامداد، باد.
هردَم هزار غم به‌من آید ز عشق تو
یارب، که هردَمم غم عشقش زیاد باد!
امروز قدر پند عزیزان شناختم
یارب! روان ناصِحِ ما از تو شاد باد!
تاریخ عیشِ ما شبِ دیدار دوست بود،
عهد شباب و صحبت احباب یاد باد!

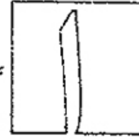
□

حافظ! نهادِ نیکِ تو کامت برآورد،
ای جان فدای مردم نیکونهاد باد!

۹۹

روزِ وصلِ دوستاران یاد باد!
یاد باد آن روزگاران، یاد باد!
گرچه یاران فارغند از یاد من
از من ایشان را هزاران یاد باد!
کامم از تلخیّ غم چون زهر گشت،
نوشْ نوشِ شادخواران یاد باد!
نیك در تدبیر غم بی‌چاره‌ام ــ
چارهٔ آن غمگساران یادباد!
گرچه صد رود است از چشمم روان،
زنده رودِ باغْکاران یاد باد!
این زمان در کس وفاداری نماند،
زان وفاداران و یاران یاد باد!
راز حافظ بعد از این ناگفته بِهْ؛
ای دریغ، آن رازداران یاد باد!

۱۰۰

گر ز کوی تو بوئی به‌من رساند باد
به‌مژده، جان و جهان را به‌باد خواهم داد!
نه در برابر چشمی، نه غایب از نظری
نه یاد می‌کنی از من، نه می‌روی از یاد
تو تا به‌روی من ـ ای نور دیده! ـ در بستی،
دگر جهان در شادی به‌روی من نگشاد.
خیال روی توأم دیده می‌کند پرخون
هوای زلف توأم عمر می‌دهد بر باد.
اگرچه گَرد برانگیختی ز هستیِ من،
غباری از منِ خاکی به‌دامنت مرساد!
چه جای طعنه؟ که گر تیغ می‌زند دشمن
ز دوست دست نداریم؛ هر چه بادا باد!

ز دست عشق تو حافظ نمی‌برد جان را؛
که جان ز محنت شیرین کجا بَرَد فرهاد؟

۱۰۱


ـمالت آفتاب هر نظر باد!
ز خوبی، روی خوبت خوب‌تر باد!
همای زلفِ شاهین شهپرت را
دل شاهان عالم زیر پَر باد!
دلی کو بستهٔ زلفت نباشد
چو زلفت در هم و زیر و زبر باد.
کسی کو کشتهٔ رویت نباشد
همیشه غرقه در خون جگر باد!

بُتا! چون غمزه‌ات ناوَک گشاید
دل مجروح ما پیشش سپر باد،
چو لعل شکَرینت بوسه بخشد
مذاق جان ما زو پرشکر باد!
مرا از توست هر دم تازه عشقی،
تو را هر ساعتی حُسنی دگر باد!

به‌جان مشتاقِ روی توست حافظ،
تو را بر حال مشتاقان نظر باد!

۱۰۲

دی، پیر میفروش ـ که ذکرش به‌خیر باد! ـ
گفتا: «شراب نوش و غم دل ببر ز یاد!»
گفتم: «به‌باد می‌دهدم باده نام و ننگ.»
گفتا: «قبول کن سخن و هرچه باد باد!
«سود و زیان و مایه چو خواهد شدن زدست،
«از بهرِ این معامله غمگین مباش و شاد.
«پُر کن ز باده جام و، دمادم به‌گوش هوش
«بشنو از او حکایت جمشید و کیقباد:
«بادت به‌دست باشد اگر دل نهی به‌هیچ
«در معرضی که تختِ سلیمان رود به‌باد.
«بی‌خارْ گُل نباشد و بی‌نیشْ نوش هم.ـ
«تدبیر چیست؟ کار جهان این چنین فتاد.
«در آرزوی آن که رسد دل به‌راحتی،
«جان در درونِ سینهٔ غم عشق او نهاد.
«هرگز نمی‌رسد ز مِیَش نشئهٔ وصال
«آن را که ره به‌میکدهٔ عشق خود نداد.
«حافظ! گرت ز پند حکیمان ملالت است
«کوته کنیم قصه؛ که عمرت دراز باد!»

ـوفی ار باده به‌اندازه خورد نوشش باد
ورنه، اندیشهٔ این کار فراموشش باد!
و آن که یك جرعه مِی از دست تواند دادن،
دست با شاهد مقصود در آغوشش باد!

□

پیر ما گفت: «خطا بر قلمِ صُنع نرفت»ـ
آفرین بر نظرِ پاكِ خطاپوشش باد!

□

شاهِ تُرکان سخنِ مدّعیان می‌شنود،
شرمی از مظلمهٔ خونِ سیاووشش باد!

□

چشمم از آینه‌دارانِ خط و خالش گشت
لبم از بوسه ربایانِ بَر و دوشش باد!
گرچه از کبر سخن با من درویش نگفت
جان فدای شکرین پستهٔ خاموشش باد!
نرگس مست نوازِ کشِ مردم‌دارش
خون عاشق به‌قدح گر بخورد نوشش باد!

۱۰۳

به‌غلامی تو مشهور جهان شد حافظ؛
حلقهٔ بندگیِ زلـف تو در گوشش باد!

۱۰۴

تنت به‌نازِ طبیبان نیازمند مباد!
وجودِ نازکت آزردهٔ گزند مباد!
سلامتِ همه آفاق در سلامتِ توست؛
به‌هیچ عارضه شخصِ تو دردمند مباد!
هر آن که ماه جمالت به‌چشمِ بَد بیند،
بر آتشِ تو به‌جُز چشمِ او سپَند مباد!
در آن مقام که حسن تو جلوه آغازد
مجالِ طعنهٔ بدبینِ بَدپسند مباد!
کمال صورت و سیرت ز اَمنِ صحبت توست؛
که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد!
در این چمن چو در آید خزانِ یغمائی،
رهش به‌سَروِ سهی قامتِ بلند مباد!
شفا ز گفتهٔ شِکّرفشانِ حافظ خواه
که حاجتت به‌علاج گلاب و قند مباد!

۱۰۵

دیری‌ست که دلدار پیامی نفرستاد،
ننوشت کلامیّ و سلامی نفرستاد،
صد نامه فرستادم و، آن شاهِ سواران
پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد،
سوی منِ وحشیِ صفتِ عقلْ‌رمیده
آهو روشی کبك خرامی نفرستاد.
دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست
وز آن خطِ چون سلسله دامی نفرستاد،
فریاد! که آن ساقیِ شکّرلبِ سرمست
دانست که مخمورم و جامی نفرستاد!

چندان که زدم لافِ کَرامات و مَقامات
هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد.

حافظ، به‌ادب باش! که واخواست نباشد
گر شاه، پیامی به‌غلامی نفرستاد.

۱۰۶


یرانه سَرم عشقِ جوانی به‌سر افتاد
و آن راز که در دل بنهفتم، به‌در افتاد!
از شاخِ نظر، مرغِ دلم گشت هواگیر
ای دیده! نگه کن که به‌دام که در افتاد؟
فریاد! که بازیرکی، آن مرغ سخن‌سنج
پندار زدش راه و به‌دامِ خطر افتاد.

این باده که پرورد؟ که خَمّارِ خرابات
از بوی بهشتیش چنین بی‌خبر افتاد!

دردا! که از آن آهوی مشکین سیه‌چشم
چون نافه، بسی خونِ دلم در جگر افتاد!
از رهگذر خاکِ سرِ کویِ شما بود
هر نافه که در دستِ نسیمِ سحر افتاد.
مژگان تو، تا تیغ جهانگیر بر آورد،
بس کُشتهٔ دلزنده که بر یکدگر افتاد!

[...]

بس تجربه کردیم: در این دِیرِ مکافات
با دُرْدْکشان هر که در افتاد، برافتاد—

هم دودِ دلی عاقبتش راه بگیرد
زین آتش دلسوز که در خشك و تر افتاد!

□

حافظ، که سَرِ زلف بُتان دست‌کشش بود،
بس طُرْفِه حریفی‌ست که‌ش اکنون به‌سر افتاد!

۱۰۷

عـکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد
عارف از خندهٔ می در طمعِ خام افتاد.
حُسن روی تو به‌یك جلوه که در آینه کرد
این همه نقش در آئینهٔ اوهام افتاد.
جلوه‌ئی کرد رُخَت روز ازل زیر نقاب،
عکسی از پرتوِ آن بر رخِ اَفْهام افتاد.
این همه عکسِ مِی و نقشِ مخالف که نمود،
یك فروغِ رخِ ساقی‌ست که در جام افتاد!

[]

غیرت عشق، زبان هه خاصان بِبُرید؛
از کجا سِرّ غمش در دهنِ عام افتاد؟

زیر شمشیر غمش رقص‌کنان باید رفت
که آن که شد کُشتهٔ او، نیك سرانجام افتاد.
هر دَمَش با من دلسوخته لطفی دگر است،
این گدا بین که چه شایستهٔ اِنْعام افتاد!

[]

من ز مسجد به‌خرابات نه خود افتادم،
اینم از روز ازل حاصلِ فرجام افتاد.

چه کند کز پیِ دوران نرود چون پرگار
هر که در دایرهٔ گردش ایّام افتاد؟ـ
آن شد، ای خواجه! که در صُوْمَعَه بازم بینی؛
کار ما با رخِ ساقی و لبِ جام افتاد.

صوفیانْ جملهْ حریفند و نظر باز، ولی
زاین میانْ حافظِ دلسوخته بدنام افتاد!

آن که رخسار تو را رنگِ گل و نسرین داد
صبر و آرام تواند به‌منِ مسکین داد؛
و آن که گیسوی تو را رسم تَطاول آموخت
هم تواند، کَرَمَش، دادِ منِ غمگین داد.

من همان روز ز فرهاد طمع بُبْریدم
که عنانِ دلِ شیدا به‌کف شیرین داد.

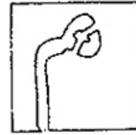
||

خوش عروسی‌ست جهان از رهِ صورت، لیکن
هر که پیوست بدو، عمرِ خودش کاوین داد. ۱۰۸

بعد از این دست من و دامن سَرْو و لب جوی
خاصه اکنون که صبا مژدهٔ فروردین داد.
گنجِ زرگر نبود، کُنجِ قناعت باقی‌ست؛
ان‌که آن داد به‌شاهان، به‌گدایان این داد.

||

در کف غصهٔ دوران، دل حافظ خون شد.
از فراقِ رُخَت، ای خواجه قوام‌الدین، داد!



می‌زنم هر نفس از دست فراقت فریاد،
آه اگر نالهٔ زارم نرساند به‌تو، باد!
چه کنم گر نکنم ناله و فریاد و فغان؟ـ
کز فراق تو چنانم که، بَداندیش تو باد!
روز و شب غصه و خون می‌خورم ـ و چون نخورم؟ـ
چون ز دیدار تو دورم، به‌چه باشم دلشاد؟
تا تو از چشم من سوخته‌دل دور شدی
ای بسا چشمهٔ خونین که دل از دیده گشاد!
حافظ دلشده، مُستغرقِ یادت شب و روز،
تو از این بندهٔ دلخسته به‌کُلّی آزاد.

۱۰۹

۱۱۰

راب و عیشِ نهان چیست؟ـ کار بی‌بنیاد.
زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد!
ز دست اگر ننهم جامِ مِی، مکن عیبم
که پاک‌تر، بِه‌از اینم حریف دست نداد.
مگر که لاله بدانست بی‌وفائی دور
که تا بزاد و بشد، جامِ مِی ز کف ننهاد.

نمی‌دهند اجازت مرا به‌سیر و سفر
نسیمِ خاکِ مُصَلّا و آبِ رُکْناباد.
بیا! بیا که زمانی به میِ خراب شویم
مگر رسیم به‌گنجی در این خراب آباد!
گره زدل بگشا وَز سپهر یاد مکن
که فکرِ هیچ مهندس، چنین گره نگشاد.

قدح به‌شرط ادب‌گیر،زان که ترکیبش
ز کاسهٔ سَرِ جمشید و بهمن است و قباد.
که آگه است که کاووس کِی به‌دخمه چه برد؟
که واقف است که چون رفت تختِ جَم بر باد؟
ز انقلابِ زمانه عجب مدار، که چرخ
از این فسانه هزاران هزار دارد یاد؛

ز حسرتِ لبِ شیرین، هنوز می‌بینم
که لاله می‌دِمد از خونِ دیدهٔ فرهاد.

قدح مگیر، چو حافظ، مگر به‌نغمهٔ چنگ
که بسته‌اند بر ابریشم طرب، دل شاد!

۱۱۱

گر زلف پریشانش در دست صبا افتد
هر جا که دلی باشد در دام هوا افتد.

هر کس به‌تمنائی فال ازرخ او گیرند
بر تختهٔ فیروزی تا قرعه که را افتد!

آن باده که دل‌ها را از غم دهد آزادی
پرخون جگر گردد، چون دُوْر به‌ما افتد.
ما کشتی صبر خویش در بحر غم افکندیم
تا آخر از این توفان هر تخته کجا افتد!

احوال دل حافظ از دست غم هجران
چون عاشق سرگردان کز دوست جدا افتد!


همای برج سعادت به‌دام ما افتد
اگر تو را گذری بر مقام ما افتد!
حباب‌وار بر اندازم از نشاطْ کلاه
اگر ز روی تو عکسی به‌جام ما افتد!

به‌ناامیدی ازاین در مرو، بزن فالی
بود که قرعهٔ دولت به‌نام ما افتد؛
شبی که ماهِ مراد از افق شود طالع
بود که پرتوِ نوری به‌بام ما افتد.

چو جان فدای لبت شد، خیال می‌بستم
که قطره‌ئی زِ زُلالت به‌کام ما افتد؛
خیال زلف توأم گفت: «جان وسیله مساز
کز این شکارْ فراوان به‌دام ما افتد!»

به‌بارگاه تو چون باد را نباشد بار
کجا مَجال سلام و پیامِ ما افتد؟ـ
ز خاك کوی تو هر گه که دَم زند حافظ
نسیمِ گلشنِ جان در مشامِ ما افتد!

۱۱۲

۱۱۳

درخت دوستی بنشان که کام دل به‌بار آرد.
نهال دشمنی بَرکَن که رنج بی‌شمار آرد.
چو مهمان خراباتی، به‌حُرمت‌باش با رندان
که دردِ سرکشی، جانا، گرت مستی خُمار آرد!
شبِ صحبت غنیمت‌دان! که بعد از روزگار ما
بسی گردش کند گردون،بسی لیل و نهار آرد.
بهارِ عمرخواه، ای دل! وگرنه این چمن، هر سال
چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد.
زکار اُفتاه‌ای ای دل که صد من بار غم داری!
برو خوش یك منی در کِش که فی‌الحالَت به‌کار آرد!

عَماری دارِ لیلی را ـ که مهدِ ماه در حمل است ـ
خدایا، در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد!

در این باغ، از خدا خواهد، در این پیرانه سر، حافظ
نشیند بر لب جوئی و سَروی در کنار آرد!

۱۱۴


ـسی که حُسنِ خطِ دوست در نظر دارد
به‌پیشِ اهلِ نظر حاصل از بصر دارد.
کسی به‌وصل تو، چون شمع یافت پروانه
که زیرِ تیغِ تو، هر دَم سَری دگر دارد.
به‌پایْ‌بوس تو دست کسی رسید، که او
چو آستانه، بر این در، همیشه سر دارد.
چو خامه بر خطِ فرمان او سر طاعت
نهاده‌ایم؛ مگر او به‌تیغ بردارد!



ز زُهدِ خشك ملولم ـ بیار بادهٔ ناب!
که بوی بادهْ مدامم دماغ‌تردارد.
ز باده هیچت اگر نیست، این نه بس که تو را
دمی ز وسوسهٔ عقل بی‌خبر دارد؟

کسی که از دَرِ تقویٰ قدم برون ننهاد
به‌عزم میکده اکنون سرِ سفر دارد!



دل شکستهٔ حافظ به‌خاك خواه برد
چو لاله، داغِ هوائی که بر جگر دارد.

دل من به‌دور رویت ز چمن فراغ دارد،
که چو سَروْ پای‌بند است و چو لاله داغ دارد.
به‌جز آن کمانِ ابرو نکشید دل به‌هیچم،
که درونِ گوشه‌گیران ز جهان فراغ دارد.
ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم.ـ
تو سیاه کم‌بها بین که چه در دماغ دارد!
شب ظلمت و بیابانْ به‌کجا توان رسیدن؟ـ
مگر آن که شمعِ رویت به‌رهم چراغ دارد!

□

115

سِزد اَر، چو ابر بهمن، که بر این چمن بگریم:
طربْ آشیانِ بلبل بنگر که زاغ دارد!

سَرِ درسِ عشق دارد دل دردمند حافظ
که نه خاطرِ تماشا نه هوای باغ دارد.

ن کس که به‌دست جام دارد
سلطانیِ جم تمام دارد.
آبی که خِضِر حیات از او یافت
در میکده جو، که جام دارد.
سررشتهٔ جان به‌جام بگذار
کاین رشته از او نظام دارد.
ما و مِی و، زاهدان و تقوا ـ
تا یار سرِ کدام دارد!
بیرون ز لب تو ساقیا، نیست
در دُوْر، کسی که کام دارد.

۱۱۶

با یار کجا نشیند، آن‌کو
اندیشهٔ خاص و عام دارد؟
خُرّم دل آن که عیش صحبت
با یار عَلَی‌الدّوام دارد!

نرگس، همه شیوه‌های مستی
از چشم خوشِ تو وام دارد؛
بر سینهٔ ریش دردمندم
لعلت نمکی تمام دارد؛

ذکر رخ و زلف تو، دل من،
وردی‌ست که صبح و شام دارد؛
آخر رسدم که باز پرسی
کان دل بَرِ ما چه نام دارد!

در چاه ذَقَن، چو حافظ ـ ای جان! ـ
حسنِ تو دوصد غلام دارد!

۱۱۷

دلی که غیب‌نمای است و جام جم دارد
ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد؟

نه هر درخت تحمل کند جفای خزان؛
غلام همت سروم که این قدم دارد!

ز سِرِّ غیب کس آگاه نیست. قصه مخوان!
کدام مَحْرَمِ دل ره در این حَرَم دارد؟

□

مراد دل ز که جویم؟ که نیست دلداری
که جلوهٔ نظر و شیوهٔ کرم دارد.
به‌خط و خالِ گدایان مده خزانهٔ دل،
به‌دستِ شاه‌وَشی ده که محترم دارد!

دلم که لاف تَجَرُّد زدی، کنون صد شغل
به‌بوی زلف تو، با بادِ صبحدم دارد!

□

رسید موسم آن کز طرب، چو نرگس مست
نهد به‌پای قدح هر که شش درم دارد.

زر، از بهایِ می، اکنون چو گُل دریغ مدار
که عقلِ کُل به‌صدت عیب متهم دارد!

□

ز جیب خرقهٔ حافظ چه طَرْفْ بتوان بست؟ ـ
که ما صَمَدْ طلبیدیم و او صَنَمْ دارد!

ـتی دارم که، گِرْدِ گُل، ز سنبل سایبان دارد.
بهار عارضش خطی به‌خون ارغوان دارد.
ز چشمش جان نشاید برد؛ کز هر سو که می‌بینم
کمین از گوشه‌ئی کرده‌ست و تیری در کمان دارد.
چو دامِ طُرّه افشانَد ز گَرْدِ خاطرِ عشاق،
به‌غَمّازِ صبا گوید که راز ما نهان دارد!

چو عاشق می‌شدم گفتم که «بردم گوهرِ مقصود!»
ندانستم که این دریا، چه موج خونفشان دارد!
چه افتاده‌ست در این ره، که هر سلطان معنی را
که می‌بینم، بدین درگاه سَر بر آستان دارد؟

۱۱۸

ز سَروِ قدِ دلجویت مکن محروم چشمم را،
بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبِ روان دارد.
ز خوف هجرم ایمِن کن ــ اگر امید می‌داری
که از چشمِ بَداَندیشان، خدایت در امان دارد.

خدا را دادِ من بستان از او ــ ای شحنهٔ مجلس! ــ
که مِی با دیگری خورده‌ست و با من سر گران دارد!

غبار خط بپوشانید خورشیدِ رُخش.- یارب
حیات جاودانش ده که حسن جاودان دارد!

چه عذر بخت خود گویم؟ که آن عیّارِ شهرآشوب
به‌تلخی کُشت حافظ را و، شِکّر در دهان دارد!


ـر آن کو خاطرِ مجموع و یار نازنین دارد
سعادت همره او گشت و دولت هم‌قرین دارد.

چو بر روی زمین باشی، توانائی غنیمت دان
که دوران، ناتوانی‌ها بسی زیرِ زمین دارد!
بلاگردانِ جان و تن، دعای مُسْتَمَندان است؛
که بیند خیرِ آن خرمن، که ننگ از خوشه‌چین دارد؟
به‌خواری منگر، ای مُنعم، ضعیفان و فقیران را،
که صدرِ مجلسِ عزت، گدای رهنشین دارد!



۱۱۹

دهان تَنگِ شیرینش مگر مُهْرِ سلیمان است
که نقشِ خاتم لعلش جهان زیرِ نگین دارد!
لب لعل و خطِ مشکین، چو آنش هست و اینش نیز،
بنازم دلبرِ خود را که هم آن و هم این دارد!

حریم عشق را دَرگَه بسی بالاتر از عرش است؛
کسی آن آستان کوبد که جان در آستین دارد.

صبا! از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان
که صد جمشید و کیخسرو غلامِ کمترین دارد.

وگر گوید «نمی‌خواهم چو حافظ عاشق مفلس»،
بگوئیدش که، سلطانی گدائی همنشین دارد!



ن که از سنبلِ او، غالیه، تابی دارد
باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد.
دل بیمارِ مرا نیست از او رویِ سؤال؛
ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد!
از سَرِ کُشتهٔ خود می‌گذرد همچون باد—
چه توان کرد؟ که عمر است و شتابی دارد.

چشم من کرد به‌هر گوشه روان سیل سرشک
تا سَهی سَرْوِ تو را تازه به‌آبی دارد.
غمزهٔ شوخ تو خونم به‌خطا می‌ریزد،
فرصتش باد که خوش رایِ صوابی دارد!

آب حیوان اگر این است که دارد لبِ دوست،
روشن است این که خِضِر، بهره، سرابی دارد!
کی کند سوی دل خستهٔ حافظ نظری
چشمِ مستش که به‌هر گوشه خرابی دارد؟

۱۲۰

شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد؛
بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد.
شیوهٔ حور و پَری خوب و لطیف است؛ ولی
خوبی آن است و لطافت، که فلانی دارد.

گوی خوبی که بَرَد از تو؟ که خورشید، این جا
نی سواری است که در دست عنانی دارد!
چشمهٔ چشمِ مرا، ای گُلِ خندان، دریاب!
که به‌امید تو، خوش آبِ روانی دارد.

□

در رهِ عشق نشد کس به‌یقین محرم راز:
هر کسی، برحَسَبِ فهم، گُمانی دارد.
با خرابات‌نشینان ز کرامات ملاف،
هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد.

مدّعی گو لُغَز و نکته به‌حافظ مفروش،
کلْکِ ما نیز زبانیّ و بیانی دارد.

۱۲۱



طرب عشق عجب ساز و نوائی دارد،
نقش هر پرده که زد، راه به‌جائی دارد!
عالم از نالهٔ عشاق مبادا خالی
که خوشْ آهنگ و فرحبخشْ نوائی دارد.

اشك خونین به‌طبیبان بنمودم.ـ گفتند:
«درد عشق است و جگرسوز دوائی دارد!»

از عدالت نبود دور گرش پرسد حال
پادشاهی که به‌همسایه گدائی دارد.
ستم از غمزه میاموز، که در مذهب عشق
هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد.
محترم دار دلم، کاین مگسِ قندپَرَست
تا هواگیرِ تو شد، فرِّ همائی دارد.

□

پیر دُرْدی‌کش ما، گرچه ندارد زر و زور،
خوش عطابخش و خطاپوش خدائی دارد.

نغز گفت آن بت‌ترسا بچهٔ باده‌فروش:
«شادیِ رویِ کسی خور که صفائی دارد!»

۱۲۲

□

خسروا! حافظِ درگاه‌نشین فاتحه خواند
وز زبانِ تو تمنای دعائی دارد.


سان، بی‌جمال جانان، ذوقِ جَنان ندارد؛
هر کس که این ندارد، حقّا که جان ندارد!
ذوقی چنان ندارد بی‌دوست زندگانی،
بی‌دوست، زندگانی، ذوقی چنان ندارد.



یا هیچ کس نشانی زان دلستان ندیده،
یا من خبر ندارم، یا او نشان ندارد!



سَرْ منزلِ فراغت نتوان ز دست دادن
ای ساربان، فروکش! کاین ره کران ندارد.
هر شبنمی، در این راه، دریای آتشینی‌ست.ـ
دردا! که این معما شرح و بیان ندارد.
چنگِ خمیده قامت می‌خواندت به‌عشرت،
بشنو! که پندِ پیران هیچت زیان ندارد.



احوالِ گنجِ قارون ـ کایّام داد بر باد ـ
با غنچه باز گوئید تا زر نهان ندارد.

۱۲۳

□

گر خود رقیب شمع است، اسرار از او بپوشان
کان شوخِ سَرْبُریده بندِ زبان ندارد.
ای دل! طریق رندی از محتسب بیاموز:
مست است و در حقِ او کس این گمان ندارد!

□

کس در جهان ندارد یك بنده همچو حافظ،
زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد.

۱۲۴

وشنی طلعت تو، ماه ندارد.
پیش تو، گُلْ رونقِ گیاه ندارد.
گوشهٔ ابروی توست منزلِ جانم؛
خوش‌تر از این گوشه، پادشاه ندارد.
گو «برو و آستین به‌خونِ جگر شوی!»
هر که در این آستانه راه ندارد.

جانبِ دل‌ها نگاهدار، که سلطان
ملك ندارد اگر سپاه ندارد.
نی من تنها کشم تطاولِ زلفت،
کیست به‌دل داغِ این سیاه ندارد؟
دیده‌ام؛ آن چشم دلسیه که تو داری
جانبِ هیچ آشنا نگاه ندارد.
تا چه کند با رخِ تو، دودِ دل من! ـ
آینه، دانی که تاب آه ندارد؟

خون خور و خامُش نشین، که خاطرِ نازك
طاقتِ فریادِ دادخواه ندارد!



رَطْلِ گرانم ده ـ ای مریدِ خرابات! ـ
شادیِ شیخی که خانقاه ندارد.



حافظ اگر سجدهٔ تو کرد مکن عیب:
کافِرِ عشق ـ ای صَنَم! ـ گناه ندارد.

دلم بی‌جمالش صفائی ندارد
چو بیگانه‌ئی کاشنائی ندارد.
همه چیز دارد دلارام، لیکن
دریغا! که با ما وفائی ندارد.
متاعِ دلِ پاکِ عشاقِ مسکین
به‌بازارِ حُسنش بهائی ندارد.

دلا! جام و ساقیّ گُلرخ طلب کن
که چون گل، زمانه بقائی ندارد.

۱۲۵ اگر چه دلم رفت، لیکن غمی نیست ـ
به‌جز آن سَرِ زلف جائی ندارد!
از این سینهٔ تنگ، ترسم خیالش
گریزد، که آب و هوائی ندارد.
چو ماه است روشن، که بی‌مِهرِ رویش
دل و جان حافظ صفائی ندارد.

۱۲۶

هر آن که جانبِ اهلِ وفا نگهدارد
خداش در همه حال از بلا نگهدارد.
گرت هواست که معشوق نگسلد پیوند،
نگاهدار سَرِ رشته تا نگهدارد.

ز جور دوست نگویم حدیث جز با دوست؛
که آشنا سخن آشنا نگهدارد.
سَر و زَر و دل و جانم فدای آن محبوب
که حقِّ صحبت و عهدِ وفا نگهدارد!
نگه نداشت دل ما و جای رنجش نیست؛
ز دستِ بنده چه خیزد؟ـ خدا نگهدارد!

دلا معاش چنان کن که، گر بلغزد پای،
فرشته‌ات به‌دو دستِ دعا نگهدارد!

غبارِ راهگذارت کجاست، تا حافظ
به‌یادگارِ نسیمِ صبا نگهدارد؟

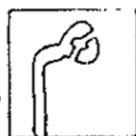


ـوس ِ بادِ بهارم به‌سرِ صحرا بُرد،
باد بوی تو بیاورد و قرار از ما برد!
هر کجا بود دلی، چشم تو برد از راهش؛
نه دل خستهٔ بیمار مرا تنها برد.
جام مِی پیش لبت لافِ روانبخشی زد ـ
آب وی آن لب جانبخش ِ روان‌افزا برد!
راهِ ما غمزهٔ آن تُرکِ کمان‌ابرو زد
رَختِ ما هندوی آن سَرْوِ سَهی بالا برد.
آمد و گَرْم ببرد آبِ رُخم اشکِ چو سیم ـ
زَر به‌زَر داد کسی کامد و این کالا برد!
دل سنگین تورا اشك من آورد به‌راه ـ
سنگ را، سیل تواند به‌ره دریا برد.
دوش، دستِ طربم سلسلهٔ شوق توبست؛
پایِ خیل ِ خِرَدَم لِشکر غم از جا برد.

بحث بلبل بَرِ حافظ مکن از خوش‌سخنی ـ
پیش ِ طوطی نتوان نام هزارآوا برد!

۱۲۷

۱۲۸


سرا، می‌دگر باره از دست بُرد!
به‌من باز، آورد مِی دستبرد!
هزار آفرین بر مِیِ سرخ باد
که از روی من، رنگ زردی ببرد!
بماناد دستی که انگور چید!
مریزاد پائی که درهم فشرد!

مرا، از ازل، عشق شد سرنوشت ـ
قضای نوشته نشاید سُترد!
برو زاهدا، خُرده بر ما مگیر!
که کار خدائی نه کاری‌ست خُرد.
بنوش آنچه ساقی دهد دَم به‌دَم
اگر صافِ صاف است، اگر دُرْدِ دُرْد.
مکش رنج بیهوده، خرسند باش!
قناعت کن، ار نیست اطلس، به‌بُرد.
چنان زندگانی کن اندر جهان
که چون مُرده باشی نگویند مرد.
مزن دَم ز حکمت، که در وقتِ مرگ
ارسطو دهد جان چو بیچاره کُرد!

[.]

□

شود مستِ وحدت ز جام اَلَست
هر آن کو چو حافظ مِیِ ناب خورد!



۱۲۹

گر نه باده غم دل زیاد ما ببرد،
نهیبِ حادثه، بنیادِ ما ز جا ببرد!
وگرنه عقل به‌مستی فرو کشد لنگر،
چه‌گونه کشتی از این ورطهٔ بلا ببرد؟

طبیب عشق منم ـ باده‌خور! که این معجون
فراغت آرد و اندیشهٔ خطا ببرد.



فغان! که با همه کس غایبانه باخت فلك؛
کسی نبود که دستی از این دغا ببرد.
گذار بر ظلمات است، خِضْرِ راهی کو؟ـ
مباد کآتشِ محرومی، آبِ ما ببرد!

دل ضعیفم از آن می‌کشد به‌طرفِ چمن
که جان، ز مرگ، به‌تیماریِ صبا ببرد.



بسوخت حافظ و کس حال او به‌یار نگفت؛
مگر نسیم پیامی ـ خدای را ـ ببرد!

۱۳۰

نیست در شهر نگاری که دل ما بِبَرد.
بختم ار یار شود، رَختم از این جا ببرد.
کو حریفی کَشْ وَسرمست، که پیشِ کَرَمش
عاشق سوخته دل، نام تمنا ببرد؟
در خیال این همه لُعبت به‌هوس می‌بازم
بو که صاحبنظری نامِ تماشا ببرد!

□

رهزنِ دهر نخفته‌ست. مشو ایمِن از او
گرَت امروز نبرده‌ست؛ که فردا ببرد.
باغبانا! ز خزان بی‌خبرت می‌بینم
آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد!

جام مینائی می، سَدِّ رهِ تنگدلی‌ست؛
منه از دست، که سیلِ غمت از پا ببرد!

□

بانگِ گاوی چه صدا باز دهد؟ ـ عشوه مَخَر!
سامِری کیست که دست از یَدِ بیضا ببرد؟
سِحْر، با معجزه پهلو نزند ـ ایمِن باش!ـ
مَکرِ فرعونِ کجا صرفه ز موسا ببرد؟

□

راه عشق ـ ارچه کمینگاهِ کمانداران است ـ
هر که دانسته رود، خرقه ز اَعْدا ببرد.
عِلم و فضلی که به‌چِل سال به‌دست آوردم
خواهم آن نرگس، تُرکانه به‌یکجا ببرد!

حافظ! ارجانْ طلبد غمزهٔ مستانهٔ یار،
خانه از غیر بپرداز و بِهِل، تا ببرد!

ــن و صلاح و سلامت؟ ـ کس این گُمان نَبَرَد!
که کس به‌رندِ خرابات ظنّ آن نبرد!
من این مُرَقّعِ پشمینه بَهرِ آن دارم
که زیرِ خرقه کشم می، کسی گُمان نبرد!

□

مباش غَرّه به‌علم و عمل، فقیهِ زمان!
که هیچ‌کس ز قضای خدای، جان نبرد.
مشو فریفتهٔ رنگ و بو، قدح در کش
که زنگ غم ز دلت جز میِ مغان نبرد.

۱۳۱

□

ز چشم و ابروی دلدار، دل نگه می‌دار
که نقدِ مخزنِ دل را به‌رایگان نبرد.
اگرچه دیده بُوَد پاسبان تو را، ای دل
به‌هوش باش، که نقد تو پاسبان نبرد!

سخن به‌نزدِ سخندان اَدا مکن، حافظ!
که تحفه، کس، دُر و گوهربه‌بَحر و کان نبرد!

۱۳۲

سحَر، بلبل حکایت با صبا کرد
که «عشقِ گُل، به‌ما دیدی چه‌ها کرد؟
«از آن رنگِ رخم خون در دل انداخت
«وز آن گلشن به‌خارم مبتلا کرد.
«من ازبیگانگان دیگر ننالم
«که بامن، هر چه کرد آن آشنا کرد!»

به‌هر سو بلبلِ عاشق در افغان؛
تَنَعّم زین میان باد صبا کرد:
نقابِ گُل کشید و زلفِ سنبل،
گرهْبَندِ قبای غنچه واکرد.

خوشش باد، آن نسیم صبحگاهی
که درد شِبْ‌نشینان را دوا کرد!
غلام همت آن نازنینم
که کار خیر، بی‌روی و ریا کرد!

□

بشارت بَر به‌کویِ مِی‌فروشان
که: حافظ توبه از زهد و ریا کرد!



سیا که تُرك فلك، خوان روزه غارت کرد.
هلالِ عید به‌دُوْرِ قدح اشارت کرد.
مقام اصلی ما گوشهٔ خرابات است،
خداش خیر دَهاد آن که این عمارت کرد!
بهای بادهٔ چون لعل چیست؟ ـ گوهر عقل!
بیا که سودْ کسی برد کاین تجارت کرد!

نماز، در خمِ آن ابروان محرابی
کسی کند که به‌خون جگر طهارت کرد!

فغان که نرگس جَمّاشِ شیخِ شهر، امروز ۱۳۳
نظر به‌دُرْدکشان از سَرِ حقارت کرد!

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
ـ اگرچه صَنْعتِ بسیار در عبارت کرد ـ:
ثوابِ روزه و حجِّ قبول، آن کس یافت
که خاك میکدهٔ عشق را زیارت کرد!



ـوفی نهاد دام و سَرِ حُقّه باز کرد.
بنیادِ مَکر با فلکِ حقه‌باز کرد.
ساقی، بیا! که شاهدِ رَعنای صوفیان
دیگر به‌جلوه آمد و آغازِ ناز کرد!
ای کبکِ خوشخرام! کجا می‌روی به‌ناز؟
غَرّه مشو که گربهٔ عابد نماز کرد!
ای دل! بیا که ما به‌پناه خدا رویم
زآنچ آستینِ کوته و دستِ دراز کرد.
بازیِّ چرخ بشکندش بیضه در کلاه
آن را که عرضِ شَعْبَده با اهلِ راز کرد.
صَنعت مکن! که هر که محبت نه راست باخت
عشقش، به‌روی دل، درِ معنی فراز کرد.
فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید
شرمنده رهروی که عمل بر مَجاز کرد!

حافظ! مکن ملامتِ رندان، که در ازل
ما را خدا ز زهد و ریا بی‌نیاز کرد.

۱۳۴

ـو باد عزمِ سَرِ کوی یار خواهم کرد،
نفس به‌بوی خوشش مشکبار خواهم کرد،
هر آب‌روی که اندوختم ز دانش و دین
نثار خاك رهِ آن نگار خواهم کرد.
چو شمع، صبحدمم، شد ز مِهرِ او روشن
که، عُمر در سَرِ این کار و بار خواهم کرد!
صبا کجاست؟ که این جان ِ خو گرفته چو گل
فدایِ نَکْهَتِ گیسوی یار خواهم کرد.

به‌هرزه بی‌می و معشوق عُمر می‌گذرد؛
بَطالتم بس! ـ ازامروز کار خواهم کرد:
به‌یاد چشم تو خود را خراب خواهم داشت،
بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد!

نفاق و زَرق نبخشد صفای دل، حافظ!
طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد.

۱۳۵

۱۳۶

دست در حلقهٔ آن زلف دو تا نتوان کرد.
تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد.
آنچه سعی است من اندر طلبت بنمودم،
این قدر هست که تغییرِ قضا نتوان کرد.
غیرتم کشت که محبوبِ جهانی، لیکن
روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد!
من چه گویم؟ــ که تو را نازکی طبع لطیف
تا به‌حدی‌ست که، آهسته دعا نتوان کرد!

□

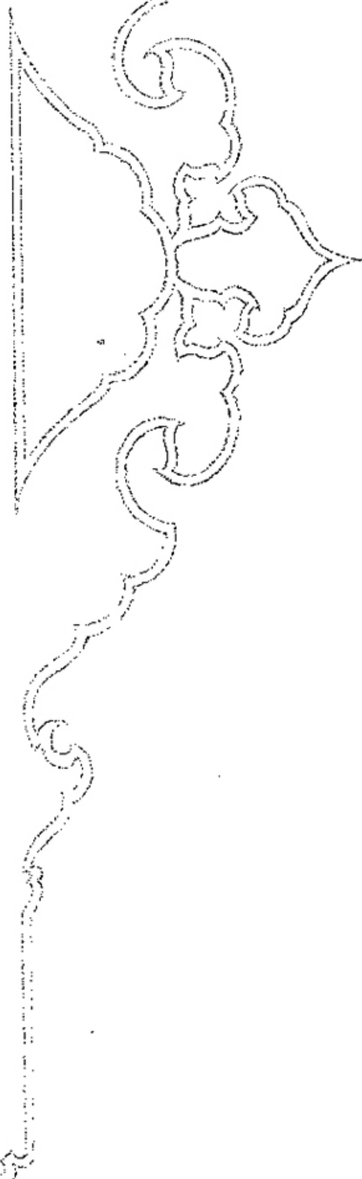
سروْبالای من، آن دم که درآید به‌سَماع،
چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد!
عارضش را، به‌مثل، ماه فلك نتوان خواند:
نسبت دوست، به‌هر بی‌سر و پا نتوان کرد!
نظر پاك تواند رخ جانان دیدن؛
که در آئینه، نظر جز به‌صفا نتوان کرد.

مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست؛
حلّ ِ این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد.

□

دامن دوست به‌صد خون دل افتاد به‌دست
به‌فسونی که کند خصم، رها نتوان کرد.

به‌جز ابروی تو، محراب دل حافظ نیست؛
طاعتِ غیرِ تو، در مذهب ما نتوان کرد!



۱۳۷

دل از من برد و روی از من نهان کرد.
خدا را، با که این بازی توان کرد؟
چرا چون لاله خونین دل نباشم
که با من،نرگس او، سر گران کرد؟
میان مهربانان کی توان گفت
که یار من چنین گفت و چنان کرد؟
کجا گویم که با این درد جانسوز
طبیبم قصد جان ناتوان کرد؟ •

شبِ تنهائیم در قصد جان بود؛
خیالش لطف‌های بیکران کرد.
بدان سان سوخت چون شمعم، که بر من
صراحی گریه و بربط فغان کرد.

صبا! گر چاره داری، وقتِ وقت است؛
که دردِ اشتیاقم قصد جان کرد.
عدو با جان حافظ آن نکردی
که تیر چشم آن ابرو کمان کرد!

۱۳۸

ساقی اندر قدحم باز مِیِ گلگون کرد.
در مِیِ کهنهٔ دیرینهٔ ما افیون کرد.
دیگران را مِیِ دیرینه برابر می‌داد
به‌من دلشده چون باز رسید افزون کرد.
این قدح، هوش مرا جمله به‌یکبار ببرد.
این می، این بار، مرا پاك ز خود بیرون کرد.

تو مپندار که در ساغر و پیمانهٔ ما
بت سنگیندل ما خون جگر اکنون کرد.
آنچه در سینهٔ مجروحِ مَنَش دل خوانی
شور عشق است که با خون جگر معجون کرد.
روز اول که به‌استاد سپردند مرا
دیگران را خِرَد آموخت، مرا مجنون کرد.

دل حافظ که ز افسون لبت بیخود بود،
چشم جادوی تواَش بار دگر افسون کرد.

۱۳۹

دیدی ای دل، که غم یار دگر بار چه کرد؟
چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد؟
آه از آن نرگسِ جادو، که چه بازی انگیخت!
وای از آن مست، که با مردم هشیار چه کرد!
اشک من رنگ شفق یافت ز بی‌مهری یار،
طالع بی‌شفقت بین که در این کار چه کرد!

[ ]

آن که پُر نقش زد این دایرهٔ مینائی،
کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد.
ساقیا جام مِیَم ده، که نگارندهٔ غیب
نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد.

[ ]

برقی از منزل لیلی بدرخشید سَحَر،
وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد!
فکر عشق، آتش غم در دل حافظ زد و سوخت.ـ
یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد!

دوستان! دخترِ رز توبه ز مستوری کرد،
شد بَرِ محتسب و کار بهدَستوری کرد،
آمد از پرده بهمجلس (عرقش پاك کنید!)
تا بگوید بهحریفان که چرا دوری کرد.

جای آن است که در عَقدِ وِصالش گیرند
دخترِ مستِ چنان، کاین همه مستوری کرد!

مژدگانی بده ای دل، که دگر مطرب عشق
راهِ مستانه زد و چارهٔ مخموری کرد.
بشکفت ار گُلِ طبعم ز نسیمش، نه شِگِفت: ۱۴۰
مرغِ خوشخوان، طَرَب از برگ گُلِ سوری کرد.

□

نه بههفت آب، که رنگش بهصد آتش نرود
آنچه با خرقهٔ زاهد مِیِ انگوری کرد!

حافظ! افتادگی از دست مده، زانکه حسود
عِرْض و مال و دل و دین در سَرِ مغروری کرد.



۱۴۱

بـه سِرِّ جام جم، آنگه نظر توانی کرد
که خاکِ میکده کُحلِ بَصَر توانی کرد.
گدائیِ درِ میخانه طُرفه اِکْسیری‌ست! ـ
گر این عمل بکنی، خاک زر توانی کرد.
مباش بی‌مِی و مطرب، که زیر طاقِ سپهر
بدین ترانه غم از دل به‌دِرتوانی کرد.

□

به‌عزمِ مرحلهٔ عشق پیش نِه قدمی
که سودها کنی ار این سفر توانی کرد.
تو کز سَرای طبیعت نمی‌روی بیرون
کجا به‌کوی حقیقت گذر توانی کرد؟

جمالِ یار ندارد نقاب و پرده، ولی
غبارِ رهْ بنشان تا نظر توانی کرد.
گُلِ مراد تو آنگه نقاب بگشاید
که خدمتش، چو نسیم سحَر، توانی کرد.
بیا که چارهٔ ذوق حضور و کسبِ سُرور
به‌فیضْ بخشیِ اهل نظر توانی کرد.

گرت ز نور هدایت خبر شود، حافظ!
چو شمع، خنده‌زنان تَرکِ سر توانی کرد
ولیك تا لب معشوق و جامِ مِی خواهی
طمع مدار که کار دگر توانی کرد!

۱۴۲

سال‌ها دل طلبِ جامِ جَم از ما می‌کرد.
آنچه خود داشت، ز بیگانه تمنا می‌کرد.
گوهری کز صدفِ کَوْن و مکان بیرون است
طلب از گمشدگانِ لب دریا می‌کرد.

بیدلی، در همه احوال خدا با او بود،
او نمی‌دیدش و از دور «خدایا!» می‌کرد...

[...]

مشکل خویش بَرِ پیر مُغان بردم دوش
که او به‌تأییدِ نظر حلِّ معما می‌کرد.
دیدمش خرم و خندان، قدحِ باده به‌دست
و اندر آن آینه صد گونه تماشا می‌کرد.
آن همه شعبده‌ها عقل که می‌کرد، آن‌جا
ساحِریْ پیشِ عصا و یَدِ بیضا می‌کرد!

گفت: «آن یار، کز او گشت سَرِ دار بلند،
«جُرمَش این بود که اسرار هویدا می‌کرد!
«آن که چون غنچهْ دلش رازِ حقیقت بنهفت
«ورقِ خاطر از این نکته مُحَشّا می‌کرد!

«فیض روح‌القدس، ار باز مدد فرماید
«دگران هم بکنند آنچه مسیحا می‌کرد!»

گفتم: «این جام جهانْ‌بین به‌تو کِیْ داد حکیم؟»
گفت: «آن روز که این گنبد مینا می‌کرد!»

گفتمش: «سلسلهٔ زلفِ بُتان از پیِ چیست؟»
گفت: «حافظ گله‌ئی از دلِ شیدا می‌کرد!»

۱۴۳



ـاد باد آن که زما وقت سفر یاد نکرد،
به‌وداعی دل غمدیدهٔ ما شاد نکرد!
آن جوانبخت، که می‌زد رقم خیر و قبول،
بندهٔ پیر ندانم ز چه آزاد نکرد.

کاغذینْ جامه به‌خونابه بشویم، که فلك
رهنمونیم به‌پای علم داد نکرد!

□

دل به‌امید صدائی که مگر در تو رسد
ناله‌ها کرد در این کوه که فرهاد نکرد!
سایه تا باز گرفتی ز چمن، مرغ سحر
آشیان در شِکَنِ طُرّهٔ شمشاد نکرد.
شاید ار پیك صبا از تو بیاموزد کار،
زان که چالاك‌تر از این حرکت باد نکرد.
کلك مشاطهٔ صنعش نکشد نقش مراد
هر که اقرار بدان حسن خداداد نکرد.
مطربا! پرده بگردان و بزن راه عراق
که از این راه بشد یارو ز ما یاد نکرد.

غزلیاتِ عِراقی‌ست سرود حافظ،
که شنید این رَهِ دلسوز که فریاد نکرد؟



۱۴۴

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد.
یادِ حریف شهر و رفیق سفر نکرد.
یا بخت من طریق مروّت فرو گذاشت
یا او به‌شاهراه حقیقت گذر نکرد.
گفتم مگر به‌گریه دلش مهربان کنم ــ
بر سنگِ خارهٔ قطرهٔ باران اثر نکرد.
یارب، تو آن جوان دلاور نگاهدار
کز تیرِ آهِ گوشه‌نشینان حذر نکرد!

حافظ! حدیث عشق تو از بس که دلکش است
نشنید کس که از سَرِ رغبت ز بَر نکرد!

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد.
صد لطف چشم داشتم، او یك نظر نکرد.
من ایستاده تا کنمش جان فدا ـ چو شمع ـ
او خود به‌من گذر چو نسیم سحر نکرد.
جانا! کدام سنگدلِ سست همّت است
که او پیشِ زخمِ تیغ تو جان را سپر نکرد؟

ماهی و مرغ، دوش نخفت از فغان من
وان شوخ دیده بین که سَر از خواب بر نکرد!

۱۴۵ شوخی نگر! که مرغِ دل بال و پَر کباب
سودای خامِ عاشقی از سر به‌در نکرد.
هر کس که دید روی تو، بوسید چشم من ـ
کاری که کرد دیدهٔ من، بی‌بصر نکرد!

کِلْك زبان بریدهٔ حافظ، در انجمن
با کس نگفت راز تو تا تَرْكِ سر نکرد!

...ـه مستی است ندانم، که رو به‌ما آورد!
که بود ساقی و این باده از کجا آورد؟
چه راه می‌زند این مطربِ مَقام‌ْشناس
که در میانِ غزل قولِ آشنا آورد؟

صبا، به‌خوش‌خبری، هُدهُدِ سلیمان است
که مژدهٔ طرب از گلشن سَبا آورد.
دلا! چو غنچه شکایت زَ کارِ بسته مکن
که بادِ صبحْ نسیمِ گرهگشا آورد.
علاجِ ضعف دل ما کرشمهٔ ساقی‌ست؛
برآر سَر! که طبیب آمد و دوا آورد.
تو نیز باده به‌چنگ آر و راه صحرا گیر
که مرغ نغمه‌سرا ساز خوشنوا آورد.
رسیدن گل و نسرین به‌خیر و خوبی باد!
بنفشه شاد و کَشْ آمد، سَمَن صفا آورد!

مریدِ پیرِ مغانم؛ ز من مرنج ای شیخ،
چرا که، وعده تو کردی و او به‌جا آورد!

[۱]

۱۴۶

بەتنگچشمی آن تُركِ دلسیە نازم
کە حملە بر منِ درویشِ یك قبا آورد!

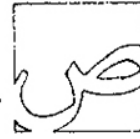
فلك، غلامیِ حافظ کنون بەطُوع کند
کە اِلْتجا بەدرِ دولت شما آورد.

۱۴۷

(۱) بریدِ بادِ صبا دوشم آگهی آورد
که روز محنت و غم رو به‌کوتهی آورد.
به‌مطربانِ صَبوحی دهیم جامهٔ چاك
بدین نُوید که بادِ سحرگهی آورد.
چه ناله‌ها که رسید از دلم به‌خَرْگهِ ماه
چو یادِ عارضِ آن ماه خرگهی آورد!
بیا! بیا که تو حور بهشت را، رضوان
بدین جهان ز برایِ دلِ رَهی آورد!
نسیمْ زلف تو شد خِضْر راهم اندر عشق؛
زهی رفیق که بختم به‌همرهی آورد!
به‌جبر خاطر ما، کوش کاین کلاه نمد
بسا شکست که بر افسرِ شهی آورد!

رساند رایتِ منصور بر فلك، حافظ
چو التجا به‌جنابِ شهنشهی آورد.

۱۴۸

ـبا، وقت سَحَر، بوئی ز زلفش، یار می‌آورد
دل شوریدهٔ ما را به‌بو در کار می‌آورد.
ز رشکِ تارِ زلفش. دوش بر باد هوا می‌داد
صبا، هر نافهٔ مشکین که از تاتار می‌آورد.
فروغِ ماه می‌دیدم ز بامِ قصر او روشن
که روی از شرمِ آن، خورشید بر دیوار می‌آورد!



به‌قول مطرب و ساقی برون رفتم، که منبررُو
از این راهِ گران منزل، خبر دشوار می‌آورد!

سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود.
اگر تسبیح می‌فرمود، اگر زُنّار می‌آورد.



من آن شکل صنوبر را ز باغ سینه برکندم؛
که هر گُل کز وِیم بشکفت، محنت‌بار می‌آورد.
ز بیمِ غارتِ عشقش دلِ پُرخون رها کردم،
ولی می‌ریخت خون و، ره بدین هنجار می‌آورد!
عَفاالله! چینِ ابرویش اگرچه ناتوانم کرد
به‌عشوه هم کمانی بر سرِ بیمار می‌آورد.

[...]

عجب می‌داشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانه،
ولی عیبش نمی‌کردم، که صوفی وار می‌آورد!


سارم چو قدح به‌دست گیرد
بازار بُتان شکست گیرد.
در بحر فتاده‌ام چو ماهی
تا یار، مرا به‌شَست گیرد.
چون سایه فتاده‌ام به‌پایش
آیا بُوَدَم کـه دست گیرد؟
هر کس که بدید چشم او، گفت:
«کو مُحتسبی که مست گیرد؟»



۱۴۹ خُـرَّم دل آن، که همچو حافظ
جامی ز میِ اَلَست گیرد!

دلم جز مِهرِ مَهْرویان طریقی برنمی‌گیرد.
ز هر دَر می‌دهم پندش، ولیکن دَر نمی‌گیرد.
چه خوش صیدِ دلم کردی! بنازم چشم مستت را
که کس آهوی وحشی را از این بهتر نمی‌گیرد!
خدا را رحمی، ای مُنْعِم! که درویش سر کویت
در دیگر نمی‌داند، رهِ دیگر نمی‌گیرد.

•

سخن در احتیاجِ ما و استغنای معشوق است؛
چه افسون می‌کنی ای دل، چو در دلبر نمی‌گیرد؟

۱۵۰

سر و چشمی چنین دلکش، توگوئی چشم از او برگیر؟
برو، کاین وعظِ بی‌معنی مرا در سر نمی‌گیرد!
خدا را، ای نصیحتگو! حدیثِ خطّ ساغر گو
که نقشی در خیال ما از این خوش‌تر نمی‌گیرد.
بیا ای ساقی گُلرُخ، بیاور بادهٔ رنگین
که فکری در دماغ ما از این بهتر نمی‌گیرد.
از آن رو پاکبازان را صفاها با می لعل است
که غیر از راستی نقشی در این جوهر نمی‌گیرد.
من این دَلقِ مُلَمَّع را بخواهم سوختن روزی
که پیرِ میفروشانش به‌جامی برنمی‌گیرد!

صُراحی می‌کشم پنهان و مَردم دفتر انگارند! ـ
عجب کز آتش این زرق در دفتر نمی‌گیرد!

ملامتگویِ رندان را که با حکمِ خدا جنگ است
دلش بس تنگ می‌بینم، چرا ساغر نمی‌گیرد؟
میان گریه می‌خندم، که چون شمع اندر این مجلس
زبان آتشینم هست، لیکن در نمی‌گیرد.

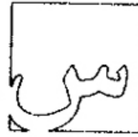
□

بدین شعر تَرِ شیرین، ز شاهنشه عجب دارم
که سر تا پای حافظ را چرا در زَر نمی‌گیرد!

در ازل پَرتوِ حسنش ز تَجَلّی دَم زد.
عشق پیدا شد و آتش به‌همه عالم زد.
جلوه‌ئی کرد رخَش، دید ملك عشق نداشت؛
عینِ آتش شد از این غیرت و بر آدم زد.
عقل می‌خواست کز آن شعله چراغ افروزد،
برقِ غیرت بدرخشید و جهان بر هم زد.
مدّعی خواست که آید بِه‌تماشاگَهِ خاص،
دستِ غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد.

□

۱۵۱ جانِ عِلْوی هوسِ چاهِ زنخدان تو داشت،
دست در حلقهٔ آن زلفِ خَم اندر خَم زد.
دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند.
دل غم‌دیدهٔ ما بود که هم بر غم زد.
حافظ آن روز طربنامهٔ عشق تو نوشت
که قلم بر سَراسبابِ دلِ خُرم زد.


سحَر چون خسروِ خاور عَلَم بر کوهساران زد،
به‌دست مرحمت، یارم درِ امیدواران زد.
چو پیشِ صبحْ روشن شد که حالِ مِهرِ گردون چیست،
برآمد، خنده‌ئی خوش بر غرور کامکاران زد!

□

نگارم، دوش در مجلس، به‌عزم رقص چون برخاست
گِرِه برداشت از گیسو و بَر دل‌های یاران زد.
کدام آهنْ دِلش آموخت این آئینِ عیّاری
کز اول چون برون آمد، رهِ شبْ‌زنده‌داران زد؟
من از رنگِ صلاح آن دَم به‌خونِ دل بشستم دست
که چشمِ باده پیمایش صَلا بر هوشیاران زد.
در آب و رنگ رخسارش چه جان دادیم و خون خوردیم! ـ
چو نقشش دست داد، اول رَقَم بر جانسپاران زد.
خیالِ شهسواری پخت و، حالی، شد دل مسکین؛
خداوندا، نگهدارش، که بر قلبِ سواران زد!
مَنَش با خرقهٔ پشمین کجا اندر کمند آرم
زِرِه موئی که مژگانش رهِ خنجرگذاران زد؟
دوامِ عُمر و حُسنِ او بخواه از لطفِ حق ـ حافظ ـ
که جودِ بی‌دریغش خندُه بر ابرِ بهاران زد!

۱۵۲

۱۵۳

راهی بزن که آهی برسازِ آن توان زد،
شعری بخوان که با آن رَطلِ گران توان زد.
عشق و شباب و رندی مجموعهٔ مراد است
ساقی، بیا که جامی در این زمان توان زد.
از شرم در حجابم، ساقی! تَلطّفی کن
باشد که بوسه‌ئی چند بر آن دهان توان زَد!
بر عزم کامرانی فالی بزن! چه دانی؟
شاید که گوی عیشی با این و آن توان زد.

بر جویبار چشمم گر سایه افکند دوست
بر خاکِ رهگذارش آب روان توان زد.
بر آستانِ جانان گر سَر توان نهادن
گُلبانگِ سربلندی بر آسمان توان زد.
اِهلِ نظر، دو عالم در یك نَدَبْ ببازند ـ
عشق است و، داو اول بر نقدِ جان توان زد.

شد رهزن سلامت زلف تو؛ وین عجب نیست:
گر راهزن تو باشی صد کاروان توان زد!
گر دولتِ وصالت خواهد دری گشادن،
سرها بدین تَخَیّل بر آستان توان زد.

درویش را نباشد برگِ سرای سلطان،ـ
مائیم و، کُهنه دَلقی کاتش در آن توان زد!

قـدِّ خمیدهٔ ما سَهلت نماید؛ اما
بر چشمِ دشمنان، تیر از این کمان توان زد.

□

در خانقه نگنجد اسرار عشق و مستی؛
جام مِیِ مُغانه، هم با مُغان توان زد.

□

با عقل و فهم و دانش دادِ سخن توان داد؛
چون جمع شد معانی، گویِ بیان توان زد.

حافظ، به‌حَقّ ِ قرآن کز شَیْدْ و زَرق بازآی!
باشد که گویِ دولت در این جهان توان زد.

۱۵۴

ساقی ار باده از این دست به‌جام اندازد
عارفان را همه در شُربِ مُدام اندازد.
ور چنین پیشِ خمِ زلف نهد دانهٔ خال،
ای بسا مرغِ خِرَد را که به‌دام اندازد!

||

آن زمان وقتِ مِیِ صبحْ فروغ است، که شب
گِردِ خَرگاهِ افق پردهٔ شام اندازد.
روز در کسبِ هنر کوش، که مِیْ خوردنِ روز
دلِ چون آینه در زنگِ ظِلامْ اندازد.

باده با محتسبِ شهر ننوشی - زنهار! -
که خورد باده‌ات و سنگ به‌جام اندازد!

زاهدِ خام که اِنکارِ مِیْ و جام کند
پخته گردد چو نظر بر مِیِ خام اندازد.

ای خوشا دولتِ آن مست، که در پای حبیب
سَر و دَسْتار نداند که کدام اندازد!

||

حافظا، سَر ز کُلَه گوشهٔ خورشید برآر
بختت ار قرعه بدان ماهِ تمام اندازد!

د

مى با غم به‌سر بردن، جهان يكسر نمى‌ارزد.
به‌مِىْ بفروش دلقِ ما، كز اين بهتر نمى‌ارزد.
بشوى اين دلق دلتنگى، كه در بازار يكرنگى
مُرَقَّعْهاى گوناگون، مِىِ اَحْمَرْ نمى‌ارزد.
به‌كوىِ مِيفروشانش به‌جامى برنمى‌گيرند ـ
زِهى سجادهٔ تقوا! كه يك ساغر نمى‌ارزد.

□

155

رقيبم سرزنش‌ها كرد كزاين باب رخ برتاب!
چه افتاد اين سَرِ ما را كه خاكِ در نمى‌ارزد؟

□

تو را آن بِهْ كه روى خود ز مشتاقان بپوشانى
كه شادّىِ جهانگيرى غمِ لشكر نمى‌ارزد.
شُكوهِ تاجِ سلطانى ـ كه بيم سَر در آن تَرْك است ـ
كلاهى دلكش است، اما به‌ترك سَر نمى‌ارزد.
برو گنج قناعت جوى و كنج عافيت بنشين
كه يك دم تنگدل بودن به‌بحر و بَرّ نمى‌ارزد.
بس آسان مى‌نمود اول غمِ دريا به‌بوى سود،
غلط بودم، كه يك موجش به‌صد گوهر نمى‌ارزد.

□

دیارِ یارْ عاشق را مُقَیَّد می‌کند؛ ورنه
چه جایِ فارس؟ـ کاین محنت جهان یکسر نمی‌ارزد.
چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر
که یك جُوْ مِنَّتِ دونان به‌صد مَن زر نمی‌ارزد.

۱۵۶

اگر روم ز پِیَش، فتنه‌ها برانگیزد
ور از طلب بنشینم، به‌کینه برخیزد
وگر به‌رهگذری، یك دَم، از هواداری
چو گَرد در پِیَش افتم، چو باد بگریزد!
چو گویمش که «چرا با کسان درآمیزی؟»
چنان کند که سِرِشْکم به‌خون در آمیزد
وگر کُنم طلب نیم بوسه، صد افسوس
ز حُقّهٔ دهنش چون شِکَر فرو ریزد!

من آن فریب که در نرگسِ تو می‌بینم
بس آبِ روی که با خاكِ رَهْ برآمیزد!

[...]

فراز و شیبِ بیابانِ عشق، دامِ بلاست؛
کجاست شیرْدلی کز بلا نپرهیزد؟
تو عمر خواه و صَبوری، که چرخِ شعبده‌باز
هزار بازی از این طُرفه‌تَر برانگیزد.
بر آستانهٔ تسلیم سر بنه حافظ
که گر ستیزه‌کنی، روزگار بستیزد!

157

ـارم زدُوْرِ چرخ به‌سامان نمی‌رسد.
خون شد دلم ز درد وبه‌درمان نمی‌رسد.
با خاكِ راه، راست شدم همچو باد و، باز
تا آب روی می‌رسدم، نان نمی‌رسد.
پی پاره‌ئی نمی‌کَنَم از هیچ استخوان
تا صد هزار زخم به‌دندان نمی‌رسد.
سیرم ز جان خود ـ به‌دِلِ راستان! ـ ولی
بیچاره را چه چاره، چو فرمان نمی‌رسد؟
از دستبردِ اهلِ زمان، اهلِ دَرد را
این غصه بس که دستْ سوی جان نمی‌رسد.
از حشمت، اهلِ جهل به‌کیوان رسیده‌اند،
جز آهِ اهلِ فضل به‌کیوان نمی‌رسد.
تا صد هزار خار نمی‌روید از زمین
از گُلْبُنی گُلی به‌گلستان نمی‌رسد.

از آرزوست گشته گرانبارِ غَم دلم؛
آوخ! که آرزویِ من آسان نمی‌رسد.
یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید شد
و آوازه‌ئی ز مصر به‌کَنْعان نمی‌رسد.



حافظ، صبور باش! که در راهِ عاشقی
آن کس که جان نداد به‌جانان نمی‌رسد.



ـه حُسْن و خُلْق و وفا، کس به‌یار ما نرسد
تو را، در این سخن، انکارِ کارِ ما نرسد!
اگر چه حُسن‌فروشانِ به‌جلوه آمده‌اند،
کسی به‌حُسن و ملاحت به‌یار ما نرسد.
هزار نقش برآید ز کِلْکِ صُنْع و، یکی
به‌دلپذیریِ نقشِ نگار ما نرسد.
هزار نقد به‌بازار کاینات آرند،
یکی به‌سِکّهٔ صاحبْ عیار ما نرسد.
به‌حـقِّ صحبتِ دیرین، که هیچ محرمِ راز
به‌یارِ یکجهتِ حقگزارِ ما نرسد!

۱۵۸

□

دلا ز خُبْثِ حسودان مرنج وواثِقْ باش
که بد به‌خاطر امیدوار ما نرسد.
چنان بِزی که اگر خاکِ ره شوی، کس را
غبارِ خاطری از رهگذارِ ما نرسد!

□

دریغْ قافلهٔ اَمْن! کانچنان رفتند
که گَرْدِشان به‌هوایِ دیار ما نرسد!

□

بسوخت حافظ و،ترسم که آهِ غمناکش
به‌سمعِ پادشهِ کامکارِ ما نرسد!

۱۵۹

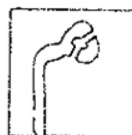
ـفَسِ باد صبا مشک‌فشان خواهد شد
عالمِ پیر دگرباره جوان خواهد شد
ارغوان جامِ عقیقی به‌سَمَن خواهد داد
چشمِ نرگس به‌شقایق نگران خواهد شد.
ز این تَطاول که کشید از غم هجران، بلبل
تا سراپردهٔ گل، نعره‌زنان، خواهد شد.

گُل عزیز است، غنیمت شمریدش صحبت! ـ
که به‌باغ آمد از این راه و، از آن خواهد شد.

گر ز مسجد به‌خرابات شدم عیب مکن:
مجلسِ وَعظْ درازست و، زمان، خواهد شد.
ای دل! ار فرصتِ امروز به‌فردا فکنی
مایهٔ نقدِ بقا را که ضَمان خواهد شد؟
ماه شعبان مَنِه از دست قدح! کاین خورشید
از نظر، تا شبِ عیدِ رمضان خواهد شد.
مطربا! مجلسِ اُنس است؛ غزل خوان و سرود! ـ
چندگوئی که چنین رفت و چنان خواهد شد؟



حافظ از بَهرِ تو آمد سوی اقلیمِ وجود،
قدمی نه به‌وداعش که روان خواهد شد.


مرا مِهرِ سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد
قضای آسمان است این و دیگرگون نخواهد شد.
مرا، روزِ ازل، کاری به‌جز رندی نفرمودند؛
هر آن قسمت که آن‌جا شد، کم و افزون نخواهد شد.

شراب لعل و جایِ اَمن و یارِ مهربان ساقی ـ
دلا! کی به‌شود کارت اگر اکنون نخواهد شد؟
خدارا، محتسب! ما را به‌فریادِ دَف و نِی بخش
که سازِ شرع، زین افسانه، بی‌قانون نخواهد شد!

۱۶۰



مجالِ من همین باشد که پنهان مِهرِ او وَرزَم؛
حدیثِ بوس و آغوشش چه گویم ـ چون نخواهد شد ـ؟
رقیبْ آزارها فرمود و جایِ آشتی نگذاشت،
مگر آه سَحَر خیزان سویِ گَردون نخواهد شد؟

مَشوی، ای دیده، نقش غم ز لوحِ سینهٔ حافظ،
که زَخم تیغ دلدار است و، رنگِ خونْ، نخواهد شد!

۱۶۱

روز هجران و شبِ فُرقَت یار، آخر، شد.
زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد.
آن پریشانی شب‌های دراز و غم دل
همه در سایهٔ گیسوی نگار آخر شد.
صبح امید ـ که شد مُعْتَکِفِ پردهٔ غیب ـ
گو برون آی که کار شب تار آخر شد!
بعد از این نور به‌آفاق دهیم از دل خویش
که به‌خورشید رسیدیم و غبار آخر شد.
شُکر ایزد! که به‌اقبالِ کُلَهْ گوشهٔ گُل
نَخْوَتِ بادِ دِی و شوکتِ خار آخر شد.
آن همه ناز و تَنَعُّم که خزان می‌فرمود
عاقبت در قدم بادِ بهار آخر شد.
باورم نیست ز بد عهدی ایام هنوز
قِصّهٔ غُصّه، که در صحبت یار آخر شد.
ساقیا! عمر دراز و قدحت پُر میْ باد،
که به‌تدبیر تو، تشویش خمار آخر شد!
گرچه آشفتگیِ کارِ من از زلف تو بود،
حل این عقده هم از زلفِ نگار آخر، شد!
در شُمار ارچه نیاورد کسی حافظ را،
شکر! کان محنتِ بی‌حد و شمار آخر شد.

۱۶۲

ستاره‌ئی بدرخشید و ماه مجلس شد.
دل رمیدهٔ ما را انیس و مونس شد.
به‌بوی او دل بیمار عاشقان، چو صبا
فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد.
طربسرای محبت کنون شود معمور
که طاق ابروی یار مَنَش مهندس شد.

نگار من که به‌مکتب نرفت و خط ننوشت
به‌غمزه مسأله آموز صد مُدّرس شد.
چو زر عزیزِ جهان گشت شعر من، آری
قبول خاطر او کیمیای این مِس شد.
به‌صدرِ مَصْطَبِه‌ام می‌نشاند اکنون یار –
گدای شهر نگه کن که میرِ مجلس شد!

کرشمهٔ تو شرابی به‌عارفان پیمود
که عِلْم، بی‌خبر افتاد و عقل، بی‌حس شد.
لب از ترشّحِ مِی پاك کن برای خدا
که خاطرم به‌هزاران گنه مُوَسْوِس شد!

ز راهِ میکده، یاران، عنان بگردانید
چرا که حافظ از این راه رفت و مُفْلس شد!

۱۶۳

ـاری اندر کس نمی‌بینیم، یاران را چه شد؟
دوستی کِی آخر آمد؟ دوستاران را چه شد؟
آب حیوان تیره‌گون شد، خِضرِ فرّخ پی کجاست؟
خون چکید از شاخ گل، ابر بهاران را چه شد؟

صد هزاران گُل شکفت و بانگ مرغی برنخاست،
عندلیبان را چه پیش آمد؟ هزاران را چه شد؟

لعلی از کان مروت برنیامد سال‌هاست،
تابش خورشید و سعی بادو باران را چه شد؟

زُهره‌سازی خوش نمی‌سازد، مگر عودش بسوخت؟
کس ندارد ذوق مستی، میگساران را چه شد؟

کس نمی‌گوید که «یاری داشت حق دوستی»،
حقشناسان را چه حال افتاد؟ یاران را چه شد؟

شَهرِ یاران بود و جایِ مهْربانان این دیار،
مهربانی کی سرآمد؟ شهریاران را چه شد؟

گوی توفیق و کَرامت در میان افکنده‌اند،
کس به‌میدان در نمی‌آید، سواران را چه شد؟
حافظ! اَسرارِ الٰهی کس نمی‌داند؛ خموش! ـ
از که می‌پرسی که دُوْرِ روزگاران را چه شد!

اهد خلوت‌نشین، دوش به‌میخانه شد.
از سر پیمان برفت، با سر پیمانه شد.
شاهد عهد شباب آمده بودش به‌خواب
باز به‌پیرانه سر عاشق و دیوانه شد.
صوفی مجنون ـ که دی جام و قدح می‌شکست ـ
باز به‌یك جرعه می، عاقل و فرزانه شد!
مغبچه‌ئی مِی‌گذشت راهزن دین و دل، ـ
در پی آن آشنا با همه بیگانه شد.

۱۶۴

آتش رخسار گُل خرمن بلبل بسوخت،
چهرهٔ خندان شمع آفت پروانه شد.

□

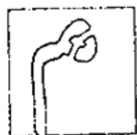
گریهٔ شام و سحر، شُکر! که ضایع نگشت:
قطرهٔ باران ما گوهر یکدانه شد.
نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری:
حلقهٔ اُوْراد ما گردش پیمانه شد.
منزل حافظ، کنون بارگه کبریاست:
دل بَرِ دلدار رفت، جان بَرِ جانانه شد.



ـر که را با خط سبزت سَرِ سُودا باشد
پای از این دایره بیرون ننهد تا باشد.
من چو از خاکِ لَحَد لاله صفت برخیزم
داغِ سودای توأم سِرِّ سُوِیْدا باشد.

تا کِی، ای گوهرِ یکدانه! روا می‌داری
کز خیال تو، مرا، دیده چو دریا باشد؟
از بنِ هر مژه‌ام آبِ روانی است؛ بیا
اگرت میلِ لبِ جوی و تماشا باشد.

ظِلِّ مَمْدودِ خَم زلفِ توأم بر سَر باد!ـ
کاندر این سایه، قرارِ دلِ شیدا باشد. ۱۶۵
چشمت، از ناز، به‌حافظ نکند میل؛ آری
سرگرانی، صفتِ نرگس شهلا باشد!


ـن و اِنکار شراب؟ـ این چه حکایت باشد!
غالباً این قدَرَم عقل و کِفایَت باشد!
زاهد ار راه به‌رندی نَبَرَد معذور است:
عشق، کاری‌ست که موقوف هدایت باشد.ـ
من که شب‌ها رهِ تقوا زده‌ام با دَف و چنگ
این زمان سَر به‌رَه آرم؟ـ چه حکایت باشد؟
بندهٔ پیر مغانم که ز جهلم برهاند.
ـ پیر ما هر چه کند عینِ ولایت باشد.ـ
زاهد و عُجْب و نماز و، من و مستی و نیاز،
تا خدا را ز میان با که عنایت باشد!
تا به‌غایتْ رَهِ میخانه نمی‌دانستم؛
ورنه، مستوری مستان به‌چه غایت باشد؟
دوش از این غصه نخفتم که رفیقی می‌گفت:
«حافظ ار باده خورد جای شکایت باشد!»

۱۶۶

۱۶۷

ـرا به‌وصلِ تو چندان که دسترس باشد
دگر ز طالع خویشم چه مُلْتَمَس باشد؟
اگر به‌هر دو جهان یك نفس زنم با دوست،
مرا ز هر دو جهان حاصل آن نفس باشد.

بدان سبب که مرا دستِ بخت کوتاه است
کِیَم به‌سَرْوِ بلندتو دسترس باشد؟
هزار بار شود آشنا و دیگر بار
مرا ببیند و پرسد که «این چه کس باشد؟»
چه حاجت است به‌شمشیر قتلِ عاشق را؟ـ
که نیم جان مرا یك کرشمه بس باشد.
ره خلاص کجا باشد آن غریقی را
که سیل محنتِ عشقش ز پیش و پس باشد؟

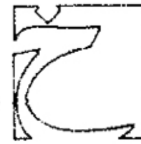
خوش است بادهٔ رنگین و صحبت جانان.ـ
مدامِ حافظ بیدل در این هوس باشد!

۱۶۸

قد صوفی، نه همه صافی بی‌غش باشد؛
ای بسا خرقه که شایستهٔ آتش باشد!
صوفی ما که ز وِرْدِ سحری مست شدی
شامگاهش نگران باش که سَرخوش باشد!
خوش بود گر مَحَكِ تجربه آید به‌میان
تا سیه روی شود هر که در او غش باشد.
ناز پَروَرد تنعّم نبرَد راه به‌دوست؛
عاشقی، شیوهٔ رندان بلاکش باشد.

غم دنیای دَنی چند خوری؟ ـ باده بخور!
حیف باشد دل دانا که مشوش باشد.

خط ساقی گر از این گونه زند نقش بر آب.
ای بسا رُخ که به‌خونابـه منّقش باشد!
دلق و سجادهٔ حافظ ببَرَد باده‌فروش
گر شراب از کفِ آن ساقی مهوش باشد.

وش است خلوت اگر یار، یار من باشد؛
نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد!
من آن نگین سلیمان به‌هیچ نستانم
که گاهگاه بر او دست اهْرمن باشد.
همای، گو مفکن سایهٔ شرف هرگز
در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد.
روا مدار، خدا را، که در حریم وصال
رقیبْ محرم و، حرمانْ نصیب من باشد!

هوای کوی تو از سر نمی‌رود؛ آری
غریب را، دل سرگشته در وطن باشد.
بیانِ شوق چه حاجت؟ که حالِ آتشِ دل
توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد.
بسان سوسن اگر دَهْ زبان شود حافظ،
چو غنچه، پیش تواَش مُهرْ بر دهن باشد!

۱۶۹

۱۷۰

کی شعرِ تَرْ انگیزد خاطر که حزین باشد؟ــ
یك نکته در این معنی گفتیم و همین باشد.
جام مِی و خون دل، هر یك به‌کسی دادند.ـ
در دایرهٔ قسمت، اوضاع چنین باشد.
در کار گُلاب و گُل، حکمِ ازلی این بود
کان شاهدِ بازاری، وین پرده‌نشین باشد.
هر کو نکند فهمی زین کِلْكِ خیال‌اندیش.
نقشش به‌حرام! ـ ارخود صورتگر چین باشد ــ

□

غمناك نباید بود از طعنِ حسود، ای دل!
باشد که چو وابینی، خیرِ تو در این باشد.

□

از لعلِ تو، گر یابم انگشتریِ زِنهار،
صد ملك سلیمانم در زیرِ نگین باشد.

□

آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر؛
کاین سابقهٔ پیشین، تا روزِ پَسین باشد!

171

در آن هوا که جز برق اندر طلب نباشد
گر خرمنی بسوزد چندین عجب نباشد.
مرغی که با غمِ دل شد اُلْفتیش حاصل
بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد.
مِیْ‌خور که، عُمْرِ سَرمَد ـ گر در جهان توان یافت ـ
جز بادهٔ بهشتی هیچش سبب نباشد.
درکارخانهٔ عشق از کُفر ناگزیر است؛
آتش، که را بسوزد گر بولَهَبْ نباشد؟

□

در کیشِ جانفروشان، فضل و شرف به‌رندی‌ست؛
این جا نَسَبْ نگنجد، و این جا حَسَبْ نباشد.
در محفلی که خورشید اندر شمارِ ذَرّه‌ست
خود را بزرگ دیدن شرطِ ادب نباشد.

□

حافظ! وِصالِ جانان، روزیِّ چون تو رندی
روزی شود که با آن پیوندِ شب نباشد!

۱۷۲


وش آمد گُل؛ وز آن خوش‌تر نباشد
که در دستت به‌جز ساغر نباشد!
غنیمت دان و میْ‌خور در گلستان
که گُل تا هفتهٔ دیگر نباشد.
زمانِ خوشدلی دریاب! دریاب!
که دایم در صدف گوهر نباشد.
ایا پُر لعل کرده جامِ سیمین!
ببخشا بر کسی که‌ش زر نباشد!

شرابی بی‌خُمارم بخش، یا رَب،
که با او هیچ دردِسَر نباشد!
به‌نامْ ایزد! بُتی سیمین تنم هست
که در بُتخانهٔ آذر نباشد!

بیا ای شیخ و در میخانه، با ما
شرابی خور که در کُوثَر نباشد.
زمن بِنْیوش و دل در شاهدی بند
که حُسنش بستهٔ زیور نباشد.
بِشوی اوراق اگر همدرس مائی! ـ
که عِلْمِ عشق را دفتر نباشد.

عجب راهی‌ست راه عشق، کانجا
کسی سَر بَر کند که‌ش سَر نباشد!



کسی گیرد خطا بر شعر حافظ
که هیچش لطف در جوهر نباشد.

۱۷۳


ـل، بی‌رخ یار خوش نباشد!
بی‌باده، بهار خوش نباشد!
رقصیدن سَرْوْ و حالت گل
بی‌صوتِ هَزار خوش نباشد.
طَرْفِ چمن و طَواف بستان
بی‌لاله عذار خوش نباشد.
باغ و گُل و مُل خوش است، لیکن
بی‌صحبت یار خوش نباشد.
هر نقش که دستِ عقل بندد
جز نقش نگار، خوش نباشد.
با یار شِکَر لبِ گُل‌اندام
بی‌بوس و کنار خوش نباشد!

جانْ نَقدِ محقّر است، حافظ،
از بَهرِ نثار خوش نباشد!



۱۷۴

ـداخت جان که شود کار دل به‌کام و، نشد.
بسوختیم در این آرزوی خام و، نشد.
فغان! که در طلبِ گَنْجنامهٔ مقصود
شدم خرابِ جهانی ز غم تمام و، نشد.
دریغ و دردا! که در جست‌وجویِ نَقدِ حضور
بسی شدم به‌گدائی بَرِ کرام و، نشد.

بدان هوس که ببوسم به‌مستی آن لبِ لعل
چه خون که در دلم افتاد همچو جام و، نشد.
رواست، برخود اگر می‌تپد کبوتر دل،
که دید در ره خود پیچ و تاب دام و، نشد!
به‌کوی عشق مَنِه بی‌دلیلِ راهْ قدم،
که من به‌خویش نمودم صد اهتمام و، نشد.

به‌غمزه گفت: «شبی میرِ مجلسِ تو شوم» ـ
شدم به‌مجلس او کمترین غلام و، نشد!
پیام داد که: «خواهم نشست با رندان» ـ
بشد به‌رندی و دُرْدی کشیم نام و، نشد!
هزار حیله برانگیخت حافظ از سرِ فکر
بدان هوس که شود آن نگار رام و، نشد!

175

دل‌وش، از جنابِ آصِف، پیكِ بشارت آمد
كز حضرت سلیمان، عشرت اشارت آمد.
خاكِ وجودِ ما را از آبِ باده گِل كُن:
ویرانسرایِ جان را گاهِ عِمارت آمد!
عیبم بپوش، زنهار، ای خرقهٔ می‌آلود!
كان پاكِ پاكدامن بَهرِ زیارت آمد.
از چشمِ شوخش، ای دل، ایمانِ خود نگهدار
كان جادوی كَمانْكَش بَر عزمِ غارت آمد!
این شرحِ بی‌نهایت كز حُسنِ دوست گفتند
حرفی‌ست از هزاران كاندر عبارت آمد.

امروز جای هركس پیدا شود ز خوبان
كان ماه مجلس افروز بَهرِ صِدارت آمد.
بر تختِ جَم ـ كه تاجش مِعْراج آفتاب است ـ
همّت نگر، كه موری با این حقارت آمد!
دریاست مجلس او؛ دریابْ وقت و دریاب
هان، ای زیان رسیده! وقتِ تجارت آمد.
آلوده‌ای تو، حافظ! فیضی ز دوست درخواه
كان عُنصرِ سَماحَتْ بَهرِ طَهارت آمد.

۱۷۶

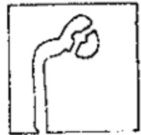
در نمازم خَمِ ابروی تو با یاد آمد
حالتی رفت که مِحراب به‌فریاد آمد!
از من اکنون طمعِ صبر و دل و هوش مدار،
کان تَجَمّل که تو دیدی، همه بر باد آمد.

بر زلیخا، سِتَم ـ ای یوسف مصری! ـ مپسند
زان که از عشق بر او این همه بیداد آمد.

□

بوی بهبود ز اوضاع جهان می‌شنوم:
شادی آورد گُل و باد صبا شاد آمد
باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند
موسم عاشقی و کارِ به‌بنیاد آمد.
دلفریبانِ نَباتی همه زیور بستند،
دلبرِ ما است که با حُسنِ خداداد آمد.
زیرِ بارند درختان، که تعلق دارند؛
ای خوشا سَرْوْ، که از بارِ غم آزاد آمد!
ای عروسِ هنر! از بخت شکایت منما،
حِجْلهٔ حُسْن بیارای که داماد آمد.
مطرب! از گفتهٔ حافظ غزلی نغز بخوان
تا بگریم؛ که ز عَهْدِ طَرَبَم یاد آمد.

۱۷۷



ـژده، ای دل! که دگر باد صبا باز آمد
هُدهُدِ خوش‌خبر از شهر سبا باز آمد.
بَرکش، ای مرغِ سحر، نغمهٔ داودی باز
که سلیمانِ گل از طَرْفِ هوا باز آمد!
لاله بوی میِ نوشین بشنید از دَمِ صبح؛
داغدِل بود، به‌امیّدِ دوا باز آمد.
عارفی کو که کند فهمْ زبانِ سوسن
گر بگوید که چرا رفت و چرا باز آمد؟

چشم من از پیِ این قافله در راه بماند
تا به‌گوشِ دلم آوازِ دَرا باز آمد.
مردمی کردو کرَم بخت خداداهٔ من
کان بتِ سنگدل از راهِ وفا باز آمد.
گرچه حافظ دَرِ رنجش زد و پیمان بشکست،
لطف او بین، که به‌صلح از دَرِ ما باز آمد!

۱۷۸

صبا به‌تَهنیتِ پیرِ میفروش آمد
که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد
هوا مسیحْ نَفَس گشت و باد نافه‌گشای
درختْ سبز شد و مرغْ دَر خروش آمد،
تنورِ باده چنان برفروخت بادِ بهار
که غنچه غرقِ عرق گشت و گُل به‌جوش‌آمد!
زمرغِ صبح ندانم که سوسنِ آزاد
چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد.

به‌گوشِ هوش ز من بشنو و به‌عشرت کوش
که این سخن سَحَر از هاتفم به‌گوش آمد:
«ز فکر تفرقه بازآی تا شَوی مجموع!
«به‌حکم آن که چو شد اَهْرِمَن، سروش آمد.»
چه جای صحبت نامحرم است مجلس انس؟ـ
سر پیاله بپوشان که خرقه‌پوش آمد!
ز خانقاه به‌میخانه می‌رود حافظ،
مگر ز مستیِ زهد و ریا به‌هوش آمد!

۱۷۹

حَرَم دولتِ بیدار به‌بالین آمد
گفت: «برخیز که آن خسروِ شیرین آمد!
«مژدگانی بده، ای خلوتیِ نافه‌گشای!
«که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد.
«قدحی درکش و سرخوش به‌تماشا بخرام
«تا ببینی که نگارت به‌چه آئین آمد!»

گریه آبی به‌رخِ سوختگان باز آورد
ناله فریادرَسِ عاشقِ مسکین آمد.
ساقیا! میْ بده و غم مخور از دشمن و دوست
که به‌کامِ دلِ ما، آن بشد و این آمد.
شادیِ یارِ پریچهره، بکَش بادهٔ ناب
که میِ لعلْ دوایِ دلِ غمگین آمد.



مرغِ دل، باز هوادارِ کمان ابروئی‌ست
که کمین صیدِ غمش، جان و دل و دین آمد.
در هوا چند معلق زنی و جلوه کنی
ای کبوتر، نگران باش که شاهین آمد!



رسم بدعهدیِ ایّام چو دید، ابرِ بهار
گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد

چون صبا گفتهٔ حافظ بشنید از بلبل
عنبرافشان به‌تماشای ریاحین آمد.

۱۸۰

سبتِ رویت اگر با ماه و پروین کرده‌اند،
صورتِ نادیده تشبیهی به‌تَخْمین کرده‌اند!
تیر مژگان دراز و غمزهٔ جادو، نکرد
آنچهٔ آن زلفِ سیاه و خالِ مشکین کرده‌اند!

یك شِکَر اِنْعامِ ما بود و لبت رُخصت نداد؛
خود تو انصافش بده ـ شیرین لبان این کرده‌اند؟

□

نَکْهَتِ جانبخش دارد خاك کوی گُلرخان؛
عارفان، زان جا مَشامِ عقلْ مشکین کرده‌اند.
شاهدان، از آتشِ رخسارِ رنگین، دَم به‌دَم
زاهدان را رخنه‌ها اندر دل و دین کرده‌اند.

شَمَه‌ئی از داستان عشقِ شورانگیز ما است
آن حکایت‌ها که از فرهاد و شیرین کرده‌اند.

□

در سُفالین کاسهٔ رندان به‌خواری منگرید! ـ
کاین حریفانْ خدمتِ جامِ جهان‌بین کرده‌اند.

زاهدان بی‌بَهره‌انداز جُرعهٔ کَأس‌الکَرام ـ
این کَرامَت همره عُشّاقِ مسکین کرده‌اند.
از خِرَد بیگانه‌ئی چون داند اندر برکشید
دختر رز را که نقدِ عقل کابین کرده‌اند؟
شهپرِ زاغ و زَغَن زیبای صید و قید نیست،
این تطاول در حق شهباز وشاهین کرده‌اند!

ساقیا! مِیْ دِه که با حکمِ ازل تدبیر نیست.
قابل تغییر نبودآنچه تعیین کرده‌اند.

□

شعرِ حافظ را که یکسر مدحِ احسان شما است
هر کجا بشنیده‌اند، از صِدق تحسین کرده‌اند.

۱۸۱


ـه هر که چهره برافروخت دلبری داند
نه هر که آینه سازد سِکَنْدَری داند
نه هر که طَرْفِ کُلَه کَژ نهاد و تُند نشست
کلاهداری و آئینِ سروری داند.
هزار نکتهٔ باریک‌تر ز مو این جاست:
نه هر که سَر بتراشد قلندری داند!
غلام همّت آن رند عافیتْ سوزم
که در گداصفتیْ کیمیاگری داند
تو بندگی چو گدایان به‌شرطِ مزد مکن
که خواجه، خود روشِ بنده پروری داند.

□

سَوادِ نقطهٔ بینِش، ز خالِ توست مرا
که قَدْرِ گوهر یکدانه، گوهری داند.
وفا و مهر نکو باشد اربیاموزی،
وگرنه، هر که تو بینی ستمگری داند.
به‌قَدّ و چهره، هر آن کس که شاه خوبان شد،
جهان بگیرداگر دادگستری داند!

□

بباختم دل دیوانه و، ندانستم
که آدمی بچه‌ئی شیوهٔ پری داند!
نه قدرِ مردمِ چشمِ من است غوطهٔ خون ـ
که در مُحیط، نه هر کس شناوری داند.

□

ز شعر دلکش حافظ کسی بود آگاه
که لطفِ نکته و سِرِّ سخنوری داند.

۱۸۲

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند
چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند.
سرود مجلس جمشید، گفته‌اند این بود
که «جام باده بیاور، که جَم نخواهد ماند!
«چه جای شُکر و شکایت ز نقش نیك وبد است
«چو بر صحیفهٔ هستی رقم نخواهد ماند؟»

بر این رِواقِ زَبَرْجَدْ نوشته‌اند به‌زر
که: «جز نکوئیِ اهل کَرَم نخواهد ماند!
«توانگرا! دل درویش خود به‌دست آور
«که مخزنِ زر و گنجِ دِرَم نخواهد ماند!»

□

سَحَر، کرشمهٔ صبحم بشارتی خوش داد
که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند.
من ارچه در نظرِ یار خاکسار شدم
رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند.
چو پَرده‌دار به‌شمشیر می‌زند همه را،
کسی مقیمِ حَریمِ حرم نخواهد ماند.
غنیمتی شمر ـ ای شمع ـ وصل پروانه،
که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند!

ز مهربانی جانان طمع مَبُر، حافظ!
که نقش جُور ونشانِ ستم نخواهد ماند.



ر که شد محرمِ دل، در حَرَمِ یار بماند
وآن که این کار ندانست، در اِنکار بماند.
جز دلم ـ کو ز ازل تا به‌ابد عاشق رفت ـ
جاودان کس نشنیدم که در این کار بماند.
اگر از پرده بُرون شد دلِ من، عیب مکن؛
شکر ایزد که نه در پردهٔ پندار بماند!
از صَدای سخن عشق ندیدم خوش‌تر
یادگاری که در این گنبدِ دَوّار بماند.

□

۱۸۳

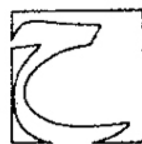
محتسبْ شیخ شد و فِسقِ خود از یاد ببرد؛
از زبان و دل ما بین که، در آن کار، بماند!
خرقه‌پوشان همگی‌مست گذشتند و، گذشت؛
قصهٔ ما است که بر هر سَرِ بازار بماند.
صوفیان واستُدَند از گِرُوِ میْ همه رَخت،
خرقهٔ ما است که در خانهٔ خَمّار بماند.
داشتم دلقی و صد عیب مرا می‌پوشید؛
خرقه رَهْنِ میْ و مطرب شدو، زُنّار بماند.
هر میِ لعل کز آن دستِ بلورین سِتَدَم
آبِ حسرت شد و در چشمِ گهربار بماند.

□

گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس،
شیوهٔ آن نشدش حاصل و، بیمار بماند.
بر جمال تو، چنان صورتِ چین حیران شد
که حدیثش همه جا بر در و دیوار بماند.

به‌تماشاگَهِ زلفت، دل حافظ، روزی
شد که باز آید و، جاوید گرفتار بماند.

۱۸۴

سنبِ حالی ننوشتیم و شد ایامی چند،
محرمی کو که فرستم به‌تو پیغامی چند؟
ما بدان مقصدِ عالم نتوانیم رسید
هم مگر لطف شما پیش نهد گامی چند!

□

زاهد! از کوچهٔ رندان به‌سلامت بگذر
تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند.
عیب مِیْ جمله بگفتی هنرش نیزبگوی
نفیِ حکمت مکُن از بهرِ دلِ عامی چند!

پیر میخانه چه خوش گفت به‌دُرْدی‌کشِ خویش
که: «مگو حالِ دلِ سوخته با خامی چند!
«چون مِیْ از خُم به‌سبو رفت و گل انداخت نقاب،
«فرصت عیش نگهدار و بزن جامی چند!
«ای گدایان خرابات! خدا یارِ شماست
«چشمِ اِنْعام مدارید ز اَنعامی چند!»

□

حافظ از شوقِ مَهِ مِهْرْ فروغِ توبسوخت
کامکارا، نظری کُن سوی ناکامی چند!

۱۸۵

دوش وقتِ سَحَر از غصّه نجاتم دادند
وندر آن ظلمتِ شب آبِ حیاتم دادند
بیخود از شَعْشَعِهٔ پَرتوِ ذاتم کردند
باده از جامِ تجلیِّ صفاتم دادند.

چه مبارك سَحَری بود و چه فرخنده شبی
آن شب قدر که این تازه بَراتم دادند!
بعد از این روی من و آینهٔ حُسنِ نگار! ـ
که در آنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند.
چون من از عشقِ رُخَش بیخود و حیران گشتم
خبر از واقعهٔ لات و مَناتم دادند.

من اگر کامْروا گشتم و خوشدل، چه عجب؟ـ
مستحق بودم و این‌ها به‌زَکاتم دادند.
هاتف آن روز مرا مژدهٔ این دولت داد
که بر آن جُور و جفا صبر و ثَباتم دادند.
این همه شَهد و شِکَر کز نیِ کِلْکَم ریزد
اَجرِ صبری‌ست کز آن شاخِ نباتم دادند.

همّت پیرِ مُغان و نَفَس رندان بود
که ز بندِ غم ایام نجاتم دادند.

کیمیائی‌ست عجب، بندگیِ پیر مغان! ـ
خاکِ او گشتم و چندین درجاتم دادند!

شِکَر شُکْر به‌شُکْرانِه بیفشان، حافظ،
که نگارِ خوشِ شیرین حرکاتم دادند.

۱۸۶

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند
گِلِ آدم بسرشتند و به‌پیمانه زدند.
ساکنانِ حَرَمِ سِتْر و عِفافِ مَلَکوت
با منِ راهنشین بادهٔ مستانه زدند.
شُکْرِ آن را که میان من و او صلح افتاد،
قُدسیان، رقص‌کنان ساغرِ شُکْرانه زدند.

□

آسمان بارِ امانت نتوانست کشید،
قرعهٔ کار به‌نام منِ دیوانه زدند!
نقطهٔ عشق، دل گوشه‌نشینان خون کرد
همچو آن خال که بر عارضِ جانانه زدند.
آتش آن نیست که از شعلهٔ او خندد شمع،
آتش آن است که در خرمن پروانه زدند!

□

جنگِ هفتاد و دو ملّت، همه را عُذر بِنِهْ:
چون ندیدند حقیقت، در افسانه زدند.
ما به‌صد خرمنِ پندار ز رَه چون نرویم
که رَهِ آدم بیدار به‌یك دانه زدند!

□

کس چو حافظ نکشید از رخِ اندیشه نقاب
تا سَرِ زلفِ عروسانِ سخن شانه زدند.

قدها را بُوَد آیا که عَیاری گیرند
تا همه صومعه‌داران پیِ کاری گیرند؟

□

یارب این بچهٔ تُرکان چه دلیرند به‌خون،
که به‌تیرِ مژه، هر لحظه شکاری گیرند!
قُوّتِ بازویِ پرهیز به‌خوبان مفروش
که در این خِیْل، حِصاری به‌سواری گیرند!

□

۱۸۷

رقص بر شعرِ تَرْ و نالهٔ نِیْ خوش باشد
خاصه رقصی که دراو دستِ نگاری گیرند.
مصلحتْ دیدِ من آن است که یاران، همه کار
بگذارند و خَمِ طُرّهٔ یاری گیرند.
خوش گرفتند حریفان سَرِ زلفِ ساقی
گر فَلَکشان بگذارد که قراری گیرند.

□

زاغ چون شرم ندارد که نهد پا بر گل
بلبلان را سِزَد ار دامنِ خاری گیرند.



حافظ! ابنای زمان را غم مسکینان نیست؛
زین میان، گر بتوان، به‌که کناری گیرند.

۱۸۸


لبل اندر ناله و، گُل خندهٔ خوش می‌زند.
چون نسوزد دل که دلبر در وِی آتش می‌زند؟
زاهدا، از تیرِ مژگانش حذر کردن چه سود؟ـ
زخمِ پنهانم به‌ابروی کَمانکش می‌زند.

ناخوشی‌ها دیده‌ام از زاهدِ پشمینه‌پوش
من غلامِ مطربم کابریشَمِ خوش می‌زند.

محتسب، با ساغرِ رندان شکستن، روز و شب
بادهٔ سرخ از صراحیِّ منقّش می‌زند
حافظ عاشق، به‌رَغمِ زاهدِ دنیاپرست
بادهٔ نوشین به‌روی یارِ مهوش می‌زند.

189

ی پستهٔ تو خنده زده بر حدیثِ قند!
مشتاقم، از برای خدا یك شِکَر به‌چند؟
جائی که لعل او به‌شِکَرْ خنده دم زند،
ای پسته، کیستی تو؟ خدا را به‌خود مخند!

بازارِ شوق گرم شد، آن شمعِ قَد کجاست
تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند؟
طوبیٰ ز قامتِ تو نیارد که دَم زند ـ
زین قصه بگذرم، که سخن می‌شود بلند!

خواهی که بر نخیزدت از دیده رودِ خون،
دل در هوای صحبتِ رودِ کسان مبَند.
ز آشفتگیِ حالِ من آگاه کِی شود
آن را که دل نگشت گرفتار آن کمند؟
گر طَیرَه می‌نمائی و گر طعنه می‌زنی
ما نیستیم معتقدِ شیخِ خودپسند.

حافظ! چو تَرْكِ غمزهٔ تُرْکان نمی‌کنی
دانی کجاست جای تو؟ ـ خوارزم یا خُجَنْد!


یزد گُنه ببخشد و دفع بَلا کند
گر مِیْ فروش حاجتِ رندان روا کند۔
ساقی! به‌جامِ عدل بده باده، تا گدا
غیرت نیاورد که جهان پُر بلا کند.



گر رنج پیشت آید و گر راحت، ای حکیم!
نسبت مکُن به‌غیر که «این‌ها خدا کند» ۔
ما را که دردِ عشق و بلای خُمار هست،
یا لعلِ دوست، یا مِیِ صافی دوا کند.
در کارخانه‌ای که رهِ عِلْم و عقل نیست
وَهْمِ ضعیف‌رای، فضولی چرا کند؟
حَقّا کز این غَمان برسد مژدهٔ امان
گر سالِکی به‌عهدِ امانت وفا کند!



مُطرب! بساز پرده، که کس بی‌اجل نمُرد؛
وآن کو نه این ترانه سراید خطا کند.
جان رفت در سرِ مِیْ و، حافظ ز عشق سوخت؛
عیسا دَمی کجاست که اِحیایِ ما کند؟

۱۹۰

۱۹۱

سرا به‌رندی و عشق آن فضول عیب کند
که اعتراض بر اسرار عِلْم غیب کند.
کمالِ صدقِ محبّت ببین، نه نقصِ گناه! ـ
که هر که بی‌هنر افتد نظر به‌عیب کند.

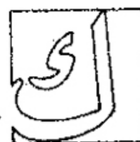
کلید گنجِ سعادت، قبولِ اهلِ دل است؛
مباد کس که در این نکته شکّ و رَیْبْ کند!
شبانِ وادیِ اَیْمَنْ، گَهی رسد به‌مراد
که چند سال به‌جانْ خدمتِ شُعَیْبْ کند.

□

چنان بزد رهِ اسلامْ غمزهٔ ساقی
که اعتراض بر اسرار عِلْم غیب کند.
ز عطرِ حورِ بهشت آن نَفَس برآید بوی
که خاکِ میکدهٔ ما عَبیرِ جَیْبْ کند!

□

ز دیده خون بچکاند فسانهٔ حافظ
چو یاد عهدِ شباب و زمانِ شَیْبْ کند.

سلكِ مشکین توروزی که ز ما یاد کند
ببَرَد اَجرِ دو صد بنده که آزاد کند!
آزمون کن، که بسی گنج مرادت بدهند
گر خرابی چو مرا، لطف تو آباد کند.
قاصد حضرت سَلمیٰ ـ که سلامت بادش! ـ
چه شود گر به‌سلامی دل ما شاد کند؟
یارب! اندر دل آن خسرو شیرین انداز
که به‌رحمت، گذری بر سر فرهاد کند.
شاه را بِه‌بُوَد از طاعت صد ساله و زهد
قدر یکساعته عُمری که در او داد کند.
آن که خون دل ما ریخت به‌بیداد و برفت
کاش باز آید و خون ریزد و بیداد کند!

گوهر پاك تو، ازمَدحتِ ما مستغنی‌ست؛
دستِ مشاطه، چه با حسن خداداد کند؟
حالیا عشوهٔ نازِ تو ز بنیادم برد،
تا دگر باز جفای تو چه بنیاد کند!

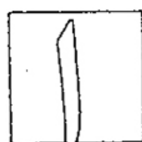
ره نبردیم به‌مطلوب خود اندر شیراز
خرم آن روز که حافظ رَهِ بغداد کند.

۱۹۲



ـر که او یك سَرِ مو پند مرا گوش کند
همچو من حلقهٔ گیسوی تو در گوش کند.
گر ببیند دهن تنگ تو، معصومِ زمان
باده بر یادِ لبت همچو شِکَر نوش کند!
بستر از لاله و گل ساخت صبا، تا که بر او
با سَمَنْ سُنبُلِ تو دست در آغوش کند.
در چمن سوی گُل و نرگس و سوسن بگذر
تا زبان همه را حُسنِ تو خاموش کند.

۱۹۳ زان سبب پیچ و خم و تاب دهد گیسو را
تا بدان،قیدِ دلِ عاشقِ مدهوش کند.
گرچه صد غُصّه کشد حافظِ مسکین ز فراق،
چون ببیند رخ تو، جمله فراموش کند.


ن کیست کز روی کَرَم با چون مَنی یاری کند
بر جای بدکاری چو من یك دَم نکوکاری کند
اول به‌بانگ نای و نِیْ آرد به‌من پیغام وی
وآنگه به‌یك پیمانه مِیْ با من هَواداری کند؟

دلبر که جان فرسود از او، کار دلم نگشود از او
نومید نتوان بود از او، باشد که دلداری کند.
گفتم: «گِرِه نگشوده‌ام زان طُرّه تا من بوده‌ام»
گفتا: «مَنَش فرموده‌ام تا با تو طرّاری کند!»
زان طرّهٔ پرپیچ و خم سهل است اگر بینم ستم
از بند وزنجیرش چه غم آن کس که عَیّاری کند؟
چون مَن ـ گدائی بی‌نشان ـ مشکل بود یاری چنان
سلطان کجا عیش نهان با رندِ بازاری کند؟

□

پشمینه‌پوش تُندخو کز عشق نشنیده‌ست بو
از مستیش رمْزی بگو تا تَرکِ هشیاری کند.

□

با چشمِ پُر نیرنگِ او، حافظ، مکُن آهنگ او
کان چشمِ مستِ شنگِ او بسیار مَکّاری کند!

۱۹۴

۱۹۵

سروِ چَمانِ من چرا میل چمن نمی‌کند
همدم گل نمی‌شود، یاد سمن نمی‌کند؟
دل به‌امید وصل او همدم جان نمی‌شود
جان به‌هوای کوی او خدمت تن نمی‌کند.
چون ز نسیم می‌شود زلف بنفشه پُرشکن
وه که دلم چه یاد آن عهدشکن نمی‌کند!
ساقی سیم‌ْساقِ من گر همه دَرد می‌دهد
کیست که تنْ، چو جامِ مِی، جمله دهن نمی‌کند؟

با همه عَطْفِ دامنت، آیدم از صبا عجب
کز گذرِ تو، خاک را مشکِ خُتَن نمی‌کند!
پیشِ کمانِ ابرویت لابه همی کنم، ولی
گوشه کشیده است، از آن گوش به‌من نمی‌کند!
دستکش جفا مکن آبِ رُخم، که فیض ابر
بی‌مَدَدِ سرشک من دُرِّ عَدَن نمی‌کند.
کُشتهٔ غمزهٔ تو شد حافظِ پند ناشنو۔
تیغ سِزاست هر که را درکِ سخن نمی‌کند!

لا بسوز! که سوز تو کارها بکند.
نیازنیمشبی، دفع صد بلا بکند.
طبیب عشق مسیحادَم است و مشفق، لیك
چو درد در تو نبیند، که را دوا بکند؟
عتاب یار پریچهره عاشقانه بکش
که یك کرشمه تلافیِ صد جفا بکند.

ز بخت خفته ملولم؛ بُوَد که بیداری
به‌وقتِ فاتحه، صبحم، یکی دعا بکند.

۱۹۶



ز ملك تاملکوتش حجاب برگیرند
هر آن که خدمت جام جهان‌نما بکند.
تو با خدای خود انداز کار و، دل خوش‌دار
که رحم اگر نکند مدعی، خدا بکند!



بسوخت حافظ و بوئی به‌زلف یار نبرد؛
مگر دلالتِ این دولتش صبا بکند.

۱۹۷

ـایر دولت اگر باز گذاری بکند،
یار باز آید و با وصل قراری بکند.
داده‌ام بازِ نظر را به‌تذروی پرواز؛
باز خواند مگرش نقش و شکاری بکند.
دیده را دَستگَهِ دُرّ و گُهَر گرچه نماند
بخوردخونی وتدبیر نثاری بکند.

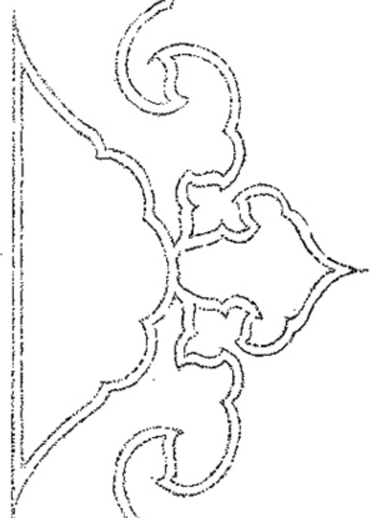
شهر خالی‌ست ز عشاق، بود کز طرفی
مردی از خویش برون آید و کاری بکند.
کو کریمی که به‌بزمِ طربش، غمزده‌ئی
جرعه‌ئی در کشدو دفع خماری بکند؟



کس نیارد بر او دَم زند از قصهٔ ما،
مگرش باد صبا گوش گذاری بکند.
یا وفا، یا خبرِ وصلِ تو، یا مرگِ رقیب! ـ
بازی چرخ، یکی زین دو سه، باری، بکند.

دوش گفتم: «ـ بکند لعل لبش چارهٔ دل؟»
هاتف غیب ندا داد که: «ـ آری، بکند

حافظ! از درگه او گر نروی، هم روزی
گذری بر سرت از گوشه کناری بکند!»



۱۹۸



عد از این، دستِ من و دامنِ آن سَرْوِ بلند
که به‌بالای چَمان از بُن و بیخم برکَند.
حاجتِ مطرب ومی نیست، تو بُرقَع بگشای
تا به‌رقص آوردم آتش رویت چو سپند.
گفتم اسرارِ غمت. هر چه شود گو می‌باش!
صبر از این بیش ندارم! چه کنم؟ تا کی و چند؟
منِ خاکی، که از این در نتوانم برخاست،
از کجا بوسه زنم بر لبِ آن قصر بلند؟
جز به‌زلف تو ندارد دل عاشق میلی،
آه از این دل! که به‌صد بند نمی‌گیرد پند!
باز مستان دل از آن گیسوی مشکین، حافظ
زان که دیوانه همان بِهْ که بماند در بَنْد!

۱۹۹

در خراباتِ عشق، مستانند
کز شرابِ اَلَسْت غلتانند.
دل و دین را به‌جرعه‌یی بدهند
دو جهان را به‌هیچ نستانند
ایمِن از بیم و فارغ از اُمیّد،
اینچنین بُلْعَجَب حریفانند!

ای گرفتارِ عقل و دین و هوس! ـ
دور از این رهگذر که مستانند!
برو ای بی‌خبر، که معذوری!
عاشقان قدرِ عاشقان دانند.
تو چه دانی که عاشقان چونند؟ـ
اصلِ «قُل یا عِبادی» ایشانند!
حافظا، بعد از این سخن کم گوی
که جماعت، همه عزیزانند.



سلام نرگسِ مستِ تو، تاجدارانند.
خراب بادهٔ لعل تو، هوشیارانند.
ز زیر زلف دوتـا چون گذر کنی، بنگر
که از یمین و یَسارت چه بیقرارانند!
گذار کن چو صبا بر بنفشه‌زار و ببین
که از تَطاولِ زلفت چه سوگوارانند!
نه من بر آن گُلِ عارض غزل سرایم و بس
که عندلیب تو، از هر طرف هزارانند.
تو را صبا و مرا آب دیده شد غماز
وگرنه، عاشق و معشوق راز دارانند.

۲۰۰

رقیب! در گذر و بیش از این مکن نخوت
که ساکنانِ درِ دوست، خاکسارانند.

□

بیا به‌میکده و چهره ارغوانی کن!
مرو به‌صومعه، کانجا سیاهکارانند!

نصیب ماست بهشت، ای خداشناس! برو
که مستحقِ کَرامتْ گناهکارانند.

تو دستگیر شو، ای خِضْرِ پیْ خجسته! که من
پیاده می‌روم و همرهان سوارانند.

□

خَلاصِ حافظ از آن زلفِ تابدار مباد!
که بستگانِ کمندِ تو، رستگارانند.

۲۲۱

در نظر بازی ما، بی‌خبران حیرانند.
من چنینم که نمودم، دگر ایشان دانند.
جلوه‌گاه رخ او دیدهٔ من تنها نیست:
ماه و خورشید هم این آینه می‌گردانند.
وصف رخسارهٔ خورشید ز خفّاش مپرس
که در این آینه، صاحبنظران حیرانند.
عاقلان نقطهٔ پَرگارِ وجودند، ولی
عشق داند که در این دایره سرگردانند.

□

گر به‌نزهَتْگَهِ ارواح برد بوی تو، باد،
عقل و جان، گوهرِ هستی به‌نثار افشانند.
مگرم شیوهٔ چشم تو بیاموزد کار،
ورنه، مستوری و مستی همه کس نتوانند.

لافِ عِشق و گِلِه از یار؟ــ زهی لافِ خلاف! ــ
عشقبازانِ چنین مستحقِ هجرانند!
عهد ما با لب شیرین دهنان بَست خُدای؛
ما همه بنده و، این قوم، خداوندانند.

□

مفلسانیم و هوای مِیْ و مطرب داریم،
آه اگر خرقهٔ پشمین به‌گرو نستانند!

زاهد ار رندیِ حافظ نکند فهم، چه باك؟ـ
دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند!



سمن بویان، غبار غم، چو بنشینند بنشانند.
پریرویان، قرار از دل، چو بستیزند بستانند.
به‌فتراكِ جفا، جان‌ها، چو بربندند بربندند.
ز زلف عنبرین، دل‌ها، چو بگشایند بفشانند.
به‌عُمری یك نَفَس با ما چو بنشینند، برخیزند.
نهالِ شوق در خاطر، چو برخیزند بنشانند.
ز چشمم لعل رُمّانی چو می‌بارند، می‌خندند.
ز رویم رازِ پنهانی،چو می‌بینند، می‌خوانند.
سرشك گوشه‌گیران را چو دَریابند دُرْ یابند.
رخِ مِهْر از سحر خیزان نگردانند گردانند.

۲۰۲

□

چو منصور، از مراد، آنان که بَردارند بَرْ دارند؛
که با این دَرْد، اگر دربندِ درمان‌اند، درمانند.

□

در آن حضرت، چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند.
بدین درگاه، حافظ را چو می‌رانند می‌خوانند.

۲۰۳


نان که خاک را به‌نظر کیمیا کنند
آیا بُوَد که گوشهٔ چشمی به‌ما کنند؟

دردم نهفته بِهْ ز طبیبان مدّعی!
باشد که از خزانهٔ غیبش دوا کنند.
چون حُسنِ عاقبت نه به‌رندی و زاهدی‌ست
آن بِهْ که کار خود به‌عنایت رها کنند.
مِیْ خورا! که صد گناهِ ز اغیار در حجاب
بهتر ز طاعتی که به‌روی و ریا کنند.

حالی درونِ پرده بسی فتنه می‌رود
تا آن زمان که پرده برافتد چه‌ها کنند!

□

معشوق چون نقاب ز رخ برنمی‌کشد
هر کس حکایتی به‌تصور چرا کنند؟
گر سنگ از این حدیث بنالد عجب مدار -
صاحبدلانْ حکایتِ دل خوش اَدا کنند.
پیراهنی که آید از او بوی یوسفم،
ترسم برادرانِ غیورش قبا کنند.

□

بی‌معرفت مباش، که در مَن یزیدِ عشق
اهل نظر، معامله با آشنا کنند.
بگذر به‌کوی میکده، تا زُمرهٔ حضور
اوقات خویش بَهرِ تو صرف دعا کنند.
پنهان ز حاسدان به‌خودم خوان، که منعمان
خیرِ نهان برای رضای خداکنند.

حافظ! دوامِ وَصْل میسرّ نمی‌شود؛
شاهان کم التفات به‌حال گدا کنند.


ـفتم: «کِیَم دهان و لبت کامران کنند؟»

گفتا: «به‌چشم! هر چه تو گوئی چنان کنند.»

گفتم: «خراج مصر، لبت می‌کند طلب ـ»

گفتا: «در این معامله، کم‌تر زیان کنند.»

گفتم: «به‌نقطهٔ دهنت خود که برد راه؟»

گفت: «این حکایتی‌ست که با نکته‌دان کنند.»

گفتم: «صَنَم‌پَرست مشو، با صَمَد نشین!»

گفتا: «به‌کوی عشق، هم این و هم آن کنند.»

گفتم: «هوای میکده غم می‌برد زدل ـ»

گفتا: «خوش آن کسان که دلی شادمان کنند!»

گفتم: «شراب و خرقه، نه آئین مذهب است.» ۲۰۴

گفت: «این عمل، به‌مذهب پیرِ مُغان، کنند!

گفتم: «زلعل نوش لبان، پیر را چه سود؟»

گفتا: «به‌بوسهٔ شکرینش جوان کنند.»

گفتم: «دعای دولت تو وِرْدِ حافظ است ـ»

گفت: «این دعا ملایکِ هفت آسمان کنند!»

۲۰۵



شاهدان، گر دلبری زین‌سان کنند،
زاهدان را رخنه در ایمان کنند.
سروِ ما چون سازد آهنگ سماع
قُدْسیان در عرشْ دست افشان کنند،
هر کجا کان شاخ نرگس بشکفد
گلرخانش دیده نرگسدان کنند.

□

مردمِ چشمم به‌خون آغشته شد،
در کجا این ظلم با انسان کنند؟
پیش چشمم کمترست از قطره‌یی
آن حکایت‌ها که از توفان کنند.

خوش برآ با غصه، ای دل! که اهل راز
عیش خوش در بوتهٔ هجران کنند.
عاشقان را بر سَرِ خود حکم نیست
هر چه فرمان تو باشد آن کنند.
کن نگاهی از دو چشمت، تا بِدان
مرگ را بر بیدلان آسان کنند.
عید دیدار تو کو، تا عاشقان
در وفایت جان و دل قربان کنند؟

سَرْمکش حافظ ز آهِ نیم‌شب
تا چو صبحت، آینه، رخشان کنند.

۲۰۶

اعظان کاین جلوه در محراب و منبر می‌کنند،
چون به‌خلوت می‌روند، آن کار دیگر می‌کنند!

مشکلی دارم، ز دانشمند مجلس بازپرس:
«ـ توبه فرمایان، چرا خود توبه کم‌تر می‌کنند؟
«گوئیا باور نمی‌دارند روز داوری
«کاین همه قلب و دغل در کار داور می‌کنند!»

یارب! این نو دولتان را با خر خودشان نشان
کاین همه ناز از غلامِ تُرك و استر می‌کنند.
بندهٔ پیر خراباتم که، درویشان او
گنج را از بی‌نیازی خاك بر سر می‌کنند.
ای گدای خانقه، بَرجَه! که در دِیْرِ مغان
می‌دهند آبی و دل‌ها را توانگر می‌کنند.

آه، آه از دستِ صرافّان گوهر ناشناس! ـ
هر زمان خَر مُهْره را با دُرْ برابر می‌کنند.
خانه خالی کن دلا تا منزل سلطان شود،
کاین هوسناکان، دل و جان، جای لشکر می‌کنند!



حُسنِ بی‌پایان او، چندان که عاشق می‌کشد،
زُمْره‌ئی دیگر، به‌عشق، از خاك سر برمی‌کنند.
بَر درِ میخانهٔ عشق ای ملك، تسبیح گوی!
کاندر آنجا طینتِ آدم مُخَمَّر می‌کنند.



وقت صبح از عرش می‌آمد خروشی، عقل گفت:
«قدسیان را بین که شعر حافظ از بَرْ می‌کنند!»

۲۰۷

دانی که چنگ و عود چه تقریر می‌کنند؟ ـ:
«پنهان خورید باده، که تعزیر می‌کنند!
«ناموسِ عشق و رونقِ عشاق می‌برند
«منعِ جوان و سرزنشِ پیر می‌کنند
«تشویشِ وقتِ پیرِ مُغان می‌دهند باز.ـ
«این سالکان نگر که چه با پیر می‌کنند!

«گویند: رمز عشق مگوئید و مشنوید! ـ
«مشکل حکایتی‌ست که تقریر می‌کنند!
«جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و، هنوز
«باطل، در این خیال که اکسیر می‌کنند!»

□

صد آبِ‌رو، به‌نیمِ نظر می‌توان خرید؛
خوبان در این معامله تقصیر می‌کنند.

□

ما، از بُرونِ پرده، گرفتار صد فریب،ـ
تا خود درونِ پرده چه تدبیر می‌کنند!
قومی به‌جدّ و جَهد نهادند وصلِ دوست
قومِ دگر حواله به‌تقدیر می‌کنند،

فِی‌الجمله اعتبار مکن بر ثبات دهر
کاین کارخانه‌ئی‌ست که تغییر می‌کنند.

□

مِیْ خور! که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
گر نیك بنگری، همه تزویر می‌کنند!



ـراب بی‌غَش و ساقیِ خوش، دو دامِ رهند
که زیرکانِ جهان از کمندشان نجهند
غلامِ هِمّت دُرْدی‌کشان یکرنگم
نه آن گروه که اَزْرَق لباس و دلسیهند.
من ارچه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه،
هزار شکر، که یاران شهر بی‌گنهند!
جفا نه شیوهٔ درویشی است و راهروی،
بیار باده! که این سالکان نه مردِ رهند.

□

۲۰۸ مکن! که کوکبهٔ خسروی شکسته شود
چو بندگان بگریزند و چاکران برمند.
مبین حقیر گدایان عشق را، کاین قوم
شهانِ بی‌کمر و خسروانِ بی‌کُلَهند.
بهوش باش! که هنگامِ بادِ استغنا
هزار خرمنِ طاعت به‌نیم جُوْ ننهند.

□

جناب عشق بلند است، همّتی حافظ!
که عاشقان، رهِ دون همّتان به‌خود ندهند.

۲۰۹


ـاشد ای دل، که درِ میکده‌ها بگشایند؛
گره از کار فروبستهٔ ما بگشایند.
اگر از بهردل زاهدِ خودبین بستند
دل قوی‌دار! که از بهر خدا بگشایند.
به‌صفای دل رندان! که صبوحی زدگان
بس در بسته به‌مفتاحِ دعا بگشایند.

گیسوی چنگ بِبُرّید به‌مرگ می‌ناب
تا همه مغبچگان زلفِ دو تا بگشایند.
نامهٔ تعزیتِ دختر رَز بنویسید
تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند.
درِ میخانه ببستند.ـ خدایا! مپسند
که درِ خانهٔ تزویر و ریا بگشایند!

□

حافظ! این خرقهٔ پشمینه، ببینی فردا
که چه زُنّار ز زیرش به‌دَغا بگشایند!

۲۱۰

سال‌ها دفتر ما در گِرُوِ صهبا بود
رونقِ میکده از درس و دعای ما بود،
دل چو پرگار به‌هر سو دَوَرانی می‌کرد
وندر آن دایره سَرگشتهٔ پابرجا بود.
می‌شکفتم ز طرب، زان که چو گُل بر لبِ جوی
بر سَرم سایهٔ آن سَرْوِ سَهی بالا بود.

از بُتان آن طلب ـ ار حُسن‌شناسی، ای دل! ـ
کاین کسی گفت که در علمِ نظر بینا بود.

نیکی پیرِ مغان بین، که چو ما بَدْ مستان
هر چه کردیم، به‌چشمِ کرمش زیبا بود!

پیرِ گُلْرَنگِ من، اندر حق ازرق پوشان
رخصتِ خُبث نداد، ارنه حکایت‌ها بود!

□
مطرب از دردِ محبت غزلی می‌پرداخت
که حکیمانِ جهان را مژه خون پالا بود.
دفتر دانش ما جمله بشوئید به‌مِی!
که فَلَك دیدم و، در قصدِ دل دانا بود.

□

قلب اندودهٔ حافظ بَرِ او خرج نشد،
کاین مُعامِل، به‌همه عیبِ نهان بینا بود!

۲۱۱


ـاد باد آن که نهانت نظری با ما بود
رَقم‌ِمِهْرِ تو بر چهرهٔ ما پیدا بود!
یاد باد آن که چو چشمت به‌عتابم می‌کُشت
معجزِ عیسویَت در لبِ شِکَّرخا بود!
یاد باد آن که زِ میِ، شمع رُخت می‌افروخت
وین دلِ سوخته، پروانهٔ بی‌پَروا بود!
یاد باد آن که چو یاقوتِ قدح خنده‌زدی
در میان من و لعل تو حکایت‌ها بود!
یاد باد آن که در آن مجلس تمکین و ادب
آن که او خندهٔ مَستانه زدی صَهْبا بود!
یاد باد آن که صَبوحی زده، در مجلسِ اُنس
جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود!
یاد باد آن که خَراباتنشین بودم و مست
وآنچه در مسجدم امروز کم است، آن‌جا بود!
یاد باد آن که مَهِ من چو کُلَه بشکستی
در رکابش، مَهِ نو، پیکِ جهان‌پیما بود!
یاد باد آن که به‌اصلاح شما می‌شد راست
نظمِ هر گوهرِ ناسُفته که حافظ را بود!


ـا ز مِیْخانه و مِیْ نام و نشان خواهد بود
سَرِ ما خاکِ درِ پیر مغان خواهد بود!
حلقهٔ پیر مغانم ز ازل در گوش است ـ
بَرهمانیم که بودیم و همان خواهد بود!
بر سَرِ تربتِ ما چون گذری، همتّ خواه
که زیارتگهِ رندان جهان خواهد بود!

عیبِ مَستان مکُن ای خواجه، کز این کهنه رِباطْ
کس ندانست که رِحْلَت به‌چه‌سان خواهد بود.
برو ای زاهدِ خودبین! که ز چشمِ من و تو
رازِ این پرده نهان است و نهان خواهد بود.

۲۱۲



تُرکِ عاشق‌کشِ من مست برون رفت امروز! ـ
تا دگر خونِ که از دیده روان خواهد بود!

چشمم، آن شب که زِشوق تو نهم سَر به‌لَحَد،
تا دَمِ صبحِ قیامت نگران خواهد بود!

بختِ حافظ، گر از این دستْ مَدَد خواهد کرد،
زلفِ معشوقه به‌دستِ دگران خواهد بود!


یش از اینَت بیش از این اندیشهٔ عشاقِ بود؛
مِهْرْ وَرزیِ تو با ما، شهرهٔ آفاق بود.

یاد بٰاد آن صحبت شب‌ها، که با نوشین‌لبان
بحثِ سِرّ عشق و ذِکرِ حلقهٔ عشاق بود!
حُسن ِ مهرویان ِ مجلس گرچه دل می‌بُرد و دین،
بحثِ ما در لطف طبع و خوبیِ اخلاق بود.
از دَم ِ صبح ِ ازل، تا آخرِ شام ِ اَبد
دوستیّ و مِهْر بر یك عهد و یك میثاق بود.

۲۱۳


بَر دَرِ شاهم، گدائی، نکته‌ئی در کار کرد:
گفت «بر هر خوان که بنشستم، خدا رَزّاق بود!»

سایهٔ معشوق اگر افتاد بر عاشق، چه شد؟ـ
ما به‌او محتاج بودیم، او به‌ما مشتاق بود!
در شبِ قَدْر، ار صَبوحی کرده‌ام عیبم مکن:
سر خوش آمد یار و، جامی بر کنارِ طاق بود!
رشتهٔ تسبیح اگر بگسست، معذورم بدار:
دستم اندر ساعدِ ساقیِّ سیمین ساق بود!

□

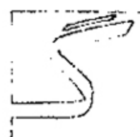
پیش از آن کاین سقف سبز و طاق مینا برکشند
منظرِ چشمِ مرا ابروی جانان طاق بود.

شعرِ حافظ، در زمانِ آدم، اندر باغِ خُلد
دفترِ نسرین و گُل را زینتِ اوراق بود.

214


یاد باد آن که سر کوی توأم منزل بود
دیده را روشنی از خاك درت حاصل بود
راست چون سوسن و گل ـ از اثر صحبت پاك ـ
بر زبان بود مرا آنچه تو را در دل بود،
دل چو از پیرِ خِرَد نَقْدِ مَعانی می‌جُست
عشق می‌گفت به‌شرح آنچه بر او مشکل بود!

آه از این جور و تَطاول که در این دامگَه است!
واه از آن عیش و تَنَعّم که در آن محفل بود! ـ
در دلم بود که بی‌دوست نباشم هرگز؛
چه توان کرد، که سعیِ من و دل باطل بود!
دوش، بر یادِ لبِ او به‌خرابات شدم
خُمِ مِیْ دیدم خون در دل و پا در گل بود.
بس بگشتم که بپرسم سببِ حرمتِ می
درِ هر کس که زدم، بیخود و لایَعْقِل بود!
□
راستی، خاتمِ فیروزهٔ بواسحاقی
خوش درخشید، ولی دولتِ مستعجل بود!
دیدی آن قهقههٔ کبك خرامان، حافظ
که ز سرپنجهٔ شاهینِ قضا غافل بود!



ـفتم که: «خطا کردی و تدبیر نه این بود.»
گفتا: «چه توان کرد چو تقدیر چنین بود؟»
گفتم که: «بسی خطِّ خطا بر تو کشیدند.»
گفتا: «همه آن بود که بر لوحِ جبین بود.»
گفتم که: «قرینِ بَدت افکند بدین روز.»
گفتا که: «مرا بختِ بدِ خویش قرین بود.»
گفتم که: «خدا داد مُرادت به‌وِصالش.»
گفتا که: «مرادم ز وِصالش نه همین بود.»
گفتم که: «بسی جام طرب خوردی از این پیش.»
گفتا که: «شفا در قدحِ بازپسین بود.»
گفتم که: «چرا مِهْرِ تو، ای ماه! بگردید؟» ۲۱۵
گفتا که: «فلکْ با منِ بَد مِهْر به‌کین بود!»
گفتم که: «تو، ای عُمر! چرا زود برفتی؟»
گفتا: «چه توان کرد؟ مگر عمر همین بود.»
گفتم که: «نه وقتِ سفرت بود چنین زود.»
گفتا که: «مگر مصلحتِ وقت در این بود.»
گفتم که: «ز حافظ به‌چه حُجَّت شده‌ای دور؟»
گفتا که: «همه وقت، مرا داعیه این بود!»

۲۱۶

دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود.
تا دلِ شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود.
دل که از ناوَکِ مژگانِ تو در خون می‌گشت
باز مشتاقِ کمانخانهٔ ابروی تو بود.

عالم، از شور و شَرِ عشق، خبر هیچ نداشت ـ
فتنه‌انگیز جهان، غمزهٔ جادوی تو بود.
منِ سرگشته هم از اهل سلامت بودم،
دامِ راهم شکن طُرّهٔ هندوی تو بود.
بگشا بَندِ قبا تا بگشاید دل من
که گشادی که مرا بود، ز پهلوی تو بود!

هم عِفَاالله صبا، کز تو پیامی می‌داد؛
ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود.

به‌وفای تو که بر تربتِ حافظ بگذر!
کز جهان می‌شد و، در آرزوی روی تو بود.

۲۱۷

د وش می‌آمد و رخساره برافروخته بود؛
تا کجا باز دل غمزده‌ئی سوخته بود!
کُفرِ زلفش رهِ دین می‌زد و، آن سنگینْ دل
به‌رَهَش مَشعله از چهره برافروخته بود.
رسمِ عاشق‌کُشی و شیوهٔ شَهْرآشوبی
جامه‌ئی بود که بر قامتِ او دوخته بود.

دوست مفروش به‌دنیا؛ که بسی سود نکرد
آن که یوسف به‌زَرِ ناسره بفروخته بود.

گرچه می‌گفت که «زارت بکُشم!» می‌دیدم
که نهانش نظری با منِ دلسوخته بود.
گفت و خوش گفت: «برو خرقه بسوزان، حافظ!»
یارب! این قَلبْشناسی ز که آموخته بود؟



ـک دو جامم دی سحرگه اتفاق افتاده بود
وز لبِ ساقی شرابم در مَذاق افتاده بود.
نقش می‌بستم که گیرم گوشه‌ئی زان چشم مست،
طاقتِ صبر از خمِ ابروش طاق افتاده بود.
از سَرِ مستی، دگر، با شاهدِ عهد شباب
رَجْعَتی می‌خواستم، لیکن طلاق افتاده بود.

ای مُعَبِّر، مژده‌ئی فرما! که دوشم آفتاب
در شکر خوابِ صَبوحی، هَم وِثاق افتاده بود.

۲۱۸

□

در مقاماتِ طریقت، هر کجا کردیم سِیْر،
عافیت را با نظر بازیِ فِراق افتاده بود.
ساقیا، جامِ دَمادَم ده! که در سِیْرِ طریق
هر که عاشق‌وَش نیامد در نفاق افتاده بود.

□

حافظ، آن ساعت که این نظمِ پریشان می‌نوشت،
طایرِ فکرش به‌دامِ اشتیاق افتاده بود.


ـوهر مخزنِ اَسرار، هم آن است که بود.
حُقّهٔ مِهر، بدان مُهرونشان است که بود.
عاشقان زُبدهٔ اربابِ امانت باشند ـ
لاجَرَمْ چشمِ گُهَربار همان است که بود.
از صبا پُرس که ما را، همه شب تا دمِ صبح
بوی زلف تو همان مونس جان است که بود.
رنگِ خونِ دل ما ـ گرچه نهان داشت خطت ـ
همچنان بر لب لعل تو عیان است، که بود.
کشتهٔ غمزهٔ خود را به‌زیارت دریاب؛
زانکه بیچاره، هم آن دلنگران است که بود.

۲۱۹

زلفِ هندوی تو، گفتم که دگر ره نزند ـ
سال‌ها رفت و بدان سیرت و سان است که بود.

طالبِ لعل و گُهر نیست؛ وگرنه، خورشید
همچنان در عملِ معدن و کان است که بود.
حافظا! باز نما قصهٔ خونابهٔ چشم
که در این چشمه، هم آن آب روان است که بود!

دیدم به‌خوابِ خوش که به‌دستم پیاله بود ـ
تعبیر رفت و کار به‌دولت حواله بود.
از دست برده بود خمارِ غمم، ولی
دولت مساعد آمد و مِیْ در پیاله بود.
چل ساله رنج و غُصّه کشیدیم و، عاقبت
تدبیرِ ما به‌دست شرابِ دو ساله بود!

هر کو نکاشت مهر و ز خوبان گلی نچید
در رهگذار باد، نگهبان ژاله بود.
آن نافهٔ مراد که می‌خواستم ز غیب
۲۲۰
در چینِ ـزلفِ آن بُتِ مُشکین کُلاله بود.

□

خون می‌خورم، ولیك نه جای شکایت است ـ
روزیِ ما، ز خوانِ کَرَم، این نَواله بود.
نالان و دادخواه به‌میخانه می‌روم
کانجا گشادِ کارِ من از یك پیاله بود.

□

بر طَرْفِ گلشنم گذر افتاد وقتِ صبح
ـ آن دَم که کار مرغ چمن آه و ناله بود ـ

آتش فکنده در دل مرغانْ نسیمِ باغ
زان داغِ سَر به‌مُهر که بر جان لاله بود.
گُل، برجَریده، گفتهٔ حافظ همی نوشت؛
هر بیتِ آن قصیده، به‌از صد رِساله بود!

۲۲۱

ـه کوی میکده، یارب! سَحَر چه مشغله بود
که جوشِ شاهد و ساقی و شمع و مشعَله بود؟
حدیثِ عشق ، که از صوتِ حرف مستغنی‌ست،
به‌نالهٔ دف و نِی در خروش و غلغله بود.
مباحثی که در آن حلقهٔ جنون می‌رفت
وَرای مدرسه و قیل و قال مسأله بود.
ز اَخترم نظرِ سَعْدْ دور نیست، که دوش
میانِ ماه و رخِ یارِ من مقابله بود.

□

دل از کرشمهٔ ساقی به‌شُکْر بود، ولی
ز نامساعدیِ بختش اندکی گِله بود.
قیاس کردم و، آن چشمِ آهوانهٔ مست
هزار ساحر چون سامریش در گَلِه بود.
چو گفتمش: «به‌لبم بوسه‌ئی حوالت کن!»
به‌خنده گفت: «کِیَت با من این معامله بود؟»

دهان یار که درمانِ دردِ حافظ داشت،
فغان! که وقت مروت چه تنگ حوصله بود!


ن یار کز او خانهٔ ما جای پَری بود
سَر تا قدمش چون پری از عیب بری بود
منظورِ هنرمند من، آن ماه که او را
با حُسن و ادب، شیوهٔ صاحبنظری بود -،
از چنگِ مَنَش اختر بَد مِهرْ به‌در بُرد
باری، چه کنم؟ دولتِ دُوْرِ قَمَری بود!

دل گفت فروکش کنم این شهر به‌بویش،
بیچاره ندانست که یارش سفری بود!
اوقاتِ خوش، آن بود که با دوست به‌سر شد
باقی همه بیحاصلی و بی‌خبری بود.
خوش بود لبِ آب و گل و سبزه، ولیکن
افسوس! که آن سَرْوِ روان رهگذری بود.

عذرش بِنِه، ای دل! که تو درویشی و، او را
در مملکتِ حُسن، سَرِ تاجوری بود.

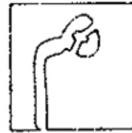
۲۲۲


تنها نه ز رازِ دلِ ما پرده برافکند؛
تا بود فلك، شیوهٔ او پَرده‌دَری بود.

خود را بکُش ای بلبل، از این رَشك که گل را
با بادِ صبا وقت سَحَر عشوه‌گری بود!

□

هر گنج سعادت که خدا داد به‌حافظ
از یُمنِ دعای شب و وِرْدِ سَحَری بود.



۲۲۳

سلمانان! مرا وقتی دلی بود
که با وِی گفتمی گر مشکلی بود؛
به‌گردابی چو می‌افتادم از غم
به‌تدبیرش امید ساحلی بود؛
منِ آشفته را، در هر بلائی
رفیقِ کاردانِ قابلی بود؛
دلی هُشیار و یاری مصلحت‌بین
که استظهارِ هر اهلِ دلی بود.

ز من ضایع شد اندر کوی جانان۔
چه دامنگیر، یارب، منزلی بود!

مرا تا عشقْ تعلیمِ سخن کرد
حدیثم نکتهٔ هر محفلی بود
سرِشکم دَر طلبْ دُرْها فشانید
ولی از وصلِ او بیحاصلی بود.
هنر، بی‌عیبِ حرمان نیست؛ لیکن
ز مَن محروم‌تر، کِی سائلی بود!
بر این مستِ پریشان رحمت آرید،
که روزی هوشیارِ کاملی بود.

مگو دیگر که «حافظْ نکته‌دان است»
که ما دیدیم و، مسکین، جاهلی بود!

۲۲۴

در ازل هر کو به‌فیضِ دولت ارزانی بُوَد
تا ابد جامِ مرادش همدمِ جانی بود.
مجلس امن و بهار و بحث شعر اندر میان ـ
جام می نگرفتن از جانان، گِرانجانی بود.
من همان ساعت که از می‌خواستم شد توبه‌کار،
گفتم: «این شاخ، اردهد باری، پشیمانی بود!
«خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن به‌دوش
«همچو گُل، بر خِرقه، رنگِ مِیْ، مسلمانی بود؟»

بی‌چراغ جام، در خلوت نمی‌یارم نشست
زان که کُنجِ اهلِ دل باید که نورانی بود.
خلوت ما را، فروغ از عکسِ جامِ باده باد! ـ
وقت گل، مستوریِ مستان ز نادانی بود.

گرچه بی‌سامان نماید کار ما، سهلش مبین
کاندر این کشور، گدائی، رشك سلطانی بود!
همّت عالی طلب، جام مرصّع گو مباش! ـ
رند را، آب عِنَب، یاقوت رُمّانی بود.

دی عزیزی گفت: «پنهان می‌خورد حافظ شراب!»
ـ ای عزیز من! نه عیب آن به که پنهانی بود؟

ستگان را چو طلب باشد و قُوّت نبُوَد،
گر تو شربت ندهی شرطِ مروت نبود.
ما جفا از تو ندیدیم و، تو هرگز نکنی
آنچه در مذهبِ اربابِ فتوّت نبود.
تا به‌افسون نکند جادوی چشم تو مَدَد،
نور در سوختنِ شمع مَوَدّت نبود.
خیره آن چشم که آبش نَبَرد آتشِ عشق!
تیره آن دل که در او شمعِ محبت نبود!

۲۲۵

هر که را آینه صافی نشد از زنگِ هوا
دیده‌اش قابل رخسارهٔ حکمت نبود.
دولت از مرغِ همایون‌طلب و سایهٔ او
زان که با زاغ و زغن شهپرِ دولت نبود.
گر من از میکده همتّ طلبم عیب مکن:
پیرِ ما گفت که در صومعه همّت نبود!
چون طهارت نَبُوَد کعبه و بُتخانه یکی‌ست؛
نبُوَد خیرْ در آن خانه که عصمت نبود.

□

چون چنین نیك ز سَرْ رشتهٔ خود بی‌خبرم،
آن مبادا که مدَدْکاریِ فرصت نبود!

حافظا، عِلْم و ادبْ ورز! که در مجلسِ خاص
هر که را نیست ادب، لایقِ صحبت نبود.

۲۲۶


ـتل این خسته به‌شمشیرِ تو، تقدیر نبود؛
ورنه، هیچ از دل بی‌رحم تو تقصیر نبود!
یارب! آئینهٔ حُسن تو چه جوهر دارد
که در او، آه مرا قوت تأثیر نبود؟
نازنین‌تر ز قَدَت در چمن ناز نرُست
خوش‌تر از نقشِ تو در عالمِ تصویر نبود.
سر ز حیرت به‌درِ میکده‌ها بَر کردم
چون شناسای تو، در صومعه، یك پیر نبود!
منِ دیوانه، چو زلف تو رها می‌کردم،
هیچ لایق‌ترم از حلقهٔ زنجیر نبود!
تا مگر همچو صبا باز به‌زلف تو رسَم،
کارِ من، دوش، به‌جز نالهٔ شبگیر نبود.
آن کشیدم ز تو ای آتشِ هجران، که چو شمع
جز فنایِ خودم، ازدستِ تو تدبیر نبود!
آیَتی بُد ز عذاب، اَنْدُهِ حافظ بی‌تو،
که بَرِ هیچ کسش حاجتِ تفسیر نبود!

۲۲۷


کنون که در چمن آمد گُل از عدم به‌وجود
بنفشه در قدمِ او نهاد سر به‌سُجود،
بنوش جامِ صَبوحی به‌نالهٔ دف و چنگ
ببوس غبغبِ ساقی به‌نغمهٔ نِیْ و عود.
شد، از بروجِ ریاحین، چو آسمان روشن
زمین، به‌اخترِ میمون و طالع مسعود.
ز دستِ شاهدِ نازکْ‌عِذارِ عیسا دَم
شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثَمود.
چو گُل سوار شود بر هوا سلیمان‌وار
سَحَر که مرغ در آید به‌نغمهٔ داود.
به‌باغْ تازه کن آئینِ دینِ زردشتی
کنون که لاله بر افروخت آتشِ نمْرود.
به‌دورِ گل منشین بی‌شراب و شاهد و چنگ
که همچو دور بقا هفته‌ئی بود معدود.
بیار باده! که حافظ، مدامش استظهار
به‌فضل و رحمتِ جبّار بود وخواهد بود.

۲۲۸

 ز دیده، خونِ دل همه بر روی ما رَوَد.
بر روی ما، ز دیده چه گویم چه‌ها رود!
سیلی‌ست آبِ دیده، که بر هر که بگذرد
گر خود دلش ز سنگ بود، هم ز جا رود.
ما را به‌آبِ دیده شب و روز ماجراست
زین رهگذر، که بر سَرِ کویش چرا رود!

ما در درونِ سینه هوائی نهفته‌ایم—
بر باد اگر رود سَر ما زان هوا رود!

حافظْ به‌کویِ میکده دایم، به‌صدقِ دل،
چون صوفیانِ صومعه‌دار از صفا، رود!


ـو دست در سَرِ زلفش زنم، به‌تاب، رَوَد؛
وَر آشتی طلبم، با سَرِ عتاب رود.
شبِ شراب، خرابم کند به‌بیداری
وگر به‌روز شکایت کنم، به‌خواب رود.
چو ماهِ نو، رهِ نظّارگان بی‌چاره
زند به‌گوشهٔ ابروی و، در نقاب رود.

مرا به‌عهدشکن خوانده‌ایّ و می‌ترسم
که با تو، روزِ قیامت، هم این خطاب رود.



گدائیِ درِ جانان به‌سلطنت مفروش! ـ
کسی ز سایهٔ این در به‌آفتاب رود؟
طریقِ عشق، پر آشوب و فتنه است ای دل
بیفتد آن که در این راه با شتاب رود.



دلا چو پیر شدی حُسن و نازکی مفروش
که این معامله در عالمِ شباب رود.
سَوادِ نامهٔ موی سیاه چون طی شد
بیاضْ کم نشود، ورصد اِنتِخاب رود.

۲۲۹

حباب را چو فتد باد نَخْوت اندر سَر
کلاهداریش اندر سَرِ سراب رود.
حجابِ راهْ توئی حافظ، از میان برخیز! -
خوشا کسی که در این پرده بی‌حجاب رود!

۲۳۰

ساقی! حدیث سَرْوْ و گُل و لالهٔ می‌رود
وین بحث، با ثَلاثِهٔ غَسّالِه می‌رود.
مِیْ دِه! که نوعروسِ چمن حدِّ حُسن یافت،
کار این زمان ز صنعت دَلاّله می‌رود.
بادِ بهار می‌وزد از بوستان کنون؛
وز ژاله، باده در قدحِ لاله می‌رود.

آن چشم جاودانهٔ عابد فریب بین
کِش کاروان سِحْر به‌دنباله می‌رود.
خُوی کرده می‌خرامد و، بر عارضِ سمن
از رشکِ روی او عرقِ ژاله می‌رود.

□

طیِّ زمان ببین و مکان در سلوکِ شعر
کاین طفلِ یکشبه رهِ یکساله می‌رود!
شِکَّر شکَن شوند کنون طوطیان هند
زین قندِ پارسی که به‌بنگاله می‌رود!

□

از ره مرو به‌عشوهٔ دنیا؛ که این عَجوز
مَکّاره می‌نشیند و محتاله می‌رود.



حافظ! ز شوقِ مجلسِ سلطان غیاثِ دین
خامُش مشو، که کارِ تو از ناله می‌رود!

۲۳۱

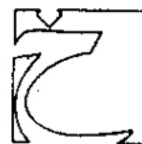

ز سَرِ کوی تو هر کو به‌ملالت برود،
نرود کارش و، آخر به‌خجالت برود.
سالك، از نورِ هدایت طلبد راه به‌دوست،
که به‌جائی نرسد گر به‌ضَلالَت برود.

گِرُوی، آخر عُمْر، از مِیْ و معشوق بگیر! ـ
حیفِ اوقات که یکسر به‌بَطالت برود!

حُکْمِ مستوری و مستی، همه بر خاتمت است
کس ندانست که آخر به‌چه حالت برود.
کاروانی که بُوَد بدرقه‌اش لطفِ خدای
به‌تَجَمل بنشیند، به‌جَلالَت برود.
ای دلیلِ دلِ گمگشته! خدا را، مَدَدی،
که غریب ار نبرد ره، به‌دَلالت برود.


حافظ! از چشمهٔ حِکْمت به‌کف‌آور آبی
بو که از لوحِ دلت نقشِ جَهالَت برود!

۲۳۲


خوشا دلی که مُدام از پیِ نظر نرود!
به‌هر درش که بخوانند، بی‌خبر نرود!

طمع در آن لب شیرین نکردنم اولی؛
ولی چه‌گونه مگس از پیِ شِکَر نرود؟
بپوش دامنِ عفوی به‌زَلّتِ منِ مست
که آبِ روی شریعت بدین قدر نرود.
سوادِ دیدهٔ غمدیده‌ام به‌اشك مَشوی
که نقش خال توام هرگز از نظر نرود.
زِ من، چو بادِ صبا بوی خود دریغ مدار،
چرا که بی‌سَرِ زلفِ توام به‌سَر نرود.
تو کز مَکارمِ اخلاق عالَمی دگری
وفایِ عهدِ من از خاطرت به‌در نرود.

سیاه‌نامه‌تر از خود کسی نمی‌بینم
چه‌گونه چون قَلَمَم دود دل به‌سَر نرود؟
منِ گدا هوسِ سَرْوْ قامتی دارم
که دست در کمرش جز به‌سیم و زر نرود.

دلا مباش چنین هرزه‌گرد و هرجائی
که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود.

به‌تاج هُدْهُدَم از رَه مَبَر، که بازِ سپید
چو باشِه در پیِ هر صیدِ مختصر نرود!



بیار باده و اول به‌دستِ حافظ ده،
به‌شرط آن که ز مجلس سخن به‌در نرود!

۲۳۳



هرگزم نقشِ تو از لوح دل و جان نرود.
هرگز از یادِ من آن سَرْوِ خرامان نرود.
آنچنان مِهرِ توام، در دل و جان جای گرفت
که اگر سَر برود، از دل و از جان نرود.
هر چه، جز بارِ غمت، بر دلِ مسکین من است
برود از دلِ من، وز دلِ من آن نرود.
از دماغِ منِ سرگشته، خیالِ رخ تو
به‌جفای فلك و غصهٔ دوران نرود.
در ازل بست دلم با سرِ زلفت پیمان
تا ابد سر نکشد وز سَرِ پیمان نرود.

گر رود از پی خوبان دلِ من، معذور است:
درد دارد، چه کند کز پیِ درمان نرود؟
هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان
دل به‌خوبان ندهد وز پی ایشان نرود!

۲۳۴



ـشقت نه سَرسَری‌ست که از سَر به‌در شود
مِهْرَت نه عارضی‌ست که جای دگر شود،
عشق تو در وجودم و مهر تو از دلم
با شیر اندرون شد و با جان به‌در شود!

دَردی‌ست دَردِ عشق، که اندر علاج آن
هر چند بیش سعی کنی بیش‌تر شود.
اوّل یکی منم که از این دَرد، هر شبی
فریادِ من به‌گنبدِ افلاک بَر شود.
گر زان که من سِرِشک فشانم به‌زنده رود
کِشْتِ عراق و فارس به‌یکبار تَر شود.

حافظ! به‌یاد لعلش اگر باده می‌خوری
مگذار، هان! که مدّعیان را خبر شود.

۲۳۵


ـرسم که اشک، بُرغَم ما پرده دَر شود
وین رازِ سر به‌مُهر به‌عالم سَمَر شود.
خواهم شدن به‌میکده، گریان و دادخواه
کز دست غم، خلاصِ من، آن‌جا مگر شود.
زان سرکشی که کنگرهٔ کاخِ وصل راست
سَرها بر آستانهٔ او خاکِ در شود.
در تنگنای حیرتم از نَخْوَت رقیب،
یارب! مباد آن که گدا معتبر شود!

ای دل! صبور باش و مخور غم، که عاقبت
این شامِ صبح گردد و این شب سَحَر شود.
روزی گَرت غمی برسد تنگدل مباش
رو شُکْر کُن، مباد که از بَد بَتَر شود!

گویند: «سنگ، لعل شود در مقام صبر»
آری، شود، ولیك به‌خون جگر شود.

ای دل! حدیث ما بَرِ دلدار ما بگو
لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود،
که: «از کیمیای مِهْرِ تو زر گشت روی من
«آری، به‌یُمن لطف شما خاك زر شود!

«بس نکته غیرِ حُسن بباید که تا کسی
«مقبولِ طبعِ مَردم صاحبنظر شود.
«زین سَرکشی که در سَرِ سَرْوِ بلند توست
«کی با تو دستِ کوته ما در کمر شود!
«از هر کنار تیرِ دعا کرده‌ام رها
«باشد کز آن میانه یکی کارگر شود.
«حافظ سَر از لَحَد به‌در آرد به‌پایبوس
«گر خاك او به‌پای شما پِیْ سِپَر شود!»

۲۳۶



ـر من از باغ تو یك میوه بچینم چه شود؟
پیش پائی به‌چراغ تو ببینم چه شود؟
آخر، ای خاتمِ جمشیدِ سلیمان آثار!
گر فتد نقش تو بر لعل نگینم، چه شود؟
یارب! اندر کَنَفِ سایهٔ آن سَرْوِ بلند
گر منِ سوخته یك دم بنشینم چه شود؟
زاهدِ شهر چو مهر ملك و شحنه گزید
من اگر مِهْرِ نگاری بگزینم چه شود؟

□

عقلم از خانه به‌در رفت؛ وگر مِیْ این است
دیدم از پیش که در خانهٔ دینم چه شود!
صرف شد عُمرِ گرانمایه به‌معشوقه و می
تا از آنم چه به‌پیش آید، از اینم چه شود!

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت
حافظ! او نیز بداند که چنینم، چه شود؟

گرچه بر واعظِ شهر این سخن آسان نشود،
تا ریا ورزد و سالوس، مسلمان نشود.
رندی آموز و کَرَم کن، که نه چندین هنر است
حیوانی که ننوشد میْ و اِنسان نشود!
گوهرِ پاك بباید که شود قابل فیض
ورنه هر سنگ و گِلی لؤلؤ و مرجان نشود.
اسم اعظم بکند کار خود؛ ای دل، خوش باش
که به‌تلبیس و حیل، دیو، سلیمان نشود.

□

عشق می‌ورزم و امید که این فنِّ شریف
چون هنرهای دگر موجبِ حرمان نشود!

حُسنِ خُلقی ز خدا می‌طلبم خویِ تو را
تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود.

دوش می‌گفت که: «فردا بدهم کامِ دلت ــ»
سببی ساز خدایا، که پشیمان نشود!

□

دَردمندی که کُند دَردْ نهان پیشِ طبیب

۲۳۷

دَردِ او بی‌سببی قابلِ درمان نشود.
هر که در پیشِ بُتان بر سَرِ جان می‌لرزد
بی‌تَکلّف، تنِ او لایقِ قربان نشود.
ذرّه را تا نبُوَد همّت عالی، حافظ!
طالبِ چشمهٔ خورشیدِ درخشان نشود.

۲۳۸


ـخت، از دهانِ یار نشانم نمی‌دهد.
دولت، خبر ز رازِ نهانم نمی‌دهد.
از بهرِ بوسه‌ئی ز لبش، جان همی دهم -
جان می‌بَرَد روان و زبانم نمی‌دهد!
شِکَّر به‌صبر دست دهد عاقبت، ولی
بدعهدیِ زمانه زمانم نمی‌دهد.
زلفش کشید بادِ صبا، چرخِ سِفْله بین
کانجا مَجالِ بادِ وَزانم نمی‌دهد!



مُردم ز اشتیاق و در آن پرده راه نیست
یا هست و پرده‌دار نشانم نمی‌دهد.
چندان که بر کنار، چو پرگار می‌روم
دوران چو نقطه رَه به‌میانم نمی‌دهد.



گفتم روم به‌خواب و ببینم خیالِ یار،
حافظ ز آه و ناله اَمانم نمی‌دهد!

۲۳۹



ـر سَرِ آنم که گر زدست برآید
دست به‌کاری زنم که غصّه سرآید،
بگذرد این روزگارِ تلخ‌تر از زهر
بار دگر روزگار چون شِکَر آید.

بلبلِ عاشق! تو عُمر خواه، که آخر
باغ شود سبز و شاخ گُل به‌بَرْآید –
صبر و ظفر، هر دو دوستان قدیمند
بر اثر صبر نوبتِ ظفر آید.



صالح و طالح متاع خویش نمایند
تا چه قبول افتد و چه در نظر آید.
خلوت دل نیست جای صحبت اضداد:
دیو چو بیرون رود، فرشته درآید.

بر درِ اربابِ بی‌مروّتِ دنیا
چند نشینی که خواجه کِیْ به‌در آید؟
صحبتِ حُکّام، ظلمتِ شبِ یلدا است،
نور ز خورشید جوی، بوکه برآید!

□

غفلت حافظ در این سَراچه، عجب نیست:
هر که به‌میخانه رفت بی‌خبر آید!

۲۴۰

دست از طلب ندارم تا کام من برآید:
یا تن رسد به‌جانان، یا جان ز تن برآید!
جان بر لب است و حسرت در دل، که از لبانش
نگرفته هیچ کامی، جان از بدن برآید.

از حسرتِ دهانت آمد به‌تَنگ جانم،
خود کامِ تنگدستان کِیْ زان دهن برآید؟
بگشای تُربتم را بعد از وفات و بنگر
کز آتشِ درونم دود از کفن برآید.
بنمای رخ، که خلقی حیران شوند و واله!
بگشای لب، که فریاد از مرد و زن برآید!
گفتم به‌خود که: «از وی برگیر دل!» ـ دلم گفت:
«کارِ کسی‌ست این، کو با خویشتن برآید!»

بر بوی آن که روزی یابد گُلی به‌بویت،
آید نسیم و هر دم گِرْدِ چمن برآید.

گویند ذِکْرِ خیرش در خِیلِ عشقبازان
هر جا که نامِ حافظ در انجمن برآید.


ـو آفتابِ مِیْ از مشرقِ پیاله برآید
زباغِ عارضِ ساقی هزار لاله برآید.
نسیم، بر سرِ گُل بشکند کُلالهٔ سنبل
چو از میانِ چمن بوی آن کُلاله برآید.

□

به‌سعی خود نتوان بُرد ره به‌گوهرِ مقصود،
زهی خیال که این کار بی‌حواله برآید!
ز گِردِ خوانِ نگونِ فلك، طمع نتوان داشت
که بی‌ملالتِ صد غُصّه یك نَواله برآید.
شکایت شب هجران نه آن حکایتِ حال است ۲۴۱
که شَمّه‌ئی ز بیانش به‌صد رِساله برآید.
گرت چو نوحِ نَبی صبر هست بَر غَمِ توفان
بلا بگردد و کامِ هزار ساله برآید.

نسیم زلف تو گر بگذرد به‌تربت حافظ
ز خاك كالبدش صد هزار ناله برآید.



ـفتم: «غم تو دارم.» گفتا: «غمت سرآید.»
گفتم که: «ماه من شو!» گفتا: «اگر برآید.»
گفتم که: «کُفرِ زلفت گمراهِ عالمم کرد ـ»
گفتا: «اگر بدانی، هم اوت رهبر آید.»
گفتم: «زِ مهْرْوَرزان رسمِ وفا بیاموز!»
گفتا: «ز ماهرویان این کار کم‌تر آید.»
گفتم که: «نوشِ لعلت ما را به‌آرزو کشت ـ»
گفتا: «تو بندگی کن، کاو بنده پرور آید!»
گفتم که: «بر خیالت راهِ نظر ببندم.»
گفتا که: «شَبْرُوْ است او، از راهِ دیگر آید!»
گفتم: «خوشا هوائی کز باغ خُلد خیزد!»
گفتا: «خُنُك نسیمی کز کوی دلبر آید!»
گفتم: «زمان عشرت دیدی که چون سرآمد؟»
گفتا: «خموشْ، حافظ! کاین غصه هم سرآید.»

۲۴۲

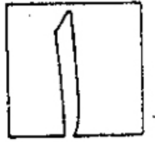
۲۴۳



هی خجسته زمانی که یار باز آید!
به‌کام غمزدگان، غمگسار باز آید!
در انتظارِ خَدَنْگش همی پَرَد دل من
خیالِ آن که به‌رسمِ شکار بازآید.
مقیم بر سرِ راهش نشسته‌ام چون گرد
بدان هوس، که بدین رهگذار باز آید.
به‌شاهراهِ خیالش کشیدم ابلقِ چشم
بدان امید که آن شهسوار باز آید.
چه جُورها که کشیدند بلبلان از دی
به‌بوی آن که دگر نوبهار باز آید!

دلی که با سر زلفینِ او قراری داد
گمان مَبَر که دگر با قرار باز آید.

سرشك من نزند موج برکنار، چو بحر،
اگر میانِ وِیَم در کنار باز آید.
اگر نه زخم ز چوگان او خورد چون گوی،
ز سَر چه گویم و، سَر خود چه کار باز آید؟
ز نَقْشْبَند قضا هست امید آن، حافظ،
که همچو سرْوْ، به‌دستم نگار باز آید.



گر آن طایر قُدسی ز درم باز آید
عُمر بگذشته به‌پیرانه سرم باز آید.
آن که تاج سرِ من خاك کف پایش بود
از خدا می‌طلبم تا ز درم باز آید.
آن که پیشش بنهد تاج تکبّر خورشید
پادشاهی بکنم گر به‌سرم باز آید.
کوسِ نوْ دولتی از بامِ سعادت بزنم
گر ببینم که مه نو سفرم باز آید.
دارم امید بدین اشكِ چو باران، که دگر
برقِ دولت که برفت از نظرم، باز آید.
مانعش غلغل چنگ است و شِکَرْخوابِ صَبوح،
ورنه، گر بشنود آهِ سَحَرم، باز آید.

گر نثارِ قدمِ یار گرامی نکنم
گوهرِ جان، به‌چه کارِ دگرم باز آید؟ـ
خواهم اندر عقبش رفت؛ به‌یارانِ عزیز
شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید.

آرزومندِ مَهِ روی نگارم، حافظ!
همتّی، تا به‌سلامت به‌بَرم باز آید!

۲۴۴



مژده، ای دل! که مسیحا نفَسی می‌آید
که ز اَنْفاسِ خوششْ بوی کسی می‌آید.
از غم هجر مکن ناله و فریاد! که دوش
زده‌ام فالی و فریادرسی می‌آید.

دوست را گر سَر پرسیدنِ بیمارِ غم است
گو بِران خوش، که هنوزش نفسی می‌آید!

هیچ‌کس نیست که در کوی تواش کاری نیست
هر کس این جا ز طریق هوسی می‌آید.
جرعه‌ئی ده! که به‌میخانهٔ اربابِ کَرَم
هر حریفی ز پیِ مُلتمسی می‌آید.
زآتش وادیِ اَیْمَنْ نه منَم خُرّم و بس،
موسی این جا به‌امید قَبَسی می‌آید.

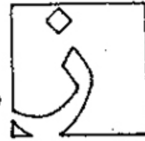

کس ندانست که منزِلْگَهِ معشوق کجا است
این قدر هست که بانگ جَرَسی می‌آید.

خبرِ بلبلِ این باغ مپرسید، که من
ناله‌ئی می‌شنوم کز قفسی می‌آید!

۲۴۵



یار دارد سَرِ صیدِ دل حافظ. یاران!
شاهبازی به‌شکارِ مگسی می‌آید!



دل برآمدم و کار برنمی‌آید.
ز خود به‌در شدم و یار در نمی‌آید.
مگر به‌روی دلارایِ یار من، ورنه
به‌هیچ روی دگر کار برنمی‌آید.
فدای دوست نکردیم نقدِ جان و، دریغ
که کارِ عشق، ز ما، این قدر نمی‌آید!

بسم حکایت دل هست با نسیم سَحَر،
ولی ز بختِ من، امشب سحر نمی‌آید.
ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا
وز آن هزار، یکی کارگر نمی‌آید. ۲۴۶

قَدِ بلند تو را تابه‌بَر نمی‌گیرم
درختِ کام و مرادم به‌بَرْ نمی‌آید.
درین خیال به‌سَر شد زمان عُمر و، هنوز
بلای زلف سیاهت به‌سر نمی‌آید.
چنان به‌حسرت خاك در تو می‌میرم
که آب زندگیم در نظر نمی‌آید.

مقیم زلف تو شد دل، که خوش سَوادی دید؛
وز آن غریبِ بلاکش خبرنمی‌آید.

ز بس که شد دل حافظ رمیده از همه کس
کنون ز حلقهٔ زلفت به‌در نمی‌آید.



گر به‌بادهٔ مُشکین کشد دلم، شاید! ـ
که بوی خِیر، ز زُهد و ریا نمی‌آید.
جهانیان همه گو منعِ من کنند از عشق ـ
من آن کُنم که خداوندگار فرماید!
ز دل گواهی اخلاصِ ما بپرس و ببین
که هر چه هست، در آئینه روی بنماید.
طمع ز فیضِ کَرامت مَبُر، که خُلقِ کریم
گنه نپرسد و بر عاشقان ببخشاید!

مقیمِ حلقهٔ ذِکر است دل، بدان امیّد
که حلقه‌ئی ز سَرِ زلف یار بگشاید.

۲۴۷



نخواهد این چمن از سَرْوْ و لاله خالی ماند:
یکی همی رود و دیگری همی آید.
جمیله‌ئی‌ست عروس جهان؛ ولی هُش‌دار
که این مُخَدَّره در عَقدِ کس نمی‌پاید.

چمن خوش است و هوا دلکش است و مِیْ بی‌غش.ـ
کنون به‌جز دلِ خوش هیچ در نمی‌باید.



تو را که حُسنِ خداداده هست و حجْلهٔ بخت
چه حاجت است که مشاطّه‌ات بیاراید؟

به‌لابه گفتمش: «ای ماهْرُخْ! چه باشد اگر
«به‌یك شِکَر ز تو دلخسته‌ئی بیاساید؟»
به‌خنده گفت که: «حافظ! خدای را، مپسند
«که بوسهٔ تو رُخِ ماه را بیالاید!»



معاشران! ز حریفِ شبانه یاد آرید!
حقوق بندگیِ مخلصانه یاد آرید!
به‌وقتِ سرخوشی، از بی‌نوائی عشّاق
به‌صوت و نغمهٔ چنگ و چَغانه یاد آرید!
چو لطفِ باده کند جلوه در رُخِ ساقی
ز عاشقان به‌سُرود و ترانه یاد آرید!
چو در میانِ مُراد آورید دستِ امید
ز عهدِ صحبتِ ما در میانه یاد آرید!
سَمَنْدِ دولت اگر چند سَر کشیده رود
ز همرهانْ به‌سَرِ تازیانه یاد آرید!
نمی‌خورید زمانی غمِ وفاداران؛
ز بی‌وفائیِ دورِ زمانه یاد آرید!
به‌وَجْهِ مرحمت، ای ساکنانِ صدرِ جلال!
ز روی حافظ و آن آستانه یاد آرید!

۲۴۸

۲۴۹


برِ آذاری برآمد. باد نوروزی وزید.
وَجْهِ مِیْ می‌خواهم و مطرب. ـ که می‌گوید رسید؟
شاهدان در جلوه و من شرمسارِ کیسه‌ام،
بارِ عشق و شرمساری تا به کی باید کشید!
قَحطِ جُود است؛ آب‌ِروی خود نمی‌باید فروخت:
باده و گل از بهای خرقه می‌باید خرید!
با لبی و صد هزاران خنده آمد گل به‌باغ؛
از کَریمیْ گوئیا در گوشه‌ئی بوئی شنید!
گوئیا خواهد گشود از دولتم کاری، که دوش
من همی کردم دعا و، صبحِ آمین می‌دمید!

□

دامنی گَر چاك شد در عالَمِ رندی، چه باك!
جامه‌ئی در نیکنامی نیز می‌باید درید.

□

این لطایف کز لبِ لعل تو گفتم من، که گفت؟
وین تطاول کز سَرِ زلف تو دیدم من، که دید؟

تیرِ عاشقْکُش ندانم بر دلِ حافظ که زد؛
این قدر دانم که از شعرِ تَرَش خون می‌چکید!

۲۵۰

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید.
وظیفه گر برسد، مصرفش گُل است و نَبید.
صفیر مرغ برآمد. ـ بَط شراب کجا است؟
فغان فتاد به‌بلبل.ـ نقاب گُل که کشید؟
ز روی ساقی مهوش گُلی بچین امروز
که گِردِ عارض بستان خطِ بنفشه دمید!
ز میوه‌های بهشتی چه ذوق دریابد
هر آن که سیبِ زنخدانِ شاهدی نگزید؟

□

مکُن ز غصّه شکایت! که در طریق طلب
به‌راحتی نرسید آن که زحمتی نکشید.
به‌کوی عشق مَنهِ بی‌دلیل راه قدم
که گُم شد آن که در این رَه به‌رهبری نرسید.
عجایبِ رهِ عشق، ای رفیق! بسیار است.ـ
که پیشِ آهوی این دشت، شیرِ نَر بدوید!

خدای را مدَدی، ای دلیلِ راهِ حرم!
که نیست بادیهٔ عشق را کرانه پدید.

□

چنان کرشمهٔ ساقی دلم ز دست بِبُرد
که با کسِ دگرم نیست برگِ گفت‌وشنید.
گلی نچید ز بستان آرزو دل من،
مگر نسیمِ مروّت در این چمن نوزید؟

□

من این مُرَقَّعِ رنگین چو گُل، بخواهم سوخت
که پیرِ باده‌فروشش به‌جرعه‌ئی نخرید!

بهار می‌گذرد. مِهْرْ گُسترا! دریاب
که رفت موسم و، حافظ هنوز مِیْ نچشید.
شراب نوش کن و جامِ زَر به‌حافظ بخش
که پادشه، به‌کَرَم، جُرمِ صوفیان بخشید!


ـوی خوشِ تو هر که ز بادِ صبا شنید
از یارِ آشنا خبر آشنا شنید.

یارب! کجاست مَحْرَمِ رازی که یك زمان
دل شرح آن دهد که چه گفت و چه‌ها شنید!
اینَشْ سِزا نبود دلِ حَقگزار را
کز غمگسار خود سخنِ ناسزا شنید.

محروم اگر شدم ز سَرِ کوی او، چه شد!ـ
از گلبن زمانه، که بوی وفا شنید؟
ای شاهِ حُسن! چشم به‌حالِ گدا فکن
کاین گوش، بس حکایت شاه و گدا شنید

□

سِرِّ خدا، که عارفِ سالِكْ به‌سَر نبُرد،
در حیرتم که باده‌فروش از کجا شنید! ـ
ساقی بیا! که عشق، ندا می‌کند بلند
که «آن کس که گفت قِصّهٔ ما، هم ز ما شنید!»

ما باده زیرِ خرقه نه امروز می‌کشیم؛
صد بار پیرِ میکده این ماجرا شنید.

۲۵۱

ما مِیْ به‌بانگ چنگ نه امروز می‌کشیم؛
بس دُوْرْ شد که گنبدِ چرخ این صدا شنید.
خوش می‌کُنم به‌بادهٔ رنگین مشام جان
کز دلق‌پوشِ صومعه بوی ریا شنید!

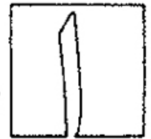
□

پندِ حکیم، عینِ صواب است و مَحضِ خیر۔
فرخنده بخت آن که به‌سمعِ رضا شنید.
حافظ! وظیفهٔ تو دعا گفتن است و بس؛
در بندِ آن مباش که نشنید یا شنید!



ـعاشران! گِره از زلف یار باز کنید!
شبی خوش است، بدین قصه‌اش دراز کنید!
حضور مجلس اُنس است و دوستان جمعند،
وَاِنْ‌یَکادْ بخوانید و دَرْ فراز کنید!
رباب و چنگ، به‌بانگ بلند می‌گویند
که گوشِ هوش به‌پیغامِ اهل راز کنید!
نخست موعظهٔ پیرِ صحبت این حرف است
که از مصاحبِ ناجنس احتراز کنید!
هر آن کسی که در این حلقه نیست زنده به‌عشق
بر او، نَمُرده، به‌فتوای من نماز کنید!
به‌جان دوست! که غمْ پردهٔ شما ندرد
گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید!
میانِ عاشق و معشوق، فرق بسیار است ـ
چویار ناز نماید شما نیاز کنید!
وگر طلب کند انعامی از شما حافظ
حوالتش به‌لبِ یارِ دلنواز کنید!

۲۵۲


ی صبا، نَکْهَتی از کوی فلانی به‌من آر!
زار و بیمار غمم، راحت جانی به‌من آر!
قلب اندودهٔ ما را بزن اِکسیر مراد؛
یعنی از خاکِ درِ دوست، نشانی به‌من آر!
در کمینگاهِ نظر با دل خویشم جنگ است،
ز ابرو و غمزهٔ او تیر و کمانی به‌من آر!

ساقیا! عشرت امروز به‌فردا مفکن
یا ز دیوانِ قضا خطِّ امانی به‌من آر!
در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم ـ
ساغری مِیْ ز کفِ تازه جوانی به‌من آر!
مُنکران را هم از این مِیْ دو سه ساغر بچشان
وگر ایشان نستانند، روانی به‌من آر!


دلم از دست بشد دوش، که حافظ می‌گفت:
«ای صبا! نگهت از کوی فلانی به‌من آر!»

۲۵۳

صبا! ز منزل جانان گُذَر دریغ مدار
وز او به‌عاشقِ بی‌دل خبر دریغ مدار!

□

به‌شُکْرِ آن که شکُفتی به‌باغِ بخت، ای گُل
نسیم وَصل ز مرغِ سَحَر دریغ مدار!
مراد ما همه موقوفِ یك کرشمهٔ توست ـ
ز دوستان قدیم این قدر دریغ مدار!
حریف عشقِ تو بودم چو ماهِ نو بودی؛
کنون که ماهِ تمامی، نظر دریغ مدار!
کنون که چشمهٔ نوش است لعلِ شیرینت
سخن بگوی و ز طوطی شکَر دریغ مدار!
جهان و هر چه در او هست سَهْل و مختصر است ـ
ز اهل معرفت، این مختصر دریغ مدار!
مَکارِمِ تو به‌آفاق می‌برد شاعر
از او وظیفه و زادِ سفر دریغ مدار!

غبارِ غم برود، حال بهْ شود، حافظ!
تو آبِ دیده از آن رهگذر دریغ مدار!

۲۵۴


الا ای طوطیِ گویای اسرار،
مبادا خالیَت شِکّر ز منقار!
سَرت سبز و دلت خوش باد جاوید
که خوش نقشی نمودی از خطِ یار
سخن سربسته گفتی با حریفان،
خدا را، زین معمّا پرده بردار!



بُتِ چینی عدویِ دین و دل شد۔
خداوندا دل و دینم نگهدار!

۲۵۵

از آن افیون که ساقی در میْ افکند
حریفان را نه سَر ماندْ و نه دستار.
چه رَه بود این که زد در پرده مطرب
که می‌رقصند در هم مست و هشیار؟
به‌روی ما زن از ساغر گلابی
که خواب آلوده‌ایم، ای بختِ بیدار!



بیا و حالِ اهل دَرد بشنو
به‌لفظِ اندک و معنیّ بسیار!

خِرَد ـ هر چند نقدِ کاینات است ـ
چه سنجد پیشِ عشق کیمیا کار؟
سِکَنْدر را نمی‌بخشند آبی ـ
به‌زور و زر میسّر نیست این کار.
به‌مستوران مگوی اسرارِ مستی!
حدیثِ جان مگو با نقشِ دیوار!



به‌یُمنِ رایتِ منصورشاهی
عَلَم شد حافظ اندر نظمِ اشعار.


ـيد است و آخرِ گُل و یاران در انتظار،
ساقی! به‌رویِ یار ببین ماه و میْ بیار!
دل برگرفته بودم از ایامِ گُل، ولی
کاری بکرد همّتِ پاکانِ روزگار.

□

جز نقدِ جان به‌دست ندارم.ــ شراب کو؟
کان نیز بر کرشمهٔ ساقی کنم نثار.
زان جا که پرده‌پوشیِ خُلقِ کریم توست
بر قلبِ ما ببخش که نقدی‌ست کم عَیار!

۲۵۶

□

ای دل! جنابِ عشق بلند است.ــ همتی!
نیکو شنو حدیث و بدین قصّه گوش دار:
ترسم که روزِ حَشْر عِنان بَر عِنان رَوَد
تسبیحِ شیخ و خرقهٔ رندِ شرابخوار!

فُرصت شمار صحبت و، بشنو به‌گوشِ هوش
از فیضِ جام، قصّهٔ جمشید کامکار!
میْخور به‌شعرِ بنده، که ذوقی دگر دهد
جامِ مُرَصَّع تو بدین دُرِّ شاهْوار.

حافظ! چو رفت روزه و گُل نیز می‌رود،
برخیز و باده نوش که از دست رفت کار!
گر فوت شد سحور، چه نقصان؟ صَبوح هست! ـ
از مِیْ کُنند روزه‌گُشا طالبانِ یار!

۲۵۷

ـاقیا! مایهٔ شباب بیار!
یك دو ساغر شرابِ ناب بیار!

داروی دَردِ عشق، یعنی مِیْ
کاوست درمانِ شیخ و شاب، بیار!

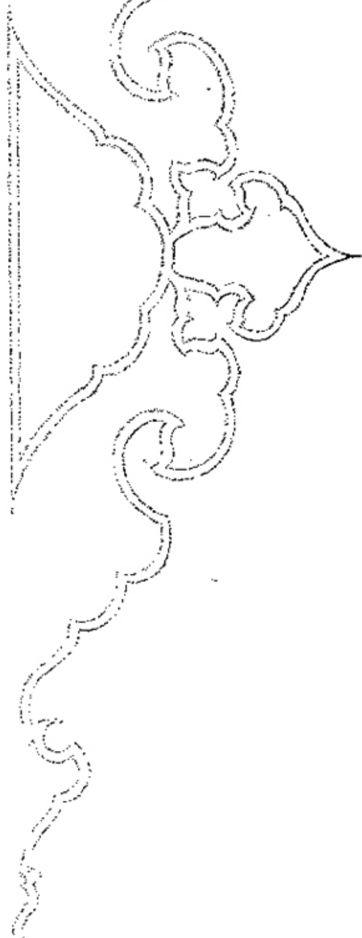
آفتاب است و ماهْ باده و جام ـ
در میانِ مَهْ آفتاب بیار!

می‌کُند عقل سرکشیّ تمام ـ
گردنش را، ز مِیْ، طناب بیار!

بزن این آتش مرا آبی؛
یعنی آن آتش چو آب بیار!

گُل اگر رفت، گو به‌شادی رو!
بادهٔ نابِ چون گلاب بیار!
غلغلِ قمری ار نماند، چه غم؟ ـ
غلغلِ شیشهٔ شراب بیار!
غم مخور گر ز باغ شد بلبل؛
نغمهٔ بَربَط و رُباب بیار!

وصلِ او جز به‌خواب نتوان دید،
داروئی کاوست اصلِ خواب بیار!
گرچه مَستم، سه چار جامِ دگر
تا به‌کلّی شوم خراب بیار!
یك دو رَطلِ گران به‌حافظِ مست
گر گناه است اگر ثواب، بیار!





ی صبا! نَکْهَتی از خاك ره یار بیار!
ببَر اندوه دل و مژدهٔ دلدار بیار!
نکته‌ئی روح‌فزای از دهن یار بگوی!
نامه‌ئی خوش خبر از عالم اسرار بیار!
تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام
شَمّه‌ئی از نَفَحاتِ نَفَس یار بیار!
به‌وفای تو! که خاك ره آن یار عزیز
بی غباری که پدید آید از اغیار بیار!
گَرْدی از رهگذرِ دوست، به‌کوریِّ رقیب
بَهرِ آسایش این دیدهٔ خونبار بیار!
دل دیوانه به‌زنجیر نمی‌آید باز
حلقه‌ئی از خَمِ آن طُرّهٔ طَرّار بیار!
خامی و ساده‌دلی شیوهٔ جانبازان نیست ـ
خبری از بَرِ آن دلبرِ عَیّار بیار!
شُکْرِ آن را که تو در عشرتی ـ ای مرغ چمن! ـ
به‌اسیران قفس مژدهٔ گلزار بیار!

روزگاری‌ست که دل، چهرهٔ مقصود ندید
ساقیا، آن قدحِ آینه کردار بیار!
کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی‌دوست ـ
خنده‌ئی زان لب شیرین شِکَربار بیار!

۲۵۸

دلق حافظ به‌چه ارزد؟ـ به‌مِیَش رنگین کن
وانگهش مست و خراب از سَرِ بازار بیار!



۲۵۹



ی بادِ مُشك‌بو! بگذر سوی آن دیار،
بگشا گِره ز زلفش و بوئی به‌ما بیار،
با او بگو که: «ای مَهِ نامهربان! مپرس
«ما را، که عاشقان همه مردند ز انتظار!
«ما را چو روزگار فراموش کرده‌ای
«جانا، شکایت از تو کنم یا ز روزگار؟»

ای دل، بساز با غم هجران و، صبر کن!
و ای دیده، در فراقش از این بیش خون مبار! ـ
یعنی خیالِ دوست ز لوحِ بصر مشوی
باری، چو بر وصال نداریم اختیار!

حافظ! تو تا به‌کِیْ غمِ حال جهان خوری؟
بسیار غم مخور، که جهان نیست پایدار.


وی بنمای و وجودم همه از یاد ببر!
خرمن سوختگان را همه گو باد ببر!
روز مرگم نفسی مهلتِ دیدار بیار
وانگهم تا به‌لحد فارغ و آزاد ببر!

زلف چون عَنبرِ خامش که ببوید؟ ـ هیهات!
ای دلِ خام‌ْطمع، این هوس از یاد ببر!

دوش می‌گفت: «به‌مژگانِ سیاهت بکُشم!» ـ
۲۶۰ یارب! از خاطرش اندیشهٔ بیداد ببر!

ما چو دادیم دل و دیده به‌توفانِ بلا،
گو بیا سیل غم و، خانه ز بنیاد ببر!
سینه، گو شعلهٔ آتشکدهٔ فارس بکُش!
دیده، گو آب رخ دجلهٔ بغداد بِبَر!
دولت پیر مغان باد، که باقی سهل است.ـ
باده پیش‌آور و این جانِ غم‌ْآباد ببر!

حافظ! اندیشه کن از نازکی خاطر یار ـ
برو، از دَرگَهَش این ناله و فریاد ببر!

۲۶۱

دلا! چندم بریزی خون؟ ز دیده شرم‌دار آخر!
تو نیز، ای دیده، خوابی کن مراد دل برآر آخر!

□

چو باد از خرمنِ دونان ربودن خوشه‌ئی، تا چند؟
ز هِمّت توشه‌ئی بردار و خود تخمی بکار آخر!
نگارستان چین دانم نخواهد شُد سَرایت، لیك
به‌نوكِ كِلْكِ رنگ‌آمیزْ نقشی می‌نْگار آخر!
دلا در مُلْكِ شبخیزی گر از اندوه نگریزی
دمِ صحبت بشارت‌ها بیارد زان نگار آخر.

مراد دُنْیی و عُقْبی مرا بخشید روزیْ بخش:
به‌گوشم قولِ چنگ اوّل، به‌دستم زلفِ یار آخر.
منم، یارب، که جانان را ز عارض بوسه می‌چینم! ـ
دعای صبحدم دیدی که چون آمد به‌کار آخر؟

بُتی چون ماه زانو زد، مِیی چون لعل پیش آورد ـ
تو گوئی تائِبَم حافظ، ز ساقی شرم‌دار آخر!


ـر بُوَد عُمر و به‌میخانه رسَم بار دگر
به‌جز از خدمت رندان نکنم کار دگر.
خُرّم آن روز که با دیدهٔ گریان بروم
تا زنم آبِ در میکده یك بار دگر.
رازِ سَرْبَستهٔ ما بین، که به‌دَستان گفتند
هر زمان با دف و نِیْ بر سرِ بازار دگر!
معرفت نیست در این قوم، خدایا! مددی
تا بَرَم گوهر خود را به‌خریدار دگر.
هر دم از دَرد بنالم، که فلك، هر ساعت
کُنَدَم قصدِ دِل زار به‌آزار دگر.

۲۶۲



یار اگر رفت و حقِ صحبت دیرین نشناخت
حاشَ للّٰه که روم من ز پیِ یار دگر! ـ
گر مساعد شودم دایرهٔ چرخ کبود،
هم به‌دست آورمش باز به‌پرگار دگر.

عافیت می‌طلبد خاطرم، ار بگذارند
غمزهٔ شوخش و آن طُرّهٔ طَرّارِ دگر.ـ
باز گویم نه در این واقعه حافظ تنهاست:
غرقه گشتند در این بادیه بسیارِ دگر!



ی خُرَّم از فروغِ رُخَت لاله‌زارِ عُمر!
بازآ! که ریخت بی‌گل رویت بهار عمر.
از دیده گر سرشك چو باران رود، رواست.ـ
کاندر رَهَت چو برق بشد روزگار عمر.
اندیشه از محیط فنا نیست هر که را
بر نقطهٔ دهان تو باشد مَدارِ عمر.
این یك دو دم که دولتِ دیدار ممکن است
دریاب کار ما! که نه پیداست کار عمر.
تا کِیْ مِیِ صَبوح و شِکَر خوابِ بامداد؟
بیدار گَرد، هان! که نماند اختیار عمر.

۲۶۳



دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد.ـ
بیچاره دل! که هیچ ندید از گذارِ عمر.
بی‌عُمر زنده‌ام من و، این بس عجب مدار:
روزِ فراق را که نهد در شمار عمر؟



از هر طرف ز خِیلِ حوادث کَمینْگَهی‌ست،
زین‌رو عِنان گُسَسته دَوانَد سوار عمر.

حافظ، سخن بگوی! که بر صفحهٔ جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر.

۲۶۴



ـوسف گمگشته باز آید به‌کنعان، غم مخور!
کلبهٔ اَحزان، شود روزی گلستان، غم مخور!
این دل غمدیده حالش بِهْ شود، دل بد مکن! ـ
وین سَرِ شوریده باز آید به‌سامان، غم مخور!
دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت
دائماً یکسان نماند حال دوران، غم مخور!
حال ما و فُرقَتِ جانان و آزار رقیب
جمله می‌داند خدای حالگردان. غم مخور!
گر بهار عمر باشد، باز بر تخت چمن
چترِ گُل بر سَر کشی ای مرغ خوشخوان، غم مخور!
در بیابان گر به‌شوق کعبه خواهی زد قدم،
سرزنش‌ها چون کند خارِ مُغیلان، غم مخور!
گرچه منزل بس خطرناك است و مقصد ناپدید،
هیچ راهی نیست کان را نیست پایان. غم مخور!
هان! مَشو نومید چون واقف نه‌ای ز اسرار غیب ـ
باشد اندر پردهْ بازی‌های پنهان. غم مخور!
ای دل! ار سیلِ فنا بنیاد هستی بر کند
چون تو را نوح است کشتیبان، ز توفان غم مخور!
حافظا! در کُنجِ فقر و خلوتِ شب‌های تار
تا بوَد وِرْدَتْ دعا و درس قرآن، غم مخور!

۲۶۵


ـصیحتی کُنَمَت، مِیْ‌خور و بهانه مگیر!
هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر:
«ز حُسنِ روی جوانان تَمَتُّعی بردار،
«که در کَمینگهِ عُمر است مَکرِ عالمِ پیر!
«چو قسمتِ ازلی بی‌حضور ما کردند
«گر اندکی نه به‌وِفْقِ رضاست، خرده مگیر!»

□

معاشری خوش و رودی بساز می‌خواهم
که دَردِ خویش بگویم به‌نالهٔ بَم و زیر.
نه گفتمت که حذر کن ز زلف او ـ ای دل! ـ
که می‌کشند، در این حلقه، باد در زنجیر؟
چو لاله در قدحم ریز، ساقیا، مِیْ و مُشك
که نقشِ خال نگارم نمی‌رود ز ضمیر.

مِی دو ساله و محبوب چارده ساله
همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر!
نَعیمِ هر دو جهان، پیش عاشقان به‌جُوی! ـ
که آن، متاعِ قلیل است و این، بهای کثیر.
بر آن سَرَم که ننوشم مِیْ و گنه نکنم
اگر موافق تدبیر می‌رود تقدیر؛

به‌عزمِ توبه نهادم قدح ز کف صد بار
ولی کرشمهٔ ساقی نمی‌کند تقصیر!

حدیثِ توبه‌در این بَزْمگَهْ مگو، حافظ! ـ
که ساقیانِ کمان ابرویت زنند به‌تیر!

۲۶۶

هزار شُکْر که دیدم به‌کام خویشت باز،
ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمسَاز!

چه فتنه بود که مشاطِهٔ قضا انگیخت
که کرد نرگسِ مستت سیه، به‌سُرمهٔ ناز؟
غرض کرشمهٔ حُسن است، ورنه حاجت نیست
جمالِ دولت محمود را به‌زلفِ ایاز!
به‌نیم بوسه دعائی بخر ز اهل دلی
که کِیدِ دشمنت از جان و جسم دارد باز!
ملالتی که به‌جانم رسید از غم تو
ز اشك پرس حکایت، که من نِیَمْ غمّاز.

در این مَقام مَجازی، به‌جز پیاله مگیر!
در این سَراچهٔ بازیچه، غیرِ عشق مباز!
به‌دلق‌پوشِ ریائی مگو حکایت عشق
که نیست سینهٔ اربابِ کینه محرمِ راز!

□

فکند زمزمهٔ عشق در حجاز و عِراق
نوای بانگِ غزل‌های حافظ از شیراز!

۲۶۷



یا! که در تنِ پژمرده جان درآید باز.
درآ! که در دل خسته توان درآید باز.
بیا که فُرقَتِ تو چشم من چنان دربست
که فتحِ بابِ وِصالش مگر گشاید باز!
غمی که چون سِپَهِ زَنگْ دل به‌خون بگرفت
ز خِیْلِ شادیِ رومِ رُخت زداید باز.

اگرچه حُسنِ تو از عشقِ غیرمستغنی‌ست،
من آن نیَمْ که از این عشق‌بازی آید باز.

به‌پیشِ آینهٔ دل هر آنچه می‌دارم
به‌جز خیالِ جمالت نمی‌نماید باز.
بدان مثل که شب آبستن است، روز از نو
ستاره می‌شمرم تا که شب چه زاید باز.

بیا که، بلبلِ مطبوعِ خاطرِ حافظ
به‌بوی گلبن وصل تو می‌سراید باز!

۲۶۸


ـال خونین دلان، که گوید باز؟
وز فلك خُونِ جم، که جوید باز؟
جز فلاطونِ خُمنشینِ شراب
سِرِّ حِکمت بهما که گوید باز؟
شرمش از چشم مِیْپرستان باد
نرگسِ مست، اگر بروید باز!
هر که چون لاله کاسهگردان نیست،
زین جفا رُخ بهخون بشوید باز!

بگشاید دلم چو غنچه، اگر
ساغرِ لالهگون ببوید باز.
گِرْدِ بیتالحرامِ خُم، حافظ
گر نمیرد، بهسَر بپوید باز!


سنم که دیده به‌دیدار دوست کردم باز
چه شُکْر گویمت ای کارسازِ بنده‌نواز!
تنم ز هجر تو چشم از جهان فرو می‌دوخت
نُوید دولتِ وصل تو داد جانم، باز!
به‌هیچ در نروم بعد از این ز حضرت دوست ـ
چو کعبه یافتم، آیم ز بُت‌پرستی باز.
بدین سپاس که مجلس مُنَوَّر است به‌دوست
گرت چو شمع بسوزند، پای دار و بساز!
نیازمندِ بلا، گو رخ از غبار مَشوی
که کیمیای مراد است خاك کوی نیاز!
گرم چو خاكِ زمین خوار می‌کنی، سهل است:
خَرام می‌کُن و بر خاك سایه می‌انداز!
چه حلقه‌ها که زدم بر درِ دل از سرِ سوز
به‌بوی صبحِ وِصال تو در شبانِ دراز!
شبِ چنین به‌سَحَرگه ز بخت خواسته‌ام
که با تو شرح سرانجامِ خود کنم آغاز.

غزلسرائی ناهید صرفه‌ئی نبرد
در آن مقام که حافظ برآورد آواز!

۲۶۹

۲۷۰


ـه راه میکده، عشاق راست، در تك و تاز
همان نیاز، که حُجّاج را به‌راه حجاز!
ز مشکلاتِ طریقت عِنان مَتاب و، بپای!
که مردِ راه نیندیشد از نشیب و فراز.
مَقامِ اهلِ سعادت ملامت است، ای دل!
کز این ره است بر ایشان درِ سعادت باز.
طهارت ارنه به‌خون جگر کند عشاق
به‌قولِ مُفْتیِ عشقش درست نیست نماز!

دو تا شدم چو کمان از غم و، نمی‌گویم
هنوز تَركِ کمان ابروان تیرانداز.
امید قدِّ تو می‌داشتم ز بختِ بلند
نسیم زلف تو می‌خواستم ز عمرِ دراز.
ز طُرّهٔ تو پریشانیِ دلم شد فاش،
غریب نیست ز مُشك، آری، اربود غَمّاز!
من از نسیمِ سخن‌چین چه طَرْفْ بربندم
که سَرْوِ راستِ در این باغ نیست مَحْرمِ راز!

غبارِ خاطر ما چشمِ خصم کور کند
جبین به‌خاكِ بنِه، حافظا، بسوز و بساز!

۲۷۱


بیا و کشتی ما دَر شطِ شراب انداز!
غریو و غلغله در جان شیخ و شاب انداز!
ز کوی میکده برگشته‌ام ز راه خطا
مرا دگر، ز کَرَم، با رَهِ صواب انداز!
بیار از آن مِیِ گُلرنگِ مُشکبو جامی،
شرار رشك و حسد در دلِ گُلاب انداز!

به‌نیم شب اگرت آفتاب می‌باید
ز روی دخترِ گُلچهرِ رَز، نقاب انداز!

من ارچه مست و خرابم، تو نیز لطفی کن
نظر بر این دل سرگشتهٔ خراب انداز!
گر از تو یك سَرِ مو سَر کشد دل حافظ
بگیر و در خَمِ زلفش به‌پیچ و تاب انداز!


خیز و در کاسهٔ سَر، آبِ طربناك انداز،
پیش‌تر ز آن که شود کاسهٔ سَر خاك، انداز!
عاقبت، منزل ما، وادی خاموشان است،
حالیا غلغله در گنبد افلاك انداز!
مِلْكِ این مزرعه، دانی که ثباتی نکند...
آتشی از جگرِ جام در املاك انداز!

یارب! آن زاهد خودبین که به‌جز عیب ندید
دودِ آهیش در آئینهٔ ادراك انداز!



۲۷۲

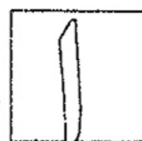
چشمِ آلوده، نظر بر رخِ جانان، دور است؛
بر رخ او، نظر از آینهٔ پاك انداز!



به‌سَرِ سبزِ تو، ای سَرْو! که چون خاك شوم
ناز از سر بِنِه و سایه بر آن خاك انداز!
دل ما را که ز مارِ سَرِ زلف تو بخست،
از لب خود به‌شفاخانهٔ تریاك انداز!



چون گُل، از نَکْهَتِ او جامه قبا کن حافظ،
و آن قبا در رهِ آن قامتِ چالاك انداز!

ی سَروِ باغِ حُسن که خوش می‌روی به‌ناز!
عشّاق را به‌نازِ تو هر لحظه صد نیاز.
فرخنده باد طالعِ نازت! که در ازل
ببریده‌اند بر قَدِ حُسنت قبای ناز.



آن را که بوی عَنبرِ زلف تو آرزوست
چون عود، گو بر آتشِ سودا بسوز و ساز!
دل کز طوافِ کعبهٔ کویت وقوف یافت
از شوق آن حریم ندارد سَرِ حجاز.
۲۷۳ حافظ به‌خون دیده وضو ساخت، گرچه نیست
بی‌طاقِ ابروی تو حضوریش در نماز!



صوفی ـ که باز توبه ز مِیْ کرده بود ـ دوش
بشکست عهد، چون درِ میخانه دید باز
چون باده باز بر سَرِ خُم رفت کف زنان
حافظ، که دوش از لَبِ ساغر شنید راز.

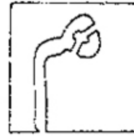

ـسر نیامد از تمنّای لبت کامم هنوز،
بر امید جامِ لعلت دُرْدی آشامم هنوز.
روز اوّل رفت دینم در سر زلفینِ تو،
تا چه خواهد شد در این سودا سرانجامم هنوز.
ای که گفتی «جان بده تا باشدت آرام دل»! ـ
جان به‌یغمایش سپردم، نیست آرامم هنوز.

ساقیا! یك جرعه دِهْ زان آبِ آتشگون، که من
در میانِ پختگانِ عشق او خامم هنوز.

274

□

از خطا گفتم شبی موی تو را مُشكِ خُتَن ـ
می‌زند هر لحظه تیری مو بر اندامم هنوز.
پرتوِ روی تو را در خلوتم دید آفتاب ـ
می‌دود چون سایه هر دَم بر دَر و بامم هنوز.
در ازل داده‌ست ساقی، از لبِ لعلت مرا
جرعهٔ جامی، که من مدهوش از آن جامم هنوز.
نامِ من رفته‌ست روزی بر لبِ جانان به‌سهْوـ
اهل دل را بوی جان می‌آید از نامم هنوز.
در قلم آورد حافظ قصّهٔ نوشِ لبت ـ
آب حیوان می‌رود هر دم ز اقلامم هنوز.



ستم از بادهٔ شبانه هنوز
ساقی ما نرفته خانه هنوز.
هست مجلس بر آن قرار که بود
هست مطرب بر آن ترانه هنوز.
چشم مستت، به‌غمزهٔ جادو
می‌زند تیر بر نشانه هنوز.

می‌کُشیّ و به‌غمزه می‌گوئی:
«عاشقی توبه کرد، یا نه هنوز؟» ـ
نازنینا! ز عشقِ تو، بِالله
عالَمی توبه کرد و، ما، نه هنوز!

۲۷۵

دُرّ دریای عشق می‌طلبیم
جان نیاورده در میانه هنوز.
حافظِ خسته دَر میانه بماند،
می‌رود یار بر کرانه هنوز!

۲۷۶

دلم ربودهٔ لولی‌وَشی‌ست شورانگیز
دروغ وعده و قَتّال وضع و رنگْ‌آمیز.
فدای چاك گریبان ماهرویان باد
هزار جامهٔ تقوا و خرقهٔ پرهیز!

غلامِ آن کلماتم که آتش انگیزد
نه آبِ سَرد زند در سخن بر آتشِ تیز.

فرشته عشق نداند که چیست. قصه مخوان!
بخواه جام و شرابی به‌خاك آدم ریز!
پیاله بر کفنم بند، تا سحرگهِ حشر
بِه مِیْ ز دل ببرم هُوْلِ روز رستاخیز.

□

میانِ عاشق و معشوق، هیچ حایل نیست؛
تو خود حِجابِ خودی، حافظ، از میان برخیز!

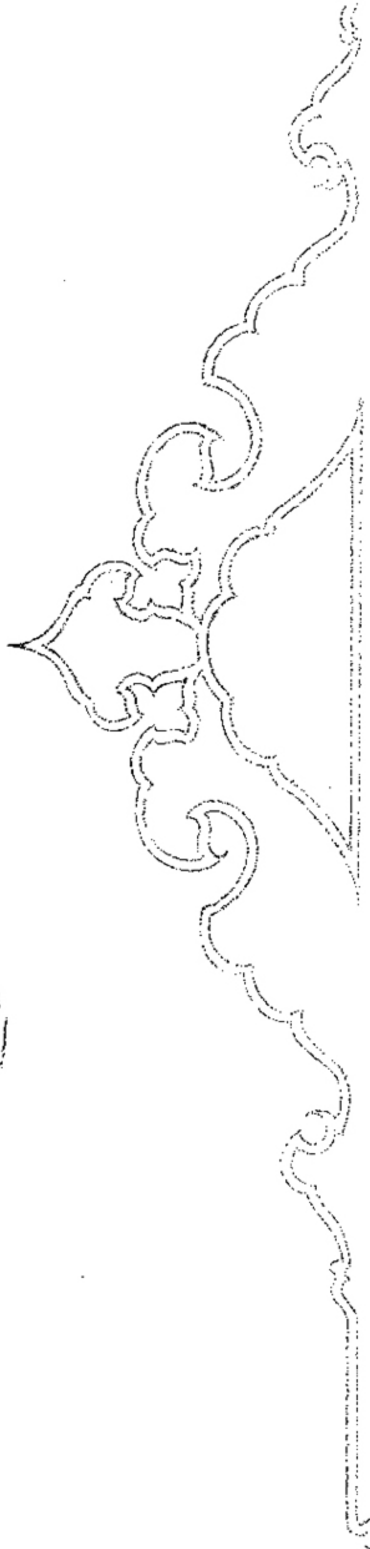
۲۷۷


لعذاری ز گلستان جهان ما را بس!
زین چمن، سایهٔ آن سَرْوِ چمان ما را بس!
قصرِ فردوسْ، به‌پاداشِ عمل می‌بخشند ـ
ما که رندیم و گدا، دِیْرِ مُغان ما را بس!
نقدِ بازارِ جهان بنگر و آزار جهان ـ
گر شما را نه بس این سود و زیان، ما را بس!
یار با ماست، چه حاجت که زیادت طلبیم؟
دولتِ صحبتِ آن مونس جان ما را بس!
باغِ عشرتگهِ و ایوان، به‌ملوك ارزانی!
ما فقیریم، سَرِ کوی فلان ما را بس!

از دَر خویش، خدا را، به‌بهشتم مفرست
که سرِ کوی تو از کوْن و مکان ما را بس!
نیست ما را به‌جز از وصل تو در سَر هوسی،
این تجارت ز متاعِ دو جهان ما را بس!

□

من و همصحبتی اهلِ ریا؟ ـ دورم باد!
از گرانان جهان، رَطْلِ گران ما را بس!
بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین
کاین اشارت زُ جهانِ گذران ما را بس!



حافظ! از مَشْرَبِ قِسْمت، گِلِهْ بی‌انصافی‌ست:
طبعِ چون آب و غزل‌های روان ما را بس!

278

دلا! رفیق سفر، بختِ نیکخواهت بس.
نسیم روضهٔ شیراز، پیك راهت بس.
هوای مَسکنِ مألوف و عهد یار قدیم
ز رهروانِ سفر کرده عُذرْ خواهت بس.
دگر ز منزل جانان سفر مکُن، درویش!
که سیْرِ معنویِ کُنجِ خانقاهت بس.
به‌صَدرِ مَصْطَبه بنشین و ساغِرِ میْ گیر
که این قدر، ز جهان، کسبِ مال و جاهت بس!
زیادتی مطلب، کار بر خود آسان کن:
صراحیِ میِ تاب و بُتِ چو ماهت بس!
وگر کمین بگشاید ز گوشه‌ئی غم دل
حریمِ درگهِ پیرِ مُغان، پناهت بس.

فلك به‌مردم نادان دهد زِمامِ مراد ـ
تو اهل دانش و فضلی، همین گناهت بس.

به‌هیچ وِرْدِ دگر نیست حاجتت، حافظ!
دعای نیم شب و آهِ صبحگاهت بس.

۲۷۹



ی صبا! گر بگذری بر ساحل رودِ اَرَسْ
بوسه دِهْ بر خاكِ آن وادیّ و مشکین کن نفس.
منزلِ سَلْمیٰ ـ که بادش هر دم از ما صد سلام ـ
پر صدای ساربانان بینی و بانگ جَرَس.
مَحْمِلِ جانان ببوس، آنگه به‌زاری عرضه‌دار
که: «از فراقت سوختم ای مهربان، فریاد رس!
«من که قولِ ناصحان را خواندمی بانگ رُباب،
«گوشمالی دیدم از هجران که... اینم پند بس!
«طوطیان در شِکَرِّستان کامرانی می‌کنند
«وز تَحَسُّر دست بر سر می‌زند مسکین مگس!»

دل به‌رغبت می‌سپارد جان به‌چشم مست یار
گرچه هشیاران ندادند اختیار خود به‌کس.
عشقبازی کارِ بازی نیست ـ ای دل، سَر بباز!
زان که گوی عشق، نتوان زد به‌چوگان هوس.
عشرتِ شبگیر کن بی‌ترس! کاندر شهرِ عشق
شَبْرُوان را آشنائی‌هاست با میرِ عَسَس.

نام حافظ گر برآید بر زبان کِلْكِ دوست،
از جنابِ حضرت شاهم بس است این مُلْتَمَس.


ـانا! تو را که گفت که احوالِ ما مپرس
حال شکستگان کمندِ بلا مپُرس
یاران شهر خویش و غلامان خود مجوی
بیگانه گَرد و قصهٔ هیچ آشنا مپرس
نقش حقوقِ خدمت و اِخلاصِ بندگی
از لوح سینه پاك کن و نام ما مپرس؟ـ
هیچ آگهی ز عالَم درویشیش نبود
آن کس که با تو گفت که درویش را مپرس!

ز آن‌جا که لُطفِ شامل و خُلقِ کَریمِ توست
جُرمِ نکرده عفو کن و ماجرا مپرس!

ما قصّهٔ سِکَندر و دارا نخوانده‌ایم
از ما به‌جز حکایت مِهْر و وفا مپرس!
من ذوقِ سوزِ عشق تو دانم، نه مدّعی ـ
از شمع پرس قصّه، ز بادِ صبا مپرس!
خواهی که روشنت شود احوال سِرِّ عشق،
از ذرّه پُرس حال، ز بادِ هوا مپرس!
در دفتر طبیبِ خِرَدْ باب عشق نیست
ای دل! به‌دَرد خو کن و نامِ دوا مپرس!

۲۸۰

□

از دَلقْ پوشِ صومعهْ نقدِ طلب مجوی -
یعنی ز مُفلسان، صفت کیمیا مپرس!

حافظ! رسید موسم گل، معرفت مگوی!
دریاب نقدِ وقت، ز چون و چرا مپرس!

۲۸۱

دردِ عشقی کشیده‌ام که مپرس!
زَهرِ هجری چشیده‌ام که مپرس!
گشته‌ام در جهان و، آخر کار
دلبری برگزیده‌ام که مپرس!
من به‌گوش خود از دهانش دوش
سخنانی شنیده‌ام که مپرس!
سوی من لب چه می‌گزی که «مگوی»؟ـ
لبِ لعلی گزیده‌ام، که مپرس!

آنچنان در هوای خاك درش
می‌رود آبِ دیده‌ام، که مپرس!
همچو حافظ غریبْ در رهِ عشق
به‌مقامی رسیده‌ام که مپرس!

۲۸۲

دارم از زلف سیاهت گِله چندان که مپرس!
که چنان زوشده‌ام بی‌سر و سامان، که مپرس!
گوشه‌گیریّ و سلامت هوسم بود، ولی
عشوه‌ئی می‌دهد آن نرگس فتّان، که مپرس!
کس به‌امیدِ وفا ترکِ دل و دین مکناد
که چنانم من از این کرده پشیمان، که مپرس!

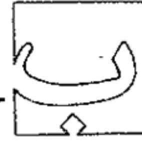
□

زاهد! از ما به‌سلامت بگذر، کاین میِ لعل
دل و دین می‌بَرَد از دست بدان‌سان که مپرس!
به‌یکی جرعه ـ که آزارِ کسش در پی نیست ـ
زحمتی می‌بَرَم از مَردمِ نادان، که مپرس!
گفت و گوهاست در این راه که جان بگدازد:
هر کسی عربده‌ئی: این، که «مگوی!» ـ آن، که «مپرس»!

گفتم از گوی فلك صورتِ حالی پرسم،
گفت: «آن می‌کَشَم اندر خَمِ چوگان، که مپرس!»

□

گفتمش: «زلف به‌خونِ که شکستی؟» ـ گفتا:
«حافظ! این قصّه دراز است. به‌قرآن که مپرس!»

ـاز آی و دلِ تنگِ مرا مونسِ جان باش
وین سوخته را مَحْرَمِ اسرارِ نهان باش!
زان باده که در میکدهٔ عشق فروشند
ما را دو سه ساغر بده و، گو رمضان باش!

ای زاهد! اگر وصلتِ مینا دهدت دست
از همّتِ پیـرانِ دو عالم به‌امان باش.
در خرقه چو آتش زدی، ای عارفِ سالِك!»
جَهدی کن و سر حلقهٔ رندانِ جهان باش!



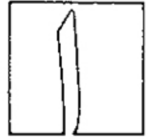
۲۸۳

دلدار که گفتا «به‌توام دل‌ْنگران است»
گو می‌رسم اینك به‌سلامت؛ نگران باش.
خون شد دلم از حسرت آن لعل روانبخش؛
ای دُرَجِ محبّت، به‌همان مُهْر و نشان باش!
تا بر دلش از غصّه غباری ننشیند،
ای سیلِ سرشك، از عقب نامه روان باش!



حافظ که هوس می‌کُندش جام جهان‌بین،
گو در نظرِ آصفِ جمشیدْمکان باش.

۲۸۴

گر رفیقِ شفیقی، درست پیمان باش
حریفِ خانه و گرمابه و گلستان باش!
شکنجِ زلفِ پریشان به‌دستِ باد مده
مگوْ که «خاطرِ عشاق، گو پریشان باش!».
طریق خدمت و آئین بندگی کردن
خدای را که رها کن به‌ما و سلطان باش.
دگر به‌صیدِ حَرَم تیغ برمَکش، زنهار!
وز آنچه با دل ما کرده‌ای پشیمان باش.
تو شمعِ انجمنی، یکزبان و یکدل شو!
خیال و کوششِ پروانه بین و خندان باش!
زبورِ عشق نوازی نه کار هر مرغی‌ست؛
بیا و نو گلِ این بلبل غزلخوان باش.

گرت هواست که با خِضْرْ همنشین باشی
نهان ز چشمِ سِکندر چو آبِ حیوان باش.
کمال دلبری و حُسن، در نظر بازی‌ست.ـ
به‌شیوهٔ نظر، از نادران دوران باش.

خموش حافظ و از جورِ یار ناله مکن!
تو را که گفت که در روی خوب حیران باش؟



ـه دُوْرِ لاله، قدح گیر و بی‌ریا می‌باش!
به‌بوی گُل، نَفَسی همدمِ صبا می‌باش!
چو پیرِ سالكِ عشقت به‌مِیْ حوالت کرد
بنوش و منتظرِ رحمتِ خدا می‌باش!
گرت هواست که چون جَم به‌سِرِّ غیب رسی
به‌باده همدمِ جامِ جهان‌نما می‌باش!
چو غنچه گرچه فروبستگی‌ست کار جهان
تو همچو باد بهاری گِره‌گشا می‌باش!
وفا مجوی ز کس! ـ ور سخن نمی‌شنوی
به‌هرزه طالبِ سیمرغ و کیمیا می‌باش!

۲۸۵

مریدِ طاعت بیگانگان مَشو، حافظ!
ولی معاشرِ رندانِ پارسا می‌باش!

۲۸۶


ـوفی! گلی بچین و مُرَقَّع به‌خار بخش،
وین زُهدِ تلخ را به‌میِ خوشگوار بخش،
طامات و شَطْح در ره آهنگِ چنگ نهْ،
تسبیح و طَیْلَسان به‌میِ مُشکبار بخش،
زُهد گِران ـ که شاهد و ساقی نمی‌خرند ـ
در حلقهٔ چمن به‌نسیم بهار بخش،
شُکرانه را که چشمِ تو روی بُتان ندید
ما را به‌عفو و رَحمتِ پروردگار بخش!

□

ای آن که ره به‌مَشْربِ مقصود بُرده‌ای! ـ
زان بَحْر، قطره‌ئی به‌منِ خاکسار بخش!

□

ساقی! خیالِ بیهده بگذار و می بیار
وین ناز را به‌سَرْوِ لَبِ جویبار بخش!
راهم شرابِ ناب زد. ـ ای میرِ عاشقان!
خونِ مرا به‌چاهِ زنخدانِ یار بخش!

ساقی! چو خواجه نوش کند بادهٔ صَبوح
گو: «جامِ زر به‌حافظِ شب زنده‌دار بخش!»


ـاغبان گر پنج روزی صحبت گُل بایدش،
بر جفای خارِ هجران صبر بلبل بایدش.
ای دل! اندر بندِ زلفش از پریشانی منال.ــ
مرغ زیرك چون به‌دام افتد، تحمل بایدش.
نازها زان نرگسِ مستانه‌اش باید کشید
این دل شوریده، گر آن جَعدِ کاکُل بایدش.
با چنین زلف و رُخی بادش نظر بازی حرام
هر که روی یاسمین و جَعدِ سنبل بایدش!



تکیه بر تقوا و دانش، در طریقت، کافِری‌ست.ــ
راهرو گر صد هنر دارد، توکّل بایدش.
رندِ عالَمسوز را با مصلحت بینی چه کار؟ــ
کار مُلْك است آن، که تدبیر و تأمل بایدش!

ساقیا! در گردش ساغر، تَعَلّل تا به‌چند؟
دُوْر چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش.

کیست حافظ تا ننوشد باده بی‌آوازِ رود؟ــ
عاشق مفلس، چرا چندین تجمل بایدش؟

۲۸۸


شکرِ بلبل همه آن است که گُل شُد یارش.
گل در اندیشه که، چون عشوه کند در کارش!
دلربائی، همه آن نیست که عاشق بکُشند.ــ
خواجه آن است که باشد غمِ خدمتکارش.



صحبت عافیَت گرچه خوش افتاد ای دل،
جانبِ عشق عزیز است، فرو مگذارش!
بلبل از فیضِ گُل آموخت سخن؛ ورنه نبود
این همه قول و غزل تَعْبِیه در منقارش.



صوفیِ سرخوش، از این دست که کج کرده کلاه
به‌دو جامِ دگر آشفته شود دَستارش.

ای که از کوچهٔ معشوقه ما می‌گذری!
با خبر باش که سر می‌شکند دیوارش!



جای آن است که خون موج زند در دلِ لعل
زین تَغابُن، که خَزَف می‌شکند بازارش!



آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست
هر کجا هست، خدایا به‌سلامت دارش!

دل حافظ که به‌دیدارِ تو خوگر شده بود
ناز پروردِ وِصال است، مجو آزارش!


شرابی تلخ می‌خواهم که مَردْاَفکن بود زورش
مگر یك دم برآسایم ز دنیا و شَرّ و شورش.
سماطِ دهرِ دونْپرور ندارد شهدِ آسایش؛
مَذاقِ حرص و آز، ای دل، بشوی از تلخ و از شورش!
بیاور مِیْ، که نتوان شد ز مَکْرِ آسمان ایمِن
به‌لعبِ زهرهٔ چنگی و مریخ سَلَحْشورش.
کمندِ صیدِ بهرامی بیفکنْ جامِ جَم برگیر! ـ
که من پیمودم این صحرا: نه بَهرام است و نه گورش.
شراب لعل می‌نوشم من از جام زُمُرّدگون
که زاهد افعیِ وقت است، می‌سازم بدین کورش!
۲۸۹

□

نظر کردن به‌درویشان، منافیِّ بزرگی نیست:
سلیمان، با چنان حشمت، نظرها بود با مورش.

□

کمانِ ابروی جانان نمی‌پیچد سر از حافظ
ولیکن خنده می‌آید بدین بازوی بی‌زورش!



وشا شیراز و وضعِ بی‌مِثالش!
خداوندا، نگهدار از زِوالش!
ز رُکناُباد او صد لوحَشْ‌الله! ـ
که عمر خِضْرْ می‌بخشد زُلالش.
میانِ جعفرآباد و مُصَلا
عبیرآمیز می‌آید شمالش.
به‌شیراز آی و فیضِ روحِ قدسی
بجوی از مردمِ صاحب کمالش!
که نامِ قندِ مصری برد آن‌جا
که شیرینان ندادند اِنفِعالش؟

۲۹۰

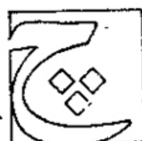


صبا! زان لولیِ شنْگولِ سرمست
چه داری آگهی؟ چون است حالش؟
مکن بیدار ازاین خوابم، خدا را،
که دارم خلوتی خوش با خیالش!

گر آن شیرین دهن خونت بریزد
دلا، چون شیرِ مادر کُن حلالش!

چرا، حافظ، چو می‌ترسیدی از هجر
نکردی شُکرِ ایّامِ وِصالش؟

۲۹۱

ـو برشکست، صبا، زلفِ عنبر افشانش
به‌هر شکسته که پیوست، تازه شد جانش.
کجاست همنفسی، تا به‌شرحْ عرضه دهم
که دل چه می‌کشد از روزگار هجرانش؟
بدین شکستهٔ بیْت‌الحَزَن که می‌آرد
نشان یوسفِ دل از چَهِ زنخدانش؟
بَریدِ صبح، وفانامه‌ئی که بُرد به‌دوست،
ز خون دیدهٔ ما بود مُهر و عنوانش.

□

زمانه، از ورقِ گُل، مثال روی تو بست
ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش!
دلم که مِهرِ تو از غیر تو نهان می‌داشت
ببین که دیده کند فاش پیش یارانش!
بگیرم آن سَرِ زلف و به‌دستِ خواجه دهم
که داد من بستاند ز مَکْر و دَستانش!

بسی شدیم و، نشد عشق را کرانه پدید؛
تَبارَکَ‌الله از این ره، که نیست پایانش!
جمال کعبه مگر عذرِ رهروان خواهد،
که جان خسته‌دلان سوخت در بیابانش.



سحر به‌طرف چمن می‌شنیدم از بلبل
نوای حافظ خوش لهجهٔ غزلخوانش.



۲۹۲

ارب! آن نوگُلِ خندان که سپردی به‌مَنَش
می‌سپارم به‌تو، از چشم حسودِ چمنش.
گرچه از کوی وفا گشت به‌صد مرحله دور
دور دار آفتِ دُوْرِ فلك از جان و تنش!

گر به‌سرمنزلِ سَلْمی رسی، ای پیك صبا!
چشم دارم که سلامی برسانی ز مَنَش.
به‌ادب نافه‌گشائی کن از آن زلفِ سیاه
جای دل‌های عزیز است، به‌هم برمزنش!
گو: «دلم حقِّ وفا بر خط و خالت دارد،
محترم‌دار در آن طُرّهٔ عنبرشکنش!»

هر که ترسد ز ملال، اندهِ عشقش نه حلال! ـ
سَرِ ما و قدمش، یا لب ما و دهنش!
در مقامی که به‌یادِ لبِ او می‌نوشند
سِفْلِه آن مست، که باشد خبر از خویشتنش!

□

عِرْض و مال از در میخانه نشاید اندوخت؛
هر که این آب خورد، رخت به‌دریا فکنش!

□

شعرِ حافظ، همه بِیْتُ‌الغَزَلِ معرفت است،
آفرین بر نَفَسِ دلکش و لطف سخنش!

۲۹۳

در عهد پادشاهِ خطابخش جُرم‌پوش
قاضیْ قَرابَه‌کش شد و، مُفتی پیاله‌نوش!
صوفی ز کنج صومعه با پای خُم نشست
تا دید محتسب که سبو می‌کشد به‌دوش!

□

احوالِ شیخ و قاضی و شُربُ‌الیهودشان
کردم سؤال صبحدم از پیرِ مِیْ‌فروش،
گفتا: «نه گفتنی است سخن، گرچه مَحْرَمی،–
«درکش زبان و، پرده نگهدار و، مِیْ بنوش!»

□

ساقی! بهار می‌رسد و وَجْهِ مِیْ نماند؛
فکری بکن که خون دل آمد چو می به‌جوش.

ای پادشاه صورت و معنی، که مثل تو
نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش! –
عشق است و مُفلِسیّ و جوانیّ و نوبهار،
عذرم ببین و جُرم به‌ذِیلِ کَرَم بپوش!
چندان بمان که خرقهٔ اَزْرَق کند قبول
بختِ جوانت از فلکِ پیرِ ژنده‌پوش!

□

حافظ! چه آتشی است که، از سوزِ آه تو
افتاده در ملایکِ هفت آسمان خروش؟
تا چند همچو شمع زبان‌آوری کنی؟ـ
پروانهٔ مراد رسید ای مُحِبْ، خموش!

۲۹۴

ی همه کار تو مطبوع و همه جای تو خوش!
دلم از حقهٔ یاقوتِ شِکَرْخای تو خوش.
شیوه و شکل تو شیرین، خط و خال تو ملیح،
چشم و ابروی تو زیبا، قد و بالای تو خوش.
همچو گُلبرگِ طَری، هست وجودِ تو لطیف؛
همچو سَرِوِ چمنِ خُلد، سراپای تو خوش.
هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار
هم مشام دلم از زلف سمن‌سای تو خوش.
پیشِ چشمان تو میرم! که بدان بیماری
می‌کُند دَردِ مرا از رخ زیبای تو خوش.
در ره عشق که از سیل بلا نیست گذار
می‌کنم خاطر خود را به‌تَوَلّای تو خوش.
در بیابان طلب گرچه زهر سو خطری‌ست
می‌رود حافظِ بی‌دل به‌تمنّای تو خوش.



ـنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش
معاشر، دلبری شیرین و ساقی، گلعِذاری خوش...
الا ای دولتیْ‌طالع که قدر وقت می‌دانی! ـ
گوارا بادت این عشرت! که داری روزگاری خوش.
شبِ صحبت غنیمت‌دان و دادِ خوشدلی بستان
که مهتابی دل‌افروز است و طَرْفِ جویباری خوش.

□

چه مِیْ در کاسهٔ چشم است ساقی را ـ به‌نامْ ایزد! ـ
که مستی می‌کند با عقل و می‌بخشد خُماری خوش؟
هر آن کس را که بر خاطر ز عشق دلبری باری‌ست
سِپَنْدی گو بر آتش نِه، که داری کار و باری خوش!

۲۹۵

□

عروس طبع را زیور ز فکر بِکْر می‌بندم
بود کز نقشِ ایامم به‌دست افتد نگاری خوش.

□

به‌غفلت، عُمْر شد. حافظ! بیا با ما به‌میخانه
که شنگولانِ خوشباشت بیاموزند کاری خوش!

۲۹۶

اتفی از گوشهٔ میخانه، دوش
گفت: «ببخشند گنه، می‌بنوش!
«لطف اِلهٰی بکند کار خویش
«مژدهٔ رحمت برساند سروش.
«عفو خدا بیش‌تر از جرم ماست!
«نکتهٔ سَر بَسته چه‌دانی؟ خموش!
«این خِرَدِ خام به‌میخانه بر
«تا مِیِ لعل آوردش خون به‌جوش!»

□

گوش من و حلقهٔ گیسوی یار!
روی من و خاکِ درِ مِی‌فروش!
گرچه وصالش نه به‌کوشش دهند،
هر قدر، ای دل، که توانی بکوش!

□

رندی حافظ نه گناهی‌ست صعب
با کَرَمِ پادشهِ عیب‌پوش.

۲۹۷



سحر ز هاتف غیبم رسید مژده به‌گوش
که دورِ شاه شجاع است، مِیْ دِلیر بنوش!
شد آن که اهلِ نظر بر کناره می‌رفتند
هزارگونه سخن در دهان و لبْ خاموش.
به‌بانگِ چنگ بگوئیم آن حکایت‌ها
که از نهفتن آن دیگِ سینه می‌زد جوش.
شراب خانگیِ ترسِ محتسبْ خورده
به‌روی یار بنوشیم و بانگِ نوشانوش!

□

ز کوی میکده دوشش به‌دوش می‌بردند
امامْ‌خواجه، که سَجّاده می‌کشد بر دوش!
دلا! دَلالتِ خیرت کنم به‌راهِ نجات:
مکُن به‌فِسْقْ مباهات و، زُهْدْ هم مفروش!

□

رموز مصلحتِ مُلْکْ خسروان دانند
گدای گوشه‌نشینی تو، حافظا، مخروش!

۲۹۸

دوش با من گفت پنهان، کاردانِ تیزهوش
(وز شما پنهان نشایدْکرد رازِ پیرِ مِیْفروش) ـ
گفت: «آسان‌گیر بر خود کارها! کز روی طبع
«سخت می‌گیرد جهان بر مردمان سخت‌کوش.»
وآنگهم در داد جامی کز فروغش، بر فلك
زُهره در رقص آمد و بَرْبَطْ زنان می‌گفت: نوش!

□

تا نگَردی آشنا، زین پرده رمزی نشنوی.ـ
گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش.
در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید
گرچه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش.
با دلِ خونین لبِ خندان بیاور، همچو جام!
نی گرت زخمی رسد، چون چنگ آئی در خروش.
بر بساطِ نکته‌دانان خودفروشی شرط نیست:
یا سخن دانسته گوی ای مَردِ بِخْرَدْ، یا خموش!

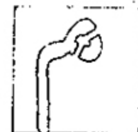
□

ساقیا، جامی! که رندی‌های حافظ فهم کرد
خسروِ صاحبقرانِ جُرمْبخشِ عیبْپوش.



برد از من قرار و طاقت و هوش
بتی، سنگین دلی سیمین بناگوش،
نگاری، چابکی، شَنْگی کُلَه‌دار،
ظریفی، مهوشی، تُرکی قباپوش.
ز تابِ آتش سودای عشقش
به‌سان دیگِ روئین می‌زنم جوش.
چو پیراهن شوم آسوده خاطر
گرش همچون قبا گیرم در آغوش.
اگر پوسیده گردد استخوانم
نگردد مِهْرش از جانم فراموش.
دل و دینم، دل و دینم ببُرده‌ست
بر و دوشش، بر و دوشش، بَر و دوش!
دوای تو، دوای توست حافظ
لبِ نوشش، لبِ نوشش، لبِ نوش!

۲۹۹



ـجمع خوبی و لطف است عِذارِ چو مَهَش
لیکنش مِهر و وفا نیست. خدایا، بدهش!
چارده ساله بُتی چابك و موزون دارم
که به‌جان حلقه به‌گوش است مَهِ چاردهش.

دلبرم شاهد و طفل است و، به‌بازی، روزی
بکُشد زارم و، در شرع نباشد گُنَهش.
من همان بِهْ که از او نیك نگهدارم دل
که بد و نیك ندیده‌ست و ندارد نگهش.
بوی شیر از لب همچون شِکَرش می‌آید
گرچه خون می‌چکد از شیوهٔ چشم سیهش.
یارِ دلدارِ من، ار قلب بدین‌سان شکند،
بِبَرَد زود به‌جانداریِ خود پادشهش!
دَر پیِ آن گُلِ نورسته، دلِ ما ـ یارب! ـ
خود کجا شد که ندیدیم در این چند گَهَش؟
جان به‌شُکرانه کشم پیش، گر آن دانهٔ دُر
صدفِ سینهٔ حافظ شود آرامگهش.

۳۰۰



به جِدّ و جَهْد چو کاری نمی‌رود از پیش
به‌کردگار رها کرده به، مصالحِ خویش.
به‌پادشاهیِ عالَم فرو نیارد سَر
اگر ز سِرّ قناعت خبر شود درویش.

ریای زاهد سالوس، جانِ من فرسود
قدح بیار و بِنِه مرهمی بر این دل ریش.
ریا حلال شمارند و جامِ باده حرام ـ
زِهی طریقت و مذهب! زِهی شریعت و کیش!

۳۰۱



به‌دلربائی اگر خود سَرآمدی، نه عجب ـ
که نورِ حُسن تو بود، از اساسِ عالَمْ پیش.
دهانِ تنگ تو دلخواه جان حافظ شد ـ
به‌جان بُوَد خطرم زین دلِ مَحالْ‌اندیش!



ـا آزموده‌ایم در این شهر بخت خویش
بیرون کشید باید از این وَرْطِه رَختِ خویش.
از بس که آه می‌کشم و دست می‌گزم
آتش زدم چو گُل به‌تنِ لَخْت لَخْتِ خویش.

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد، که می‌سرود
ـ گُل پهن کرده گوش ز شاخِ درختِ خویش ـ
که: «ای دل! صبور باش که آن یارِ تندخوی
«بسیار تند روی نشیند ز بختِ خویش.»

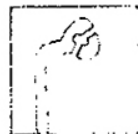
۳۰۲ خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد،
بگذر ز عهدِ سست و سخن‌های سختِ خویش!
گر موجْخیز حادثه سَر بر فلك کشد
عارفْ بـه‌آب تَر نکُند رَخْت و پَخْتِ خویش.

حافظ! اگر مراد میسر شدی مُدام،
جمشید نیز دور نماندی ز تختِ خویش.


مرا کاری‌ست مشکل با دلِ خویش
که گفتن می‌نیارم مشکلِ خویش.
خیالت داند و جان من، از غم
که هر شب در چه کارم با دل خویش.

بسی گشتم چو مجنون کوه و صحرا
مگر یابم سراغ از منزل خویش.
مرا در اوّل مَنْزل رَهْ افتاد
کِیْ آمد کَشتیَم بر ساحلِ خویش؟
چه فرصت‌ها که گُم کردم در این راه
ز بختِ خوابناکِ غافلِ خویش! ۳۰۳

ز واپس ماندگان یادی کن آخر؛
چه رانی تُند، یارا، مَحْمِلِ خویش؟
بکن جُوْلانی آخر در رهْ ما
چو حافظ خاک کرد آب و گِلِ خویش!

ـن خرابم زِ غمِ یارِ خراباتی خویش.
می‌زند غمزهٔ او ناوَکِ غم بر دل ریش.

با تو پیوستم و از غیرِ تو دل ببریدم.ـ
آشنای تو ندارد سَرِ بیگانه و خویش.
به‌عنایت نظری کن! که منِ دلشده را
نرود بی‌مَدَدِ لطف تو کاری از پیش.
پرسش حال منِ سوخته می‌کُن! به‌خدا
نیست از شاه عَجَب گر بنوازد درویش.
گر چلیپای سَرِ زلف ز هم بگشائی
۳۰۴ بس مسلمان که شود کشتهٔ آن کافِر کیش.
حافظ از نوش لب لعل تو کامی نگرفت
تا نزد بر دل ریشش دو هزاران سَرِ نیش.

دلم رمیده شد و غافلم منِ درویش
که آن شکاریِ سرگشته را چه آمد پیش.
چو بید بر سرِ ایمان خویش می‌لرزم
که دل به‌دستِ کمان ابروئی‌ست کافِر کیش.
بنازم آن مژهٔ شوخِ عافیت‌کُش را
که موج می‌زندش آبِ نوش بر سَرِ نیش!
ز آستین طبیبان هزار خون بچکد
گرم به‌تجربه دستی نهند بر دل ریش.

□

به‌کوی میکده گریان و سرفکنده روم ۳۰۵
چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش.

□

خیالِ حوصلهٔ بَحْرْ می‌پَزم، هیهات!
چه‌هاست در سَرِ این قطرهٔ مُحالْ‌اندیش!
بدان گُهَر نرسد دستِ هر گدا. ــ حافظ
خزانه‌ئی به‌کف‌آور ز گنج قارون بیش!

۳۰۶


ز رقیبت دلم نیافت خَلاص
زان که اَلْقاص لایُحِبّ‌القاصْ!

محتسب خم شکست، بنده سرش ـ
سِنّ بِالسِّن وَالْجُروحُ قِصاصْ!



گوهر از بحر کِیْ برون آرد
تَرْکِ سر تا نمی‌کند غوّاص؟
خصلت از عشق جوی، نی از عقل؛
تا که خالِص شوی چو زرّ خِلاص.

مطرب ما رَهی بزد، که به‌چرخ
مُشتری همچو زُهره شد رقّاص.

حافظ اوّل ز مُصْحَفِ رخ دوست
خواند اَلْحَمْدْ و سورهٔ اِخْلاص.



سم به‌حشمت و جاه و جلالِ شاه شجاع
که نیست با کَسَم از بَهرِ مال و جاه، نزاع!
صُراحی‌ئی و حریفی خوشم ز دنیا بس
که غیر این، همه اسبابِ تَفْرقه‌ست و صُداع.
بیار مِیْ! که چو خورشید مشعل افروزد
رسد به‌کلبهٔ درویش نیز فِیضِ شُعاع.
هنر نمی‌خَرَد ایام و، بیش از اینَم نیست!
کجا روم به‌تجارت بدین کَساد مَتاع؟

به‌عاشقان نظری کن به‌شکرِ این نعمت
که من غلام مطیعم، تو پادشاهِ مُطاع!
به‌فیضِ جُرعهٔ جامِ تو تشنه‌ایم؛ ولی
نمی‌کنیم دِلیری، نمی‌دهیم صُداع.

خدای را به‌مِیَم شست و شوی خرقه کنید،
که من نمی‌شنوم بوی خیر از این اوضاع.
ببین که رقص‌کنان می‌رود به‌نالهٔ چنگ
کسی که رُخْصَه نفرمودی اِستِماعِ سَماع!

ز مسجدم به‌خرابات می‌فرستد عشق ـ
که بر جَریدهٔ تقوا خطی کشم به‌وَداع!

۳۰۷

بس است وِرْدِ شبانه، مِیِ مَغانه بیارا ـ
حریفِ باده رسید؛ ای رفیقِ توبه، وَداع!
برو ادیب و نصیحت مگو! که دیگر بار
نبینیم پس از این هیچگه به‌کُنجِ بُقاع!

ز زهد حافظ و طاماتِ او ملول شدم؛
بساز، رودِ غزلخوان من! سرودِ سَماع.

۳۰۸


ـامدادان، که ز خلوتگَهِ کاخِ ابداع
شمع خاور فکند بر همه آفاقْ شعاع؛
بر کشد آینه از جِیْبِ افق چرخ و، در آن
روی گیتی بنماید به‌هزاران انواع؛
بر دَر و بامِ طربخانهٔ جمشیدِ فلك
ارغنون ساز کند زُهره، به‌آهنگِ سَماع؛
چنگ در غلغله آید که «کجا شد مُنکر؟» ـ
جام در قهقهه آید که «کجا شد منّاع؟» ـ
وضع دوران نگر و ساغر عشرت برگیر
که به‌هر حال، همین است که بینی اوضاع!

طُرّهٔ شاهدِ دنیا، همه بَند است و فریب. ـ
عارَفانْ بر سرِ این رشته نجویند نزاع.

حافظ! ار باده خوری با صنمی گُلرخ خور!
که از این بِهْ نبوَد در دو جهان هیچ مَتاع.

۳۰۹

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع
شب‌نشینِ کوی سربازان و رندانم چو شمع.
شَبْرُوَم خوابم نمی‌آید به‌چشمِ غم‌پرست
بس که سیل آتشین از دیده می‌رانم چو شمع.

گر کُمِیْتِ اشکِ گلگونم نبودی گَرْم رُوْ
کِیْ شدی روشن به‌گیتی رازِ پنهانم، چو شمع؟
کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت
تا در آب و آتش هجرت گدازانم چو شمع.

رشتهٔ صبرم به‌مِقْراضِ غمت ببریده‌اند.
همچنان در آتش عشق تو خندانم، چو شمع.

در میان آب و آتش، همچنان سرگرم توست
این دل زار نزار اشکبارانم، چو شمع.

بی‌جمال عالم‌آرای تو روزم چون شب است.
با کمال عشق تو در عینِ نقصانم چو شمع.

سرفرازم کن شبی ازوصل خویش، ای ماهروی!
تا مُنَوَر گردد از دیدارت اِیوانم، چو شمع.

در شب هجرانْ مرا پروانهٔ وصلی فرست
ورنه از آهی جهانی را بسوزانم چو شمع.
همچو شمعم یك نَفَس باقی است تا دیدار صبح -
چهره بنما تا به‌پایت جان برافشانم چو شمع!

آتش مهر تو را حافظ به‌جان در سر گرفت؛
آتش دل کِیْ به‌آب دیده بنشانم چو شمع؟



سالع اگر مَدَد دهد، دامنش آورم به‌کف.ـ
گر بکشم، زِهی طرب! وربکشد، زهی شرف!
ابروی دوست کِیْ شود دستْکَشِ منِ ضعیف؟ ـ
کس نزده‌ست از این کمان تیرِ مراد بر هدف.
از خَمِ ابروی ویم نقشِ گشایشی نشد.ـ
وه که در این خیالِ کج عُمرِ عزیز شد تلف!

طرف کَرَم ز کس نبست این دل پرامید من
گرچه سخن همی بَرَد قصهٔ من به‌هر طرف.
من به‌کدام خوشدلی مِیْ خورم و طرب کُنم
کز پس و پیشِ خاطرم لشکر غم کشیده صف؟
من به‌خیالِ زاهدی گوشه‌نشین و، طُرفِه آنك
مغبچه‌ئی ز هر طرف می‌زندم به‌چنگ و دف!

□

بی‌خبرند زاهدان. ـ نقش بخوان و لاتَقُلْ!
مستِ ریاسْتْ محتسب. ـ باده بخواه و لاتَخَفْ!
مُفتی شهر بین که چون لقمهٔ شُبْهه می‌خورد!ـ
یال و دُمَش دراز باد این حیوانِ خوش علف!

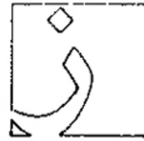
□

۳۱۰

حافظ! اگر قدم زنی در رهِ خاندان به‌صِدق
بدرقهٔ رَهَت شود همّت شحنهٔ نَجَف.

311

دل در قفس تو رام شد. حیف!
مرغ دل، اسیر دام شد. حیف!
لطف تو به‌بنده بود مخصوص،
اکنون لطفِ تو عام شد. حیف!
کام از لب تو گرفت عیار؛
دشمن ز تو دوستکام شد. حیف!
گویند رقیب را سگِ یار ـ
او را سگِ یار نام شد. حیف!
در هجر گذشت عُمرِ حافظ؛
بی‌وصل تو روزْ شام شد. حیف!

بانِ خامه ندارد سَرِ بیانِ فراق؛
چه‌گونه شرح دهم با تو داستان فراق؟
رفیقِ خِیْلِ خیالیم و هَمْرَکیبِ شکیب،
قَرین محنتِ هجریم و همقِرانِ فراق.
دریغِ مدّتِ عُمرم! که بر امید وصال
به‌سر رسید و، نیامد به‌سَرْ زمان فراق!
سَری که بر سَرِ گردون به‌فخر می‌سودم
ز روی عجز نهادم بر آستان فراق.
چه‌گونه باز کنم بال در هوای وِصال؟ـ
که ریخت مرغِ دِلمْ پَر، در آشیان فراق.
ز سوز شوق، دلم شد کباب و، دور از یار ۳۱۲
مدام خونِ جگر می‌خورم ز خوان فراق.
فلك چو دید سَرَم را اسیرِ چَنْبَرِ عشق،
بِبَست گردنِ صبرم به‌ریسمان فراق.
کنون چه چاره؟ که در بحرِ غم، به‌گردابی
فتاده زورقِ صبرم ز بادبانِ فراق.
بسی نماند که کشتیِّ عُمر غرقه شود
ز موجِ شوق تو در بحر بیکران فراق.

فراق و هجر، که آورد در جهان؟ - یارب،
که روزِ هجر سیه باد و خان‌ومانِ فراق!

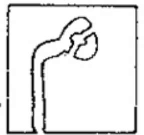


به‌پای شوق گر این رَه به‌سَر شدی، حافظ،
به‌دست هجر ندادی کسی عنانِ فراق!

۳۱۳

مباد کس چو منِ خسته مبتلای فراق!
که عُمر من همه بگذشت در بلای فراق.
غریب و بی‌دل و حیران، فقیر و سرگردان،
کشیده محنت ایام و داغ‌های فراق.
کجا روم؟ چه کنم؟ حال دل که را گویم
که دادِ من بستاند، دهد سزای فراق؟
من از کجا و فراق از کجا و غم ز کجا؟ ـ
شکسته‌باد به‌سنگِ وصال پای فراق!
اگر به‌دست من افتد فراق را بکُشَم
به‌آبِ دیده دهم باز خونبَهای فراق؛
فراق را به‌فراقِ تو مبتلا سازم
چنان که خون بِچِکانم ز دیده‌های فراق!

به‌داغ عشق تو، حافظ، چو بلبلِ سَحَری
زند به‌روز و شبان، خون فشان، نوای فراق.

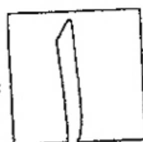

ـقامِ امن و میِ بی‌غش و رفیق شفیق
گرَت مُدام میسر شود، زهی توفیق!
به‌مأمنی رو و فرصت شمر غنیمت وقت
که در کمینگهِ عُمرند قاطعان طریق.
جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است
هزار بارِ من این نکته کرده‌ام تحقیق.
دریغ و دردا! که تا این زمان ندانستم
که کیمیای سعادت رفیق بود، رفیق.
کجاست اهل دلی تا کند دلالتِ خیر؟ـ
که ما به‌دوست نَبُردیم رَه به‌هیچ طریق.
بیا که توبه ز لعل نگار و خندهٔ جام
تصوّری‌ست که عقلش نمی‌کند تصدیق!
فدای خندهٔ ساقی هزار جان، آن دم
که تَرْ کُند لبِ لعل از شرابِ همچو عقیق!

□
اگرچه موی میانت به‌چون مَنی نرسد
خوش است خاطرم از فکرِ آن خیالِ دقیق.

به‌خنده گفت که: «حافظ! غلامِ طبعِ توام» ـ
ببین که تا به‌چه حدَّم همی کند تحمیق!

۳۱۴

۳۱۵


گر شراب خوری، جرعه‌ئی فشان بر خاك!
از آن گناه که نفعی رسد به‌غیر، چه باك؟
فریب دخترِ رَز طُرفه می‌زند رهِ عقل ـ
مباد تا به‌قیامت خراب، تارَمِ تاك!

چه دوزخی، چه بهشتی، چه آدمی، چه پری ـ
به‌مذهبِ همه، کفرِ طریقت است اِمساك.
برو به‌هر چه تو داری مخور دریغ و بخور؛
که بی‌دریغ زند روزگارْ تیغِ هَلاك.
بزن بر اوج فلك حالیا سَرادِقِ عشق،
که خود بَرَد اَجَلَت عاقبت به‌تیره مَغاك.

به‌خاك پای تو، ای سروِ نازْپَروَرِمن! ـ
که روزِ واقعه، پا وامگیرم از سَرِ خاك!

به‌راهِ میکده، حافظ! خوش از جهان رفتی ـ
دعای اهل دلت باد مونسِ دلِ پاك!

۳۱۶


زار دشمنم ار می‌کنند قصد هلاك،
گرم تو دوستی، از دشمنان ندارم باك.
اگر تو زخم زنی بِهْ، که دیگری مرهم!
اگر تو زهردهی به، که دیگری تریاك!
عنان مپیچ! که گر می‌زنی به‌شمشیرم
سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراك.
مرا امید وصال تو زنده می‌دارد
اگرنه، هر دمم از هجر توست بیم هلاك.
نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت
زمان زمان کنم از غم چو گل گریبان چاك.

رود به‌خوابْ دو چشم از خیالِ تو؟ هیهات!
بود صبورْ دل اندر فراقِ تو؟ خاشاك!
تو را چنان که توئی، هر نظر، کجابیند؟
به‌قدر بینش خود هر کسی کنند ادراك.

به‌چشمِ خَلق، عزیز آن زمان شود حافظ
که بر ره تو نهد روی مَسکنت بر خاك!

ی دل ریش مرا با لب تو حقّ نمك!
حق نگهدارا! که من می‌روم. ـ اللهّ مَعَك!
گفته بودی که «شوم مست و دو بوسَت بدهم»ـ
وعده از حد بشدو ما نه دو دیدیم نه يك!
بگشا پستهٔ خندان و شِکَرْریزی کن! ـ
خلق را از دهن خویش مینداز به‌شك.
توئی آن گوهر پاکیزه، که در عالم قدس
ذِکرِ خیر تو بُوَد حاصلِ تسبیحِ مَلَك.
در خلوصِ مَنَتْ ار هست شکی، تجربه کن! ـ
کس عَیارِ زرِ خالص نشناسد چو مَحَك.

۳۱۷

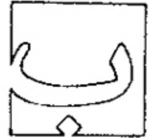


چرخ بر هم زنم ار جز به‌مِرادم گردد!
من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلك.



چون بَرِ حافظِ خویشش نگذاری؟ باری
ای رقیب! از درِ او يك دو قدم دور ترَك!

۳۱۸


ـه سِحْرِ چشم تو، ای لُعبتِ خجسته خصال!
به‌رمزِ خط تو، ای آیتِ همایون فال!
به‌نوش لعل تو، ای آب زندگانی من!
به‌رنگ و بوی تو، ای نوبهار حُسن و جمال!
بدان صحیفهٔ عارض که گشت گلشن چشم
بدان حدیقهٔ بینش که شد مَقام خیال
بدان عقیق، که ما را است مُهْرِ خاتمِ جان
بدان گهر، که شما را است دُرِّ دُرْجِ مَقال
به‌طیبِ خُلق تو و نَفْخهٔ شَمامهٔ گُل
به‌بوی زلف تو و نَکْهتِ نسیم شمال
به‌جلوه‌های تو و شیوه‌های رفتن کبك
به‌عشوه‌های تو و غمزه‌های چشم غزال
به‌گَرْدِ راهِ تو ـ یعنی به‌سایبان امید ـ
به‌خاك پای تو ـ یعنی به‌رَشْكِ آبِ زُلال ـ
به‌سَروِ ماه نمایت ـ به‌آفتابِ بلند ـ
به‌آستان رفیعت ـ به‌آسمان جلال ـ
که بی‌رضای تو، حافظ گر التفات کند
به‌عمر، باز نماند؛ چه جای مال و منال!

۳۱۹

شممتُ روحَ ودادٍ وَ شِمْتُ بَرْقَ وِصال!
بیا که بوی تو را میرم، ای نسیمِ شمال!

حکایت شب هجران فرو گذاشته بِه
به‌شُکرِ آن که برافکند پرده روز وِصال.
چو یار بر سر صلح است و عذر می‌طلبد،
توان گذشت ز جورِ رقیب در همه حال.

به‌جز خیال دهان تو نیست در دل تنگ؛
که کس مباد چو من در پیِ خیال محال!
بیا! که پردهٔ گُلریزِ هفت خانهٔ چشم
کشیده‌ایم به‌تحریرِ کارگاهِ خیال.

ملال مصلحتی می‌نمایم از جانان؛
که کس به‌جِدّ ننماید ز جان خویش ملال.

فضای باغ، قفس گشته بر دل تنگم
نهاده حسن تو تا دام و دانه از خط و خال.
گرفتم آن که شکستم قفس، چه گونه پَرَم؟
که رشته‌ئیم ز دامِ هواست بر پَر و بال.

قتیل عشق تو شد حافظِ غریب؛ ولی
به‌خاك او گذری کن، که خون اوت حلال!

۳۲۰



ـوش خبر بادی، ای نسیمِ شمال!
که به‌ما می‌رسد زمانِ وِصال.

سایه افکنده حالیا شب هجر،
تا چه بازند شَبْرُوان خیال!
تُرکِ ما سوی ما نمی‌نگرد ـ
آه از این کِبْریای جاه و جلال!
عرصهٔ بزمگاه خالی ماند
از حریفان و رطل مالامال.

حافظا! عشق و صابری تا چند؟
نالهٔ عاشقان خوش است، بنال!

ـه وقت گُل شدم از توبهٔ شراب خجل.ـ
که کس مباد ز کردار ناصواب خجل!

صلاح ما همه دامِ رَه است و من، زین بحث
نیم ز شاهد و ساقی به‌هیچ باب خجل.



رخ از جناب تو عُمری‌ست تا نتافته‌ام.ـ
نیَم به‌یاری توفیق، از آن جنابْ خجل.
تو خوبْروتری از آفتاب و، شُکرِ خدا
که نیستم ز تو در روی آفتابْ خجل!
رواست نرگسِ مست ار فکند سر در پیش،
که شد ز شیوهٔ آن چشم پُر عِتاب خجل.
چرا به‌زیر لبِ جام، زَهْرخنده زند
اگر نه از لبِ لعل تو شد شرابْ خجل؟



ز خون که رفت شب دوشم از سراچهٔ چشم
شدیم در نظرِ شَبْرُوان خواب خجل.
بُوَد که یار نپرسد گنه به‌خُلْقِ کریم.ـ
که از سؤال ملولیم وَ از جوابْ خجل!

۳۲۱

□

حجاب ظلمت از آن بست آبِ خِضْر که گشت
ز طبع حافظ و این شعر همچو آب خجل!
وز آن نَهُفت رخِ خویش در نقابِ صدف
که شد ز نظمِ خوشش، لؤلؤِ خوشابْ خجل!


ـر نکته‌ئی که گفتم در وصف آن شمایل
هر کو شنید گفتا: «لله دُرِّ قایل!»

دَردا! که در بَرِ خود بارم نداد دلدار
چندان که از جوانب انگیختم وسایل.
گفتم که: «کِیْ ببخشی بر جانِ ناتوانم؟»
گفت: «آن زمان که نَبْوَد جان در میانه حایل!»

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول
آخر بسوخت جانم در کسب این فضایل.

در عینِ گوشه‌گیری بودم ـ چو چشم مستت ـ
واکنون شدم به‌مَستان، چون ابروی تو مایل!
از آبِ دیده صد رَه توفان نوح دیدم
وز لوح سینهٔ نقشت هرگز نگشت زایل.
ای دوست! دستِ حافظْ تعویذِ چشمْ زخم است؛
یارب، ببینم آن را بر گردنت حمایل!

ر
هروان را عشق بس باشد دلیل.
آب چشم اندر رهش کردم سَبیل!

□

پامنه با خود که مقصد گم کنی
یا مَنِه پای اندر این ره بی‌دلیل!
یا مَکَش بر چهره نیلِ عاشقی
یافرو بر جامهٔ تقوا به‌نیل!
آتشِ عشق بُتان بر خود مزن
یا بر آتش خوش گذر کن، چون خلیل!

۳۲۳

□

موج اشک ما کِیْ آرد در حساب
آن که کشتی راند بر خونِ قتیل؟
پای ما لَنگ است و منزل بس دراز!
دستِ ما کوتاه و خرما بر نخیل!

□

حافظا! گر مَعنیی داری بیار،
ورنه، دعویْ نیست غیر از قال و قیل!

۳۲۴

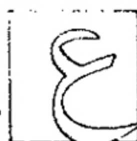

ـاشق روی جوانی خوش و نوخاسته‌ام
وز خدا دولت این غم به‌دعا خواسته‌ام.
عاشق و رند و نظربازم و می‌گویم فاش
تا بدانی که به‌چندین هنر آراسته‌ام!
با چنین خِبْرَتَم از دست بشد صرفهٔ کار:
بر غم افزوده‌ام آنچ از دل وجان کاسته‌ام.
شرمم از خرقهٔ آلودهٔ خود می‌آید
که به‌هر پاره دو صد شعبده پیراسته‌ام!



خوش بسوز از غمش ای شمع، که امشب من نیز
هم بر این کار میان بسته و برخاسته‌ام!

همچو حافظ به‌خرابات روم جامه قبا
بو که در برکشد آن نوگل نوخاسته‌ام!

۳۲۵

شقبازی و جوانیّ و شراب لعل‌فام
مجلس اُنس و حریفِ همدم و شُربِ مدام
ساقی شِکّر دهان و مطرب شیرین‌سخن
همنشین نیك کردار و ندیم نیکنام،
صف‌نشینان نیکخواه و پیشکاران با ادب
دوستاران صاحبْ اسرار و حریفان دوستْکام،
باده‌ئی در لطف و پاکی رشكِ آب زندگی،
دلبری در حسن و خوبی غیرتِ ماهِ تمام،
بادهٔ گلرنگِ تلخِ تیزِ خوشخوارِ سبك ـ
نُقْلَش از لعل نگار و نَقْلَش از یاقوت خام،
غمزهٔ ساقی به‌یغمای خِرَد آهخته تیغ
زلف شاهد از برای صید دل افکنده دام،
بزمگاهی دلنشان چون قصر فردوس بَرین
گلشنی پیرامنش چون روضهٔ دارالسّلام،
نکته‌دانی بذله‌گو چون حافظ شیرین‌سخن
بخشش آموزی جهان‌افروز چون حاجی قوام ـ

هر که این صحبت بجوید، خوشدلی بر وی حلال
وان‌که این مجلس نخواهد، زندگی بر وی حرام!

۳۲۶

رحبا، طایرِ فرخ‌پی فرخنده پیام!
خیرمقدم! چه خبر؟ یار کجا؟ راه کدام؟

یارب این قافله را لطف ازل بدرقه باد
که از او خصم به‌دام آمد و معشوق به‌کام!

□

زلفِ دلدار چو زُنّار همی فرماید،
برو ای شیخ! که شد بر تن ما خرقه حرام.
ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست.
هر چه آغاز ندارد نپذیرد انجام.

□

مرغ روحم که همی زد ز سَرِ سِدْرَه صفیر،
عاقبت دانهٔ خال تو فکندش در دام.
گل ز حَد بُرد تَنَعّم؛ ز کَرَم رخ بنمای!
سَرْوْ می‌نازد و خوش نیست؛ خدا را بخرام!
حافظ ار میل به‌ابروی تو دارد شاید:
جای در گوشهٔ محراب کنند اهل کلام.

دوش، بیماری چشم تو ببُرد از دستم،
لیکن از لطف لبت صورتِ جان می‌بستم.
عشق من با لب شیرین تو امروزی نیست
دیرگاهی‌ست کزین جامِ هِلالی مستم.
بوسه بر دُرْجِ عقیق تو حلال است مرا
که به‌افسون جفا، مُهْرِ وفا نشکستم.
از ثبات خودم این نکته خوش آمد که، به‌جور
بر سر کوی تو از پای طلب ننشستم.
بعد از اینم چه غم از تیرِ کجْ‌اندازِ حسود،
که به‌محبوب کمان ابروی خود پیوستم!

۳۲۷

□

عافیت چشم مدار از منِ میخانه‌نشین
که دَم از خدمت رندان زده‌ام تا هستم.

□

در ره عشق، از آن سویِ فنا صد خطر است ـ
تا نگوئی که چو عُمرم به‌سر آمد، رَستم!

رایَتِ دانش حافظ به‌فلك بَر شده بود،
کرد غمخواری شمشادِ بلندت پستم.

ـه غیر آن که بشد دین و دانش از دستم
دگر بگو که ز عشقت چه طَرْفْ بربستم؟
اگرچه خرمن عمرم غم تو داد به‌باد
به‌خاك پای عزیزت که عهد نشکستم!
چو ذرّه گرچه حقیرم، ببین به‌دولتِ عشق
که در هوای رُخَت چون به‌مِهْرْ پیوستم!

چگونه سر ز خجالت برآورم بَرِ دوست
که خدمتی به‌سزا برنیامد از دستم؟

۳۲۸

□

اگر ز مَردُمِ هشیاری ـ ای نصیحتگو ـ
سخن به‌خاك میفکن، چرا که من مستم!
بیار باده! که عمری‌ست تا من از سَرِ امن
به‌کُنجِ عافیت از بَهرِ عیش ننشستم.

□

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت
که: «مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم!»

۳۲۹

از آی ساقیا! که هواخواهِ خدمتم
مشتاقِ بندگیّ و دعاگوی دولتم.
زانجا که فیضِ جامِ سعادتْ فروغ توست
بیرون شدی نمای ز ظلماتِ حیرتم!

هر چند غَرقِ بحرِ گناهم ز صد جهت،
تا آشنای عشق شدم اهل رحمتم.
می ده! که عاشقی نه به‌کسب است و اختیار؛
این موهبت رسیده ز میراثِ فطرتم.
عیبم مکُن به‌رندی و بدنامی، ای فقیه!
کاین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم.



دورم به‌صورت از درِ دولتْپناهِ تو
لیکن به‌جان و دل ز مقیمانِ حضرتم.
من کز وطن سفر نگزیدم به‌عمر خویش؛
در شوق دیدنِ تو هواخواهِ غربتم.

دریا و کوه در رَه و، من خسته و ضعیف ـ
ای خِضْرِ پیْ خجسته، مدد کن به‌همّتم!

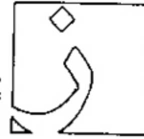


گر دم زنی ز طرهٔ مشکین آن نگار
فکری کن ای صبا ز مکافات غیرتم!

حافظ به‌پیش چشم تو خواهد سپرد جان ـ
در این خیال اگر بدهد عمر مهلتم!



۳۳۰


لف بر باد مَده تا ندهی بر بادم
ناز بنیاد مکن تا نکَنی بنیادم
رخ برافروز که فارغ کُنی از برگ گلم
قد برافراز که از سَرو کنی آزادم
زلف را حلقه مکن تا نکُنی در بندم
طُرّه را تاب مده تا ندهی بر بادم
شهرهٔ شهر مشو تا ننهم سر در کوه
شورِ شیرین منما تا نکُنی فرهادم
مِیْ مَخور با همه کس تا نخورم خون جگر
سر مکش تا نکشد سر به‌فلك فریادم
یار بیگانه مشو تا نَبَری از خویشم
غم اغیار مخور تا نکُنی ناشادم
شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی ما را
رام شو تا بِدَهَد طالع فرخ، دادم!

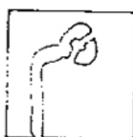
حافظ از جورِ تو حاشا که بگرداند روی! ـ
من از آن روز که در بند توام، آزادم.



غلامم و از گفتهٔ خود دلشادم:
بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم!
تا شدم حلقه به‌گوش ِ درِ میخانهٔ عشق
هَر دَم آید غمی از نو به‌مبارکبادم.
طایر گلشن قدسم، چه دهم شرح فراق
که درین دامگهِ حادثه چون افتادم؟ـ:
من مَلَکْ بودم و فردوس برین جایم بود،
آدم آورد در این دیرِ خراب آبادم.
کوکب بخت مرا هیچ منجّم نشناخت.
یارب! از مادر گیتی به‌چه طالع زادم؟

۳۱۱

نیست بر لوحِ دلم جز اَلِفِ قامت یار
چه کنم؟ حرف دگر یاد نداد استادم.
سایهٔ طوبی و، دلجوئی حور و، لب حوض،
به‌هوای سرِ کویِ تو برفت از یادم.
گر خورد خونِ دلم مردمك دیده، سزاست،
که چرا دل به‌جگر گوشهٔ مردم دادم!
پاك کن چهرهٔ حافظ به‌سرِ زلف ز اشك،
ورنه این سیلِ دمادم بِبَرَد بنیادم.



ـرا می‌بینی و، دَردم زیادت می‌کنی دَر دَم.
تو را می‌بینم و، میلم زیادت می‌شود هر دَم.
ز سامانم نمی‌پرسی؛ نمی‌دانم چه سر داری؟
به‌درمانم نمی‌کوشی؛ نمی‌دانی مگر دردم؟
نه راه است این که بگذاری مرا بر خاك و بگریزی -
گذاری آر و بازم پرسْ تا خاكِ رَهَت گردم.
ندارم دستت از دامن مگر در خاك، و آن دَم هم
چو بر خاکم گذار آری، بگیرد دامنت گردم.

تو خوش می‌باش با حافظ، برو گو خصم جان می ده! -
چو گرمی ازتو می‌بینم چه باك از خصمِ دَمْسَردم؟

۳۳۲

۳۳۳

سالها پیروی مذهب رندان کردم
تا به‌فتوای خِرَد، حرص به‌زندان کردم.
من، به‌سر منزل عنقا، نه به‌خود بُردم راه:
قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم.
دارم از لطفِ ازل جنت فردوس طمع،
گرچه دَربانیِ میخانه فراوان کردم.
نقش مستوری و مستی نه به‌دست من و توست:
آنچه استادِ ازل گفت بکن، آن کردم!
توبه کردم که نبوسم لب ساقیّ و، کنون
می‌گزم لب که چرا گوش به‌نادان کردم!
سایه‌ئی بر دل ریشم فکن ـ ایَ گنجِ مُراد! ـ
که من این خانه به‌سودای تو ویران کردم.
از خلافْ آمدِ عادت بطلب کام، که من
کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم.
این که پیرانه سَرَم صحبتِ یوسف بنواخت
اجرِ صبری‌ست که در کلبهٔ احزان کردم.

گر به‌دیوان غزل صدر نشینم، چه عجب؟ـ
سالها بندگی صاحبِ دیوان کردم!
صبح خیزیّ و سلامت طلبی، چون حافظ،
هر چه کردم، همه از دولت قرآن کردم.

۳۳۴

دیشب به‌سیلِ اشك، ره خواب می‌زدم
نقشی به‌یادِ خطِّ تو بر آب می‌زدم.
نقش خیال روی تو، تا وقتِ صبحدم
بر کارگاه دیدهٔ بی‌خواب می‌زدم.
روی نگار در نظرم جلوه می‌نمود
وز دور، بوسه بر رخ مهتاب می‌زدم.
چشمم به‌روی ساقی و گوشم به‌قول چنگ
فالی به‌چشم و گوش درین باب می‌زدم.
هر مرغ فِکر کز سر شاخِ طَرَبْ بجست
بازش ز طرهٔ تو به‌مِضراب می‌زدم.
ابروی یار در نظر و، شمع سوخته؛
جامی به‌یادِ گوشهٔ محراب می‌زدم.
ساقی به‌صوت این غزلم کاسه می‌گرفت،
می‌گفتم این سرود و می ناب می‌زدم.
خوش بود وقت حافظ، و، فالِ مراد و کام
بر نام عُمر و دولتِ احباب می‌زدم.



ـر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم،
هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم.
من پیرِ سال و ماه نیم؛ یارْ بی‌وفاست
بر من چو عمر می‌گذرد؛ پیر از آن شدم!

از آن زمان که فتنهٔ چشمت به‌من رسید
ایمِن ز شَرِّ فتنهٔ آخرْ زمان شدم.
اول ز حرفِ لوح وجودم خبر نبود،
در مکتب غم تو چنین نکته‌دان شدم.
ای‌گُلبُنِ جوان، بَرِ دولت تو را! ـ که من
در سایهٔ تو بلبل باغ جهان شدم.

۳۳۵



شکر خدا! که هر چه طلب کردم از خدا
بر منتهای مطلب خود کامران شدم.
در شاهراهِ دولتِ سَرمد، به‌تخت بخت
با جام مِیْ به‌کامِ دلِ دوستان شدم.
آن روز بَرْ دلم درِ معنی گشاده شد
کز ساکنانِ درگهِ پیر مغان شدم.
قسمت، حوالتم به‌خرابات می‌کند
چندان که اینچنین شدم و آنچنان شدم.

□

دوشم نُوید داد عنایت، که: «حافظا!
«باز آ که من به‌عفوِ گناهت ضَمان شدم!»

۳۳۶

یال روی تو در کارگاه دیده کشیدم ـ
به‌صورتِ تو نگاری، نه دیدم و نه شنیدم.
امید خواجگیم بود، بندگیِّ تو جستم!
هوایِ سلطنتم بود، خدمت تو گزیدم!
ز شوقِ چشمهٔ نوشت چه قطره‌ها که فشاندم
ز لعلِ باده فروشت چه عشوه‌ها که خریدم
ز غمزه بر دل تنگم چه تیرها که گشادی
ز غصه بر سرِ کویت چه بارها که کشیدم!
اگر چه در طلبت همعنانِ بادِ شمالم،
به‌گَردِ سَروِ خرامانِ قامتت نرسیدم.
امید، در شبِ زلفت، به‌روزِ عُمر نبستم.
طمع، به‌دُوْرِ دهانت، ز کامِ دل ببریدم.
گناه چشم سیاه تو بود و گردنِ دلخواه
که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم!
چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی
که پرده بر دل خونین به‌بوی او بدریدم!
به‌خاك پای تو سوگند ونورِ دیدهٔ حافظ،
که بی‌رخِ تو، فروغ از چراغ دیده ندیدم!



دست کوتهِ خود زیرِ بارم
که از بالا بلندان شرمسارم.
مگر زنجیرْموئی گیردم دست
وگرنه سَر به‌شیدائی برآرم.

تو از خاکم نخواهی برگرفتن
به‌جای اشك اگر گوهر ببارم.
مکن عیبم به‌خون خوردن از این دست،
که کارآموزِ آهوی تتارم.
مِیی خوردم‌من از پیمانهٔ تو
که هشیاریّ و بیداری ندارم.
چو مِیْ خوردم من از پیمانهٔ عشق
به‌هشیاری و بیداری چه کارم؟

۳۳۷



بدین شُکْرانه می‌بوسم لبِ جام
که کرد آگه ز دُوْرِ روزگارم.
ز چشم من بپرس اوضاعِ گردون
که شب تا روز اختر می‌شمارم.
من از بازوی خود دارم بسی شکر
که زورِ مردم آزاری ندارم.

□

اگر گفتم دعایِ مِی‌فروشان
چه باشد؟ ـ حقِ نعمت می‌گزارم!

سری دارم چو حافظ مست، لیکن
به‌لطف آن سَری امیدوارم.

۳۳۸

در نهانخانهٔ عشرت صنمی خوش دارم
کز سرِ زلف و رُخَش، نعل در آتش دارم.
عاشق و رندم و مِیْخواره ـ به‌آوازِ بلند! ـ
وین همه منصب از آن شوخ پریوش دارم،
ور چنین جلوه نماید خطِ زنگاری دوست
من رخ زرد به‌خونابه مُنَقَّش دارم.

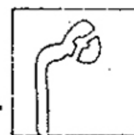
ناوَك غمزه بیار و زِرِهِ زلف، که من
جنگ‌ها با دل مجروح بلاکش دارم!
یك سَرِ موی به‌دست من و یك سَر با دوست.ـ
سال‌ها بر سَرِ این رشته کشاکش دارم.

گر به‌کاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد
نُقلِ شعرِ شِکرین و میِ بی‌غش دارم،
ور از این دست مرا بی‌سر و سامان داری
من به‌آهِ سحرت زلف مشوّش دارم!

□

حافظا! چون غم و شادی جهان در گذرست
بهتر آن است که من خاطر خود خوش دارم.

۳۳۹



ـرا عهدی‌ست با جانان که، تا جان در بدن دارم
هواداران ِ کویش را چو جان ِ خویشتن دارم.
صفای خلوتِ خاطر از آن شمع ِ چِگِل جویم؛
فروغ چشم و نور دل از آن ماهِ خُتَن دارم.
مرا در خانه سَرْوی هست، کاندر سایهٔ سبزش
فراغ از سَروِ بُستانیّ و شمشادِ چمن دارم.
گَرَم صد لشکر از خوبان به‌قصدِ دل کمین سازند،
بِحَمْدُاللّه وَاَلْمَنَه بُتی لشکرشکن دارم!
چو در گلزار اقبالش خرامانم، بِحَمْدُاللّٰه
نه میل لاله و نسرین، نه برگ نسترن دارم! ـ
به‌کام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل،
چه فکر از خُبثْ بدگویان و طعن ِ انجمن دارم؟
سزد کز خاتم لعلش زنم لافِ سلیمانی! ـ
چو اسم ِ اعظمم باشد، چه باك از اَهْرِمن دارم؟

شراب خوشگوارم هست و یاری چون نگارم هست ـ
ندارد هیچ کس، باری، چنین کاری که من دارم!

□

الا ای پیر فرزانه! مکن مَنْعَم ز میخانه
که من، در تَرکِ پیمانه، دلی پیمان‌شکن دارم.

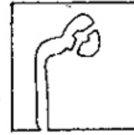
بەرندی شُهره شد حافظ پس از چندین وَرَع؛ لیکن
چه غم دارم، چو در عالم قوام‌الدین حَسَن دارم؟



۳۴۰

رو ای طبیبم از سر! که خبر ز سر ندارم ـ
به‌خودم دمی رها کن! که ز خود خبر ندارم.

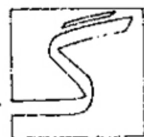
غمم ار خوری، ازین پس نکنم ز غمخوری بس؛
نظری به‌جز تو با کس ـ چو کسِ دگر ـ ندارم.
دگرم مگو که: «خواهم که ز دَرْگَهت برانم» ـ
تو بر این و، من بر آنم که دل از تو برندارم.
ز زرت کنند زیور، به‌زرت کشند در بر،
من بینوای مضطر چه کنم که زر ندارم؟
به‌من ـ ارچهِ میْ پَرستم ـ مدهید میْ که مستم،
مَبرید دل ز دستم، که دلِ دگر ندارم.
دل حافظ ار بجوئی، غمِ دل، ز تندخوئی
چو بگویمت، بگوئی: «سَرِ دردِسَر ندارم!»



ـرا چو قِبله تو باشی نماز بگزارم
وگرنه، من ز نماز و ز قبله بیزارم!
به‌پیش قبلهٔ خاکی سجود چند کنم؟
من آن نیَم که بدین قبله سر فرود آرم!
به‌پیش رویِ چو ماهِ تو سجده خواهم کرد
وگر کنند به‌فتوای شرع بَر دارم!
به‌جز جمال توام قبلهٔ دگر نبود
در آن زمان که سر از خاکِ تیره بردارم.

به‌جان رسید مرا کار در غم عشقت ـ
بیا و رحم کن و بیش از این میازارم،
مگو که: «نیست گرفتار دام ما حافظ»
که سال‌هاست که در دامِ تو گرفتارم.

۳۴۱

رچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم،
همچنان چشمِ گشاد از کَرَمش می‌دارم!
پاسبان حَرَمِ دل شده‌ام شب همه شب
تا در این پرده جز اندیشهٔ او نگذارم.
دیدهٔ بختْ به‌افسانهٔ او شد در خواب ـ
کو نسیمی ز عنایت، که کند بیدارم؟
چون مَنَش در گُذَرِ باد نمی‌یارم دید،
با که گویم که بگوید سخنی با یارم؟

□

۳۴۲ منم آن شاعرِ ساحر، که به‌افسون سخن
از نیِ کِلْکْ، همه قند و شِکَر می‌بارم.
به‌طرب حَمل مکن سُرخیِ رویم، که چو جام
خون دل عکس بُرون می‌دهد از رخسارم.
اَعْلَمَ‌اَللّه که خیالی ز تَنَم بیش نماند! ـ
بلکه آن نیز خیالی‌ست که می‌پندارم!

پردهٔ مطربم از دست بُرون خواهد برد
آه اگر زانکه در این پرده نباشد بارم!
به‌صد امید نهادیم درین بادیه پای،
ای دلیلِ دل گمگشته، فرو مگذارم!



دوش می‌گفت که: «حافظ همه روی است و ریا» ـ
به‌جز از خاکِ درت، با که به‌رو در کارم؟



۳۴۳



ـر دست دهد خاکِ کفِ پای نگارم
بر لوحِ بصر خطِّ غباری بنگارم!
گر قلبِ دلم را ننهد دوست عَیاری
من نقدِ روان در رهش از دیده شمارم!
پروانهٔ او گر برسد در طلب جان
چون شمع همان دَم به‌دَمی جان بسپارم!

زلفین سیاه تو، به‌دلداری عشاق
دادند قراری و ببردند قرارم.
دامن مفشان از منِ خاکی، که پس از مرگ
زین در نتواند که بَرَد بادْ غبارم.
بر بوی کنار تو شدم غرق و، امید است
از موج سرشکم، که رساند به‌کنارم.
امروز مکش سَر ز وفای من و، بگریز
زان شب که من از غم به‌دعا دست برآرم!

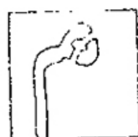
ای باد! از آن باده نسیمی به‌من آور
کان بوی شفا می‌دهد از رنجِ خمارم!
حافظ! لبِ لعلش چو مرا جانِ عزیزست،
عُمری بود آن لحظه که جان را به‌لب آرم!

ـو همچو صبحی و من شمعِ خَلوت سَحَرم.
تبسمی کُن و جان بین که چون همی سپرم!
بر آستان امیدت گشاده‌ام درِ چشم
که یك نظر فکنی، خود فکندی از نظرم!
چنین که بر دلِ من داغِ زلف سَرکشِ توست،
بنفشه‌زار شود تُربَتَم، چو در گذرم.

غلامِ مَردمِ چشمم، که با سیاهدلی
هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم!
چهِ شُکر گویمت ای خِیْلِ غم؟ عَفاكَ‌اللّه!
که روزِ بی‌کسی آنی نمی‌روی ز بَرم.

به‌هر نظر بُتِ ما جلوه می‌کند، لیکن
کس آن کرشمه نبیند که من همی نگرم.
به‌خاكِ حافظ اگر یار بگذرد چو نسیم،
ز شوق، در دلِ آن تنگنا، کفن بِدَرَم!

۳۴۴


ـن که باشم که بر آن خاطرِ عاطِر گذرم؟ـ
لطف‌ها می‌کنی، ای خاكِ درت تاجِ سرم!
دلبرا! بنده نوازیت که آموخت؟ بگو!
که من این ظن به‌رقیبان تو هرگز نبرم.
راهِ خلوتگهِ خاصم بنما، تا پس از این
مِیْ خورم با تو و دیگر غمِ دنیا نخورم.
خُرَّم آن روز کز این مرحله بر بندم رخت
وز سَرِ کوی تو پرسند رفیقان خبرم.
هِمّتم بدرقهٔ راه کن، ای طایرِ قدس!
که دراز است رهِ مقصد و من نوسفرم!
ای نسیم سحری! بندگیِ من برسان
که «فراموش مکن وقتِ دعای سحرم!»
حافظا! شاید اگر در طلبِ گوهرِ وصل
دیده دریا کنم از اشك و در او غوطه خورم!

۳۴۵

□

پایهٔ نظم بلند است و جهانگیر.ـ بگوی
تا کند پادشهِ بَحر، دهانْ پُرگُهَرَم!

وز عید است و من امروز در آن تدبیرم
که دهم حاصلِ سی روزه و ساغر گیرم.
چند روزی‌ست که دورم ز رخ ساقی و جام،
بس خجالت که پدید آید از این تقصیرم!
من به‌خلوت ننشینم پس از این؛ ور به‌مَثَل
زاهدِ صومعه بر پای نهد زنجیرم!
پند پیرانه دهد واعظ شهرم، لیکن
من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم.
آن که بر خاکِ درِ میکده جا داشت کجاست
تا نهم در قدمِ او سَر و پیشش میرم!

۳۴۶

میْ به‌زیر کَشْ و، سجادهٔ تقوا بر دوش! ـ
آه اگر خلق شوند آگه از این تزویرم!
خلق گویند که: «حافظ، سخنِ پیر شنو!» ـ
سالخورده میِ امروز بِهْ از صد پیرم!

۳۴۷



ـزن بر دل ز نوکِ غمزه تیرم،
که پیشِ چشمِ بیمارت بمیرم!
نصابِ حُسن در حدِّ کمال است؛
زَکاتم دِه که مسکین و فقیرم!
قدح پُرکن! ـکه من ازدولتِ عشق
جوانبختِ جهانم، گرچه پیرم.
مبادا جز حساب مطرب و مِیْ
اگر خطّی کشد کِلْکِ دبیرم!
قراری کرده‌ام با مِیْ فروشان
که روزِ غم به‌جز ساغر نگیرم.
خوشا آن دم، کز استغنای مستی
فراغت باشد از شاه و وزیرم!
در این غوغا که کس کس را نپرسد
من از پیر مغان مِنّت پذیرم!

□

چنان پُر شد فضای سینه از دوست
که یاد خویش گم شد از ضمیرم!
چو حافظ، گنجِ او در سینه دارم
اگر چه مدعی بیند حقیرم!

۳۴۸

ـه تیغم گر کُشد، دستش نگیرم!
وگر تیرم زند، مِنَّت پذیرم!
کمانْ ابروی ما را گو: «بزن تیر
«که پیشِ دست و بازویت بمیرم!
«به‌گیسوی تو خوردم دوش سوگند
«که از پای تو من سَر برنگیرم!»

برآی، ای آفتابِ صبحِ اُمّید!
که در دستِ شبِ هجران اسیرم.
به‌فریادم رس، ای پیرِ خرابات!
به‌یك جرعه جوانم کن که پیرم!
غم گیتی چو از پایم بینداخت
به‌جز ساغر که باشد دستگیرم؟

□

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه
ز بامِ عرش می‌آید صفیرم.
چو طفلان تا کِیْ ـ ای واعظ! ـ فریبی
به‌سیبِ بوستان و جوی شیرم؟
بسوز این خرقهٔ پشمینه، حافظ،
که گر آتش شوم در وی نگیرم!

349

در خراباتِ مُغان گر گُذر افتد بازم
حاصلِ خرقه و سَجّاده، روان در بازم.
حلقهٔ توبه گر امروز چو زُهّاد زنم
خازنِ میکده فردا نکند در بازم.

□

مرغْسان از قفسِ خاك هوائی گشتم
به‌هوائی که مگر صید کند شهبازم.
ماجرای دلِ خون گشته نگویم با کس
زان که جز تیغِ غمت نیست کسی دَمسازم.
سِرِّ سُودای تو در سینه بماندی ـ هیهات! ـ
چشمِ ترْ دامن اگر فاش نکردی رازم.
صحبت حور نخواهم، که بود عینِ قُصور
از خیالِ تو اگر با دگری پردازم.
ورچو پروانه دهد دست فِراغ بالی،
جز بر آن عارضِ شمعی نبُوَد پروازم.
همچو چنگ ار به‌کناری ندهی کام دلم،
چون نِیْ آخر به‌لبانت نَفَسی بنوازم!

گر به‌هر مویْ سَری بر تنِ حافظ باشد
همچو زلفت همه را در قدمت اندازم!



ـر دست رسد در خم گیسوی تو بازم،
چون گوی، سَرِ خویش به‌چوگانِ توبازم!
محمود بُوَد عاقبت کار در این راه
گر سَر برود در سر سودای ایازم.
زلف تو، مرا عُمرِ دراز است. ـ ولی نیست
در دست، سَرِ موئی از آن عمرِ درازم.
پروانهٔ راحت بده، ای دوست، که امشب
از آتشِ دل، پیشِ تو چون شمعْ گدازم!
در مسجد و میخانه، خیالت اگر آید،
محراب و کمانچه ز دو ابروی تو سازم!
گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی
چون صبح بر آفاقِ جهان سَر بفرازم،
و آن‌دم که به‌یك خنده دهم جان، چو صُراحی،
مستانِ تو خواهم که گزارند نمازم!

حافظ! غم دل با که بگویم؟ که در این دور
جز جام نشاید که بُوَد محرمِ رازم.

۳۵۰

ر ساز شام غریبان، چو گریه آغازم،
به‌مویه‌های غریبانه قصه پردازم.
به‌یادِ یار و دیار آنچنان بگریم زار
که از جهان ره و رسمِ سفر براندازم.
من از دیارِ حبیبمْ نه از بلادِ غریب
مَهیمَنا! به‌رفیقانِ خود رسان بازم!
به‌جز صبا و شمالم نمی‌شناسد کس.ـ
غریب، من! که به‌جز باد نیست دمسازم.
هوای منزلِ یار، آبِ زندگانی ماست
صبا، بیار نسیمی ز خاك شیرازم!
خدای را، مَدَدی، ای دلیلِ رَه! تا من
به‌کوی میکده دیگر عَلَم برافرازم.

۳۵۱

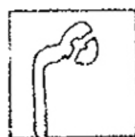
□

خرد ز پیریِ من کِیْ حساب برگیرد
که باز با صنمی طفل عشق می‌بازم؛

سرشکم آمد و عیبم بگفت رویاروی
شکایت از که کنم؟ ـ خانگی‌ست غمّازم!

ز چنگِ زُهره شنیدم که صبحدم می‌گفت:
«مُریدِ حافظِ خوش لهجهٔ خوش‌آوازم!»

۳۵۲



مژدهٔ وصل تو کو کز سَرِ جان برخیزم،
طایرِ قدسم و از دامِ جهان برخیزم؟
تو مپندار که از خاك سر کوی تو، من
به‌جفای فلك و جورِ زمان برخیزم.
به‌وَلای تو! که گر بندهٔ خویشم خوانی
از سَرِ خواجگیِ کَوْن و مکان برخیزم.
برنخیزم ز سَرِ کوی تو تا جان دارم
ور رسد کار به‌جان، از سَرِ جان برخیزم.
گرچه پیرم، تو شبی تنگ در آغوشم کش
تا سحرگه ز کنارِ تو جوان برخیزم!
یارب! از ابرِ هدایت برسان بارانی
پیش‌تر زان که چو گَردی ز میان برخیزم.

خیز و بالا بنمای ای بُتِ شیرین حرکات!
کز سَرِ جان و جهان دست‌فشان برخیزم.
روزِ مرگم نَفَسی مُهْلتِ دیدار بده
تا چو حافظ ز سَرِ جان و جهان برخیزم.
بر سَرِ تربت من با میْ و مطرب بنشین
تا به‌بویت ز لَحَد رقص‌کنان برخیزم!
گر نهان خاك شوم، بر سَرِ خاکم بگذر
تا به‌پابوس تو، از شوق، عیان برخیزم!

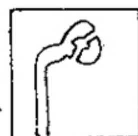

ـرا نه در پیِ عزمِ دیار خود باشم؟
چرا نه خاك سَرِ کوی یار خود باشم؟
غم غریبی و محنت چراکشم؟ ـ باری
به‌شهر خود روم و شهریار خود باشم
ز محرمانِ سراپردهٔ وصال شوم
ز بندگانِ خداوندگار خود باشم.
چو کارِ عُمر نه پیداست، باری آن اولی
که روزِ واقعه پیشِ نگار خود باشم.
همیشه پیشهٔ من عاشقی و رندی بود
دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم!

۳۵۳

ز دستِ بختِ گرانْخواب و کارِ بی‌سامان
گَرَم بُوَد گِله‌ئی، رازْ دارِ خود باشم.
بود که لطف ازل رَهنمون شود، حافظ!
وگرنه تا به‌ابد شرمسار خود باشم.

۳۵۴


سیال روی تو چون بگذرد به‌گلشن چشم
دل از پیِ نظر آید به‌سوی روزن چشم.
به‌بوی مژدهٔ وصل تو، تا سحر همه شب
به‌راهِ باد نهادم چراغِ روشن چشم.
بیا که لعل و گهر دَر نثارِ مقدم تو
ز گنجخانهٔ دل می‌کشم به‌مخزن چشم!
سزای تکیه‌گَهت گوشه‌ئی نمی‌بینم
منم ز عالَم و این گوشهٔ مُعَیّن چشم.
نخست روز که دیدم رخ تو را، گفتم:
«اگر رسد خِلَلی، خونِ من به‌گردنِ چشم!»
به‌مردمی، که دلِ دردمند حافظ را
مزن به‌ناوك دلدوزِ مَردُم‌اَفکنِ چشم!



ـن دوستدار رویِ خوش و موی دلکشم
مدهوشِ چشم مست و میِ صاف بی‌غَشم.
در عاشقی گُریز نباشد زسوز و ساز ـ
اِستاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم!
من آدمِ بهشتیم، اما در این سفر
حالی اسیرِ زلفِ جوانان مَهوشم.
بخت ار مدد دهد که کشم رخت سوی دوست،
گیسوی حورْ گَرْد فشاند ز مَفْرَشم!

شیراز معدنِ لب لعل است و کان حُسن،
من جوهری مفلس اَزیرا مُشَوَّشم.
شهری‌ست پر کرشمهٔ خوبان، ز شش جهت. ـ
چیزیم نیست، ورنه خریدارِ هر ششم.
از بس که چشم مست در این شهر دیده‌ام
حقا که میْ نمی‌خورم اکنون و سرخوشم.

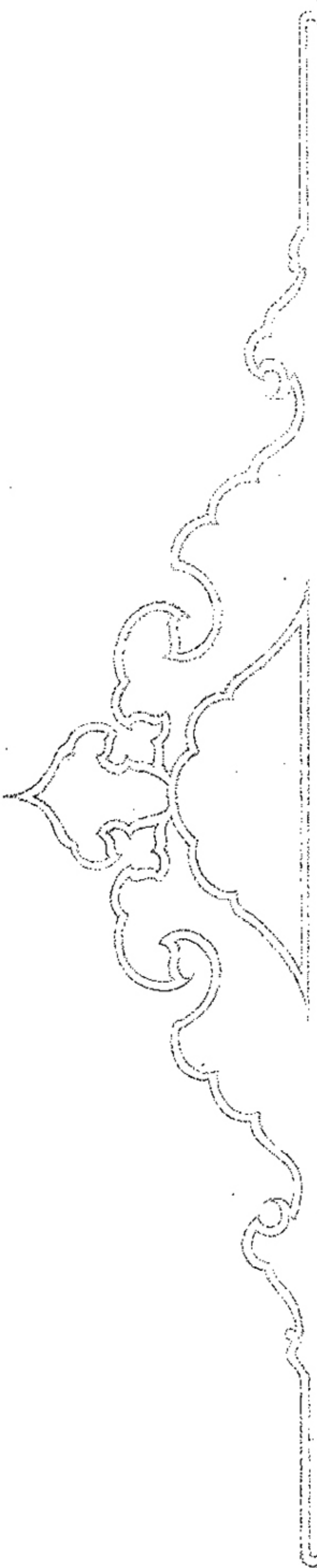
□

واعظ ز تابِ فکرتِ بی‌حاصلم بسوخت،
ساقی کجاست تا زند آبی برآتشم؟
گفتی: «ز سِرِّ عهدِ ازل نکته‌ئی بگوی!»ـ
آن گه بگویمت که دو پیمانه دَر کشم!

۳۵۵



حافظ! عروسِ طبعِ مرا جلوه آرزوست،
آئینه‌ئی ندارم، از آن آه می‌کشم!



ـر چه از آتش دل چون خُم ِ مِیْ در جوشم
مُهر بر لب زده، خون می‌خورم و خاموشم.
من کِیْ آزاد شوم از غم دل؟ چون هر دَم
هندوی زلف بُتی حلقه کند در گوشم.
قصدِ جان است طمع در لبِ جانان کردن؛
تو مرا بین که در این کار به‌جان می‌کوشم!



۳۵۶

خرقه‌پوشیِّ من از غایتِ دینداری نیست:
پرده‌ئی بر سَرِ صد عیبِ نهان می‌پوشم!
پدرم روضهٔ رضوان به‌دو گندم بفروخت،
ناخَلَف باشم اگر من به‌جُوی نفروشم!

حاش‌َلِلّه که نِیم معتقدِ طاعتِ خویش؛
این قدر هست که گَه گَه قدحی می‌نوشم.
من که خواهم که ننوشم مگر از راوُق ِ خُم
چه کنم گر سخن ِ پیرِ مُغان نَنیوشم؟
هست امیدم که عَلیْ‌رَغْم ِ عدو، روزِ جَزا
فیض ِ عفوش ننهد بارِ گنه بر دوشم.

□

گر از این دست زند مطربِ مجلس رهِ عشق،
شعرِ حافظ بِبَرَد وقت سَماع از هوشم.

ـر من از سرزنش مدعیان اندیشم
شیوهٔ رندی و مستی نرود از پیشم.
شاه شوریدهْ سران خوان منِ بی‌سامان را
زان که در کَمْخِرَدی از همه عالم بیشم!
اعتقادی بنمای و بگذر بهرِ خدای
تا در این خرقه ندانی که چه نادرویشم!
زُهدِ رندانِ نوآموخته، راهی به‌دِهی‌ست ـ
من که بدنامِ جهانم چه صلاح اندیشم؟

□

۳۵۷

شعرِ خونبار من، ای باد! بدان یار رَسان
که ز مژگانِ سیه بر رگِ جان زد نیشم.

بر جبین نقش کن از خونِ دل من خالی
تا بدانند که قربانِ تو کافِر کیشم.
دامن از رشحهٔ خونابِ دلم در هم چین
که اثر در تو کند گر بخراشی ریشم.

□

من اگر باده خورم ورنه، چه کارم با کس؟ـ
حافظِ راز خود و عارف وقتِ خویشم.

۳۵۸


ـجابِ چهرهٔ جان می‌شود غبارِ تنم ـ
خوشا دمی که ازین چهره پرده برفکنم!
چه‌گونه طُوف کُنم در فضای عالم قدس
چو در سراچهٔ ترکیب تخته‌بندِ تنم؟
چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانی‌ست،
روم به‌گلشن رضوان، که مرغ آن چمنم!

مرا که منظرِ حور است مسکن و مأوا
چرا به‌کوی خراباتیان بُوَد وطنم؟
عیان نشد که چرا آمدم، کجا بودم ـ
دریغ و درد، که غافل ز کار خویشتنم!



اگر ز خونِ دلم بوی مُشک می‌آید
عجب مدار، که همدردِ آهوی ختنم.
طرازِ پیرهنِ زرکشم مبین چون شمع،
که سوزهاست نهانی درون پیرهنم.
بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار ـ
که با وجود تو، کس نشنود زمن که:منم!

ـل سال رفت و بیش، که من لاف می‌زنم
کز چاکران پیر مغان، کم‌ترین، منم!
هرگز به‌یُمنِ عاطفت پیر می‌فروش
ساغر تهی نشد ز مِیِ صافِ روشنم.
از یمن عشق و دولت رندان پاکباز
پیوسته صدرِ مَصْطَبِه‌ها بود مسکنم.
در حقّ من به‌دُرْدْکشی ظنّ بد مبر
کالوده گشت خرقه و پاکیزه دامنم!

□

آب و هوای فارس عجب سِفْله‌پَرور است! -
کو همرهی که خیمه ازین خاك برکَنم؟
شهبازِ دستِ پادشهم؛ یارب! از چه خاست
کز یاد برده‌اندهوای نشیمنم؟
حیف است بلبلی چو من اکنون در این قفس
با این لِسانِ عَذْب، که خامُش چو سوسنم!

□

حافظ! به‌زیرِ خرقه قدح تا به‌کِیْ کشی؟
در بزمِ خواجه پرده ز کارت برافکنم!

۳۵۹

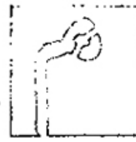


۳۶۰

عمری‌ست تا من در طلب هر روز گامی می‌زنم
دستِ شفاعت هر زمان در نیکنامی می‌زنم.
بی‌ماهِ مِهرْافروز خود تا بگذرانم روز خود
دامی به‌راهی می نهم بوکه مرغی به‌دامی میزنم.
تا بو که یابم آگهی روزی از آن سرْوِ سَهی
گُلبانگِ عشق از هر طرف بر خوشخرامی می‌زنم.
هر چند آن آرام دل دایم نبخشد کام دل
نقشِ خیالی می‌کشم، فالِ دوامی می‌زنم.
دانم سرآید غصّه‌ام،رنگین برآید قصّه‌ام
زین آهِ خون افشان که من هر صبح و شامی می‌زنم.

اُورَنگ کو؟ گُلچِهر کو؟ نقش وفا و مِهر کو؟ـ
حالی، من اندرعاشقی داوِ تمامی می‌زنم!

با آن که از خود غائبم وز میْ چو حافظ تائِبَم،
در مجلسِ روحانیان گهگاه جامی می‌زنم!



ـن نه آن رندم که تَرکِ شاهد و ساغر کنم!
محتسب داند که من کارِ چنین کم‌تر کنم.
من که عیبِ توبه‌کاران کرده باشم سال‌ها
توبه، از مِیْ وقتِ گُل، دیوانه باشم گر کنم!
چون صبا مجموعهٔ گل را به‌آبِ لطف شست
کَژْ دلم خوان گر نظر بر صفحهٔ دفتر کنم!
وقت گُل گوئی که تائِب شو؟ ـ به‌چشم و سَر! ولی
می‌روم تا مصلحت با شاهد و ساغر کنم!
زُهدِ وقتِ گُل چه سودائی‌ست؟ حافظ! هوش‌دار
تا اَعوذی خوانم و اندیشهٔ دیگر کنم!

۳۶۱

لاله ساغْرگیر و نرگسْ مست و بر ما نامِ فِسْق! ـ
داوری دارم بسی، یارب! که را داور کنم!



عاشقان را گر در آتش می‌پسندد لطفِ دوست
تنگ‌چشمم گر نظر در چشمهٔ کوثر کنم!
گرچه گَردآلودِ فقرم، شرم باد از همتم
گر به‌آبِ چشمهٔ خورشید دامن تَر کنم!

با وجودِ بینوائی، روْ سیه بادم چو ماه
گر قبولِ فیض خورشیدِ بلنداختر کنم!
من که دارم در گدائی گنج سلطانی به‌دست.
کی طمع در گردشِ گردونِ دون‌پرور کنم؟

□

عشقْ دُرْدانه‌ست و، منْ غواصّ و، دریا میکده ـ
سر فروبردم در این‌جا، تا کجا سر بر کنم!

بازکش یك دَم عِنان، ای تُركِ شهرآشوب من!
تا ز اشك و چهره،راهت پر زر و گوهر کنم.
گوشهٔ محراب ابروی تو می‌خواهم ز بخت
تا در آن جا، همچو حافظ درس عشق از بَر کنم.

صنما! با غم عشق تو چه تدبیر کنم؟
تا به‌کِیْ در غم تو نالهٔ شبگیر کنم؟
با سَرِ زلف تو، مجموعِ پریشانی خویش
کو مجالی که یکایك همه تقریر کنم؟
آنچه در مدت هجر تو کشیدم، هیهات!
در یکی نامه محال است که تحریر کنم.
دل دیوانه، از آن شد که پذیرد درمان؛
مگرش هم ز سَرِ زلفِ تو زنجیر کنم.
گر بدانم که وِصال تو بدین دست دهد
دین و دنیا همه دَر بازم و تُوفْیر کنم.
آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد ۳۶۲
در نظرْ نقشْ رخِ خوب توتصویر کنم.

□

دور شو از بَرَم ای واعظ و افسانه مگوی!
من نه آنم که دگر گوش به‌تحذیر کنم.
رند یکرنگم و با شاهد و می همصحبت؛
نتوانم که دگرحیله و تزویر کنم!

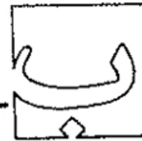
نیست امّید صَلاحی ز\فساد، ای حافظ
چون که تقدیر چنین رفت، چه تدبیر کنم؟

۳۶۳

دوش، سودای رُخَش، گفتم ز سر بیرون کنم ـ
گفت: «کو زنجیر تا تدبیرِاین مجنون کنم؟»
قامتش را سَروْ گفتم، سرکشید از من به‌خشم.
دوستان! از راست می‌رنجد نگارم. چون کنم؟
زرد روئی می‌کشم زان طبعِ نازك، بی‌گناه،
ساقیا! جامی بده تا چهره را گلگون کنم.
نکته ناسنجیده گفتم دلبرا، معذور دار!
عشوه‌ئی فرمای تا من طبع را موزون کنم.

□

من که ره بردم به‌گنج حُسنِ بی‌پایانِ دوست،
صد گدای همچو خود را بعد از این قارون کنم.
ای مه نامهربان! از بنده حافظ یاد کن
تا دعایِ دولتِ آن حُسنِ روزافزون کنم!



سی تو، ای سَروِ روان! با گُل و گلشن چه کنم؟
زلفِ سنبل چه کشم؟ عارضِ سوسن چه کنم؟
خون من ریختی از ناوَکِ دلدوزِ فراق،
خود بگو، با تو من ـ ای دیدهٔ روشن! ـ چه کنم؟
آه کز طعنهٔ بدخواهْ ندیدم رویت! ـ
نیست چون آینه‌ام روی ز آهن، چه کنم؟

□

برو ای زاهد و بر دُرْدْکشان خُرده مگیر!
کارفرمایِ قَدَر می‌کند این، من چه کنم؟
مَدَدی گر به‌چراغی نکند آتشِ طور
چارهٔ تیرهْ شبِ وادیِ اَیْمَن چه کنم؟
برقِ غیرت چو چنین می‌جهد از مَکْمَنِ غیب
تو بفرما که منِ سوخته خرمن چه کنم؟

□

حافظا! خُلدِ بَرین خانهٔ موروث من است،
اندر این منزلِ ویرانه نشیمن چه کنم؟

۳۶۴



ـه‌عزمِ توبه، سَحَر گفتم استخاره کنم،
بهارِ توبه‌شکن می‌رسد چه چاره کنم؟
سخن درست بگویم: ـ نمی‌توانم دید
که مِیْ خورند حریفان و، من نظاره کنم!
به‌دُوْرِ لاله، دماغ مرا علاج کنید
گر از میانهٔ بزمِ طرب کناره کنم!

مرا که از زَرِ تَمْغا است ساز و برگِ معاش
چرا مَذَمّتِ رندِ شرابخواره کنم!
مرا که نیست ره و رسمِ لُقمهٔ پرهیزی
هم آن بِهْ است که میخانه را اجاره کنم!
گدای میکده‌ام، لیك وقت مستی بین
که ناز بر فلك و حُکم بر ستاره کنم!

به‌تختِ گُل بنشانم بُتی به‌سلطانی،
ز سنبل و سمنش سازِ طوق و یاره کنم!
اگر ز لعل لبِ یار بوسه‌ئی چینم
جوان شوم ز سَر و زندگی دوباره کنم.
ز روی دوست، مرا چون گُلِ مراد شکفت
حوالهٔ سرِ دشمن به‌سنگِ خاره کنم!

۳۶۵



ز مِیْ کشیدنِ پنهان ملول شد حافظ،
به‌بانگ بَرْبَطْ و نِیْ رازش آشکاره کنم!
چو غنچه، با لبِ خندان، به‌یادِ یاقوتش
پیاله گیرم و، از شوقْ جامه پاره کنم!


ـاشا که من به‌موسمِ گُل تَرْکِ مِیْ کنم!
من لافِ عقل می‌زنم، این کار کِیْ کنم؟
کِیْ بود در زمانه وفا؟ــ جام مِیْ بیار
تا من حکایت جَم و کاووس کِیْ کنم!
مطرب کجاست، تا همه محصولِ زهد و علم
در کارِ بانگ بَربَطْ و آوازِ نِیْ کنم؟
از قیل و قالِ مدرسه حالی دلم گرفت،
یك چند نیز خدمتِ معشوق و مِیْ کنم!
از نامهٔ سیاه نترسم؛ که روزِ حَشْر
با فیضِ لطفِ او صد از این نامه طی کنم!

۳۶۶



کو پیكِ صبح، تا گِلِه‌های شب فراق
با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم؟

این جانِ عاریت که به‌حافظ سپرده دوست
روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم!

۳۶۷

وزگاری شد که در میخانه خدمت می‌کنم.
در لباسِ فقر، کارِ اهلِ دولت می‌کنم.
حاش‌َلله کز حسابِ روزِ حَشْرم بیم نیست! ـ
فال فردا می‌زنم، امروز عشرت می‌کنم.
تا کی از دستم برآید تیرِ تدبیرِ مراد،
در کمینم، انتظارِ وقتِ فرصت می‌کنم.
چون صبا افتان و خیزان می‌روم تا کوی دوست
وز ریاحین و گل استمدادِ همّت می‌کنم.
زلف دلبر دامِ راه و غمزه‌اش تیرِ بلاست ـ
یاد دار ای دل، که چندینت نصیحت می‌کنم!

خاك کویت زحمتِ ما برنتابد بیش از این ـ
لطف‌ها کردی بُتا، تخفیفِ زحمت می‌کنم!



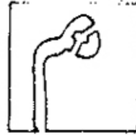
واعظ ما بوی حق نشنید. بشنو! کاین سخن
در حضورش نیز می‌گویم، نه غیبت می‌کنم.



دیدهٔ بدبین بپوشان ای کریم عیب‌پوش
زین دلیری‌ها که من در کنج خلوت می‌کنم!

حافظم در محفلی، دُرْدی‌کشم در مجلسی.ـ
بنگر این شوخی، که چون با خلق صنعت می‌کنم!

۳۶۸

ـن تَركِ عشقِ شاهد و ساغر نمی‌کنم!
صد بار توبه کردم و دیگر نمی‌کنم!
هرگز نمی‌شود ز سَرِ خود خبر مرا
تا در میان میکده سَر بر نمی‌کنم!
باغ بهشت و سایهٔ طوبیٰ و قصرِ حور
با خاكِ کوی دوست برابر نمی‌کنم!

شیخم به‌طعنه گفت که: «رو تَركِ عشق کن!»
ـ «محتاج جَنگ نیست برادر: نمی‌کنم!
«این تقویم تمام، که با شاهدانِ شهر
«ناز و کرشمه بر سَرِ مِنْبر نمی‌کنم!
«پیرِ مُغان حکایتِ معقول می‌کند.
«معذورم ار محالِ تو باور نمی‌کنم! »

تلقین و درسِ اهل نظر، یك اشارت است.ـ
گفتم کِنایتی و مکرّر نمی‌کنم!

حافظ! جناب پیر مغان مأمَنِ وفاست،
من تَركِ خاکبوسیِ این در نمی‌کنم!

۳۶۹

دیده دریا کنم و صبر به‌صحرا فکنم
وندرین کارْ دلِ ریش به‌دریا فکنم،
از دلِ تنگِ گنهکار برآرم آهی
کاتش اندر گُنهِ آدم و حوا فکنم!

خورده‌ام تیرِ فلك؛ باده بده، تا سرمست
عقده در بندِ کمرْتَرْکش جُوْزا فکنم،
جرعهٔ جام بر این تختِ زُمُرُّد ریزم
غلغلِ چنگ در این گنبدِ مینا فکنم.

□

مایهٔ خوشدلی آن‌جاست که دلدار آن‌جاست ـ
می‌کنم جَهد که خود را مگر آن‌جا فکنم.

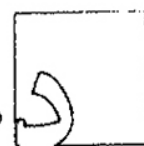
بندِ بُرْقَع بگشای، ای مَهِ خورشیدْ کلاه!
تا چوزلفت سَرِ سُودا زده در پا فکنم.

حافظا! تکیه بر ایامْ چو سَهو است و خطا.
من چرا عشرتِ امروز به‌فردا فکنم؟

۳۷۰



ن که از وصل تو، دل شاد نکرده‌ست منم
وآن که این غَمْکَده آباد نکرده‌ست، منم.
آن که از دستِ تو خون خورده و از جورِ رقیب
دَم به‌خود برده و فریاد نکرده‌ست، منم.
آن که با یادِ تو بنشسته پسِ زانوی غم
وز بد و نیك جهان یاد نکرده‌ست، منم.
هر که، انداخته بر ساحَت دلْ طرحِ نشاط،
وآن که این قاعده بنیاد نکرده‌ست منم.
آن که جان کرده نثارِ لب شیرین‌ْدهنان
خویش را شُهره چو فرهاد نکرده‌ست منم،
وآن که محبوسِ بلا مانده چو حافظ شب و روز
خاطر از بندِ غم آزاد نکرده‌ست، منم!


ر خراباتِ مُغان نورِ خدا می‌بینم.
این عجب بین که چه نوری است و کجا می‌بینم!
کیست دُرْدی‌کشِ این میکده، یارب! که درش
قبلهٔ حاجت و محرابِ دعا می‌بینم؟
جلوه بر من مفروش، ای مَلِك‌الحاج! که تو
خانه می‌بینی و منْ خانه خدا می‌بینم!
نیست در دایره یك نقطه خلاف از کم و بیش ـ
که من این مسأله بی‌چون و چرا می‌بینم.



دُرْجِ عطّار ندید از شرفِ مُشْكِ خُتَن ۳۷۱
آنچه من هر سَحَر از بادِ صبا می‌بینم.
خواهم از زلفِ بُتان نافه‌گشائی کردن ـ
فکر دور است، همانا که خطا می‌بینم!

هر دم از روی تو نقشی زندم راهِ خیال ـ
با که گویم که در این پرده چه‌ها می‌بینم؟
سوزِ دل، اشكِ روان، آه سحر، نالهٔ شب،
این همه از اثرِ لطف شما می‌بینم!



دوستان! عیب نظربازی حافظ مکنید
که من او را ز محبان خدا می‌بینم.

۳۷۲


ین چه شور است که در دَوْر قمر می‌بینم؟
همه آفاق پر از فتنه و شَر می‌بینم،
دختران را همه در جنگ و جَدَل با مادر
پسران را همه بدخواهِ پدر می‌بینم،
هیچ رحمی نه برادر به‌برادر دارد
هیچ شفقت نه پدر را به‌پسر می‌بینم،
اسبِ تازی شده مجروح به‌زیرِ پالان
طوق زرین همه برگردنِ خر می‌بینم،
ابلهان را همه شربت ز گُلاب است و شِکَر
قوتِ دانا همه از خون جگر می‌بینم.

هر کسی روزبهی می‌طلبد از ایام،
مشکل این است که هر روز بَتَر می‌بینم!
پند حافظ بشنو، خواجه، برو نیکی کن
که من این پند به‌از گنجِ گُهَر می‌بینم!

۳۷۳

الیا مصلحت وقت در آن می‌بینم
که کشم رَخت به‌میخانه و خوش بنشینم،
جام مِیْ گیرم و از اهل ریا دور شوم
یعنی از اهلِ جهان پاکدلی بگزینم،
جـز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم
تا حریفان دَغا را به‌جهان کم بینم.

بس که در خِرقهٔ آلوده زدم لافِ صلاح
شرمسارِ رخ ساقیّ و مِیِ رنگینم!
سَر به‌آزادگی از خَلق برآرم، چون سَروْ
گر دهد دست که دامن ز خسان در چینم.

□

سینهٔ تنگِ من و بارِ غم او؟ ـ هیهات!
مَردِ این بارِ گران نیست دل مسکینم.
بَر دلم گَردِ ستم‌هاست.ـ خدا را مپسند
که مکدّر شود آئینـهٔ مِهْرْآئینم!
من اگر رند خراباتم اگر حافظ شهر
این متاعم که همی بینی و، کم‌تر زینم!
دل و جانم به‌هوای سَرِ زلفِ تو بسوخت.ـ
ور گوا بایدت، اینك نَفَسِ مُشکینم!

۳۷۴

ـمِ زمانه که هیچش کَران نمی‌بینم
دواش جز مِیِ چون ارغوان نمی‌بینم.
به‌تَرکِ خدمتِ پیر مُغان نخواهم گفت
چرا که مصلحتِ خود در آن نمی‌بینم.
ز آفتابِ قدحْ ارتفاعِ عیش بگیر! ـ
چرا که طالعِ وقت آنچنان نمی‌بینم.

□

نشانِ اهلِ خدا عاشقی‌ست.ـ با خود دار،
که در مشایخِ شهر این نشان نمی‌بینم!

□

بر این دو دیدهٔ حیران من هزار افسوس!
که با دو آینه، رویش عیان نمی‌بینم.
نشانِ مویِ میانش ـ که دل در او بستم ـ
ز من مپرس، که خود در میان نمی‌بینم!
قدِ تو تا بشد از جویبارِ دیدهٔ من
به‌جای سَروْ، جز آبِ روان نمی‌بینم.

در این خُمار، کَسَمْ جرعه‌ئی نمی‌بخشد.
ببین که اهلِ دلی در جهان نمی‌بینم!

من وسَفینهٔ حافظ! که جز در این دریا
بَضاعتِ سخنِ دُرْفِشان نمی‌بینم.



ـه‌مژگان سیه، کردی هزاران رخنه در دینم.
بیا کز چشمِ بیمارت هزاران دَرْد برچینم!
الا ای همنشینِ دل که یارانت برفت از یاد! ـ
مرا روزی مباد آن دَم که بی‌یادِ تو بنشینم!
شبِ رِحْلَت، هم از بستر روم تا قصرِ حورالعین
اگر در وقتِ جان دادن تو باشی شمعِ بالینم.
ز تابِ آتش دوری، شدم غرقِ عرق چون گُل؛
بیار، ای باد شبگیری! نسیمی زان عرقچینم.
اگر بر جایِ من غیری گزیند دوست، حاکمْ اوست.ـ
حرامم باد اگر من جان به‌جای دوست بگزینم!

۳۷۵

□

صَباحِ‌الْخیر زد بلبل. کجائی ساقیا؟ برخیز!
که غوغا می‌کُند در سر، خُمارِ خَمْرِ دوشینم.
جهانِ فانی و باقی فدای شاهد و ساقی!
که سلطانیِ عالَم را طفیلِ عشق می‌بینم.
جهانْپیر است و بی‌بنیاد. از این فرهادکُش، فریاد!
که کَرد افسون و نیرنگش ملول از جانِ شیرینم.

حدیث آرزومندی ـ که در این نامه ثبت افتاد ـ
همانا بی‌غلط باشد، که حافظ داد تلقینم!



ـسرم از دست برخیزد که با دلدار بنشینم،
ز جام خضرْ مِیْ نوشم، ز باغِ خُلد گُل چینم!
مگر دیوانه خواهم شد در این سُودا؛ که شب تا روز
سخن با ماه می‌گویم، پَری در خواب می‌بینم!
لبت شِکَّر به‌مَستان داد و چشمت مِیْ به‌مخموران؛
منم کز غایتِ حِرمان نه با آنم نه با اینم!
چو هر خاکی که باد آورد فیضی برد ز انعامت،
ز حال بنده یادآور که خدمتکار دیرینم!
شرابِ تلخِ صوفیْ‌سوز بنیادم نخواهد برد،
لبم بر لب نِهْ، ای ساقی، و بستان جانِ شیرینم!

۳۷۶

□

نه هر کو نقشِ نظمی زد کلامش دلپذیر افتاد،
تَذَرو طُرْفِه من گیرم که چالاک است شاهینم! ـ
وگر باور نمی‌داری، رو از بتخانهٔ چین پرس
که مانی نسخه می‌گیرد ز نوکِ کِلْکِ مُشکینم!

ز حافظ پُرس رمزِ عشق و، شرح مستی از من خواه
که با جام و قدحْ هر شبْ حریفِ ماه و پروینم!

ـر ازین منزلِ غُربت به‌سوی خانه روم
دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم:
زین سفر گر به‌سلامت به‌وطن باز رسم
نذر کردم که هم از راه به‌میخانه روم!
تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیر و سلوك
بر درِ صومعه با بَرْبَط و پیمانه روم.

گر ببینم خَمِ ابروی چو مِحرْابش•باز،
سجدهٔ شُکْر کُنم وزَ پیِ شُکْرانه روم.
آشنایان رهِ عشق گَرَم خون بخورند
ناکسم گر به‌شکایت بَرِ بیگانه روم!
بعد ازین دستِ من و زلفِ چو زنجیرِ نگار! ـ
تا به‌کِیْ از پیِ کامِ دلِ دیوانه روم؟
خُرَّم آن دم که چو حافظ، به‌تمنّایِ وِصال
یکسر از میکده با دوست به‌کاشانه روم!

۳۷۷



سرَّم آن روز کزین منزلِ ویران بروم،
راحت جان طلبم وز پی جانان بروم!
گرچه دانم که به‌جائی نبرد راهْ غریب،
من به‌بوی خوشِ آن زلفِ پریشان بروم.
چون صبا با تنِ بیمار و دلِ بی‌طاقت
به‌هواداری آن سَرْوِ خرامان بروم.
در رهِ او چو قلم گر به‌سَرَم باید رفت
با دلِ زَخمکش و دیدهٔ گریان بروم.
به‌هواداری او، ذرّه صفت، رقص‌کنان
تا لبِ چشمهٔ خورشیدِ درخشان بروم!

۳۷۸

دلم از ظلمتِ زندانِ سِکندر بگرفت!
رَخت بربندم و تا ملکِ سلیمان بروم.
نازکان را غمِ احوالِ گرانباران نیست:
ساربانا مَدَدی، تا خوش و آسان بروم!
نذر کردم که گر این راه به‌پایان آید
تا درِ میکده شادان و غزلخوان بروم!
ور چو حافظ نبرم رَه ز بیابان بیرون،
همرهِ کوکبهٔ آصفِ دوران بروم.

۳۷۹

دیدار شد میسّر و بوس و کنار هم.
از بخت شُکرْ دارم و از روزگار هم.
آن شد که چشمِ بد نگران بودی از کمین:
خصم از میان برفت و سرشك از كنار هم.

زاهد! برو که طالع اگر طالع من است
جامم به‌دستِ باشد و زلف نگار هم.
خاطر به‌دست تفرقه دادن، نه زیرکی است؛
مجموعه‌ئی بخواه و صُراحی بیار هم!
ما عیبِ کس به‌رندی و مستی نمی‌کنیم؛
لعل بتان خوش است و مِیِ خوشگوار هم.
ای دل! بشارتی دهمت: محتسب نماند،
وز مِیْ جهان پُر است و، بُتِ میگسار هم!

□

چون کاینات جمله به‌بوی تو زنده‌اند
ای آفتاب، سایه ز من بَرمدار هم!
چون آب روی لاله و گُل فیضِ حسن توست
ای ابرِ لطف! بر منِ خاکی ببار هم.
بر خاکیانِ عشق فشان جرعهٔ لبت
تا خـاكْ لعل‌گون شود و مشکبار هم!

حافظ اسیر زلفِ تو شد.ـ از خدا بترس
وز انتصافِ آصفِ جَم اقتدار هم!

۳۸۰

دردم از یار است و، درمان نیز هم.
دل فدای او شد و، جان نیز هم.
یاد باد آن کو به‌قصد جان ما
زلف را بشکست و پیمان نیز هم!
نقشِ خالش، خونِ چشمم بارها
آشکارا خورد و پنهان نیز هم.
خونِ ما آن نرگسِ مستانه ریخت
و آن سَرِ زلفِ پریشان نیز هم.

این که می‌گویند آن خوش‌تر ز حُسن،
یار ما این دارد و، آن نیز هم!

□

داستان در پرده می‌گویم، ولیك
گفته خواهد شدبه‌دَستان نیز هم:
چون سرآمد دولت شب‌های وصل
بگذرد ایام هجران نیز هم.
بر جهان پیر، ما هم بگذریم؛
چون گدا، بگذشت سلطان نیز هم.



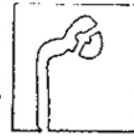
عاشق از قاضی نترسد ـ میْ بیار! ـ
بلکه از یَرْغوی دیوان نیز هم!
محتسب داند که حافظ عاشق است
و آصفِ مُلکِ سلیمان نیز هم!



۳۸۱

ن که پامالِ جفا کرد چو خاکِ راهم،
خاك می‌بوسم و عُذرِ قدمش می‌خواهم.
من نه آنم که به‌جُور از تو بنالم. حاشا!
بندهٔ معتقد و چاکرِ دولتخواهم.
ذره‌ئی خاکم و در کوی توام وقتْ خوش است،
بیم آن است که بادی ببرد ناگاهم!
بر سر شمع قدت شعله صفت می‌لرزم
گرچه دانم که هوای تو کشد ناگاهم.
بسته‌ام در خم گیسوی تو اُمید دراز،
آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم!
پیرِ میخانه، سَحَر، جام جهان بینم داد
وندر آن آینه، از حُسنِ تو کرد آگاهم.
صوفیِ صومعهٔ عالمِ قدسم؛ لیکن
حالیا دِیْرِ مغان است حوالتگاهم.
با من راهنشین خیز و سوی میکده آی
تا در آن حلقه ببینی که چه صاحب‌جاهم!

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود،
آه اگر دامنِ حُسنِ تو بگیرد آهم!


ما سَرخوشان مستِ دل از دست داده‌ایم،
همرازِ عشق و همنفس جام باده‌ایم.
بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند
تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم.

چون لاله، مِیْ مبین و قدح در میان کار،
این داغ بین که بر دلِ پُر خون نهاده‌ایم!

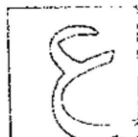
ای گُل! تو دوش داغِ محبت چشیده‌ای،
ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم.

۳۸۲

پیرِ مغان ز توبهٔ ما گَر ملول شد
گو باده صاف کن که به‌عُذر ایستاده‌ایم!
کار از تو می‌رود، مَدَدی ـ ای دلیلِ راه! ـ
کانصاف می‌دهیم و ز راه اوفتاده‌ایم.


گفتی که: «حافظ! این همه رنگ و خیال چیست؟» ـ
نقشِ غلط مخوان، که همان لوحِ ساده‌ایم!

۳۸۳


ـمری‌ست تا به‌راهِ غمت رو نهاده‌ایم
روی و ریایِ خلق به‌یکسو نهاده‌ایم،
هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده‌ایم
هم دل بر آن دو سنبل هندو نهاده‌ایم.
طاق و رواق مدرسه و، قیل و قال عِلْم
در راه جام و ساقی مهرو نهاده‌ایم.
بنهاده‌ایم بارِ جهان بر دل ضعیف ـ
وین کار و بار، بسته به‌یك مو نهاده‌ایم!

ما مُلكِ عافیت نه به‌لشکر گرفته‌ایم
ما تخت سلطنت نه به‌بازو نهاده‌ایم،
تا سِحْرِ چشمِ یار چه بازی کند! ـ که کار
بنیادْ بر کرشمهٔ جادو نهاده‌ایم.
عمری گذشت و ما به‌امید اشارتی
چشمی بر آن دو گوشهٔ ابرو نهاده‌ایم.
بی‌نازِ نرگسش، سرِ سودائی، از ملال
همچون بنفشه بر سَرِ زانو نهاده‌ایم.

گفتی که: «حافظا! دل سرگشته‌ات کجاست؟» ـ
در حلقه‌های آن سر گیسو نهاده‌ایم!



ـا بدین در نه پیِ حشمت و جاه آمده‌ایم،

کز بدِ حادثه اینجا به‌پناه آمده‌ایم!

رهرو منزلِ عشقیم و، ز سَر حـدّ عدم

تا به‌اقلیم وجود این همـه راه آمده‌ایم.

سبزهٔ خط تو دیدیم و، ز بُستان بهشت

به‌طلبکاری این مِهْر گیاه آمده‌ایم!

□

آبِ رو می‌رود ـ ای ابر خطا شوی! ببار

که به‌دیوانِ عمل نامهْ‌سیاه آمده‌ایم.

لَنگَرِ حِلْمِ تو، ای کشتی توفیق! کجاست؟ ۳۸۴

که درین بَحْرِ کَرَم غرقِ گناه آمده‌ایم!

□

حافظ! این خرقهٔ پشمینه بینداز، که ما

از پیِ قافله با آتشِ آه آمده‌ایم!

۳۸۵

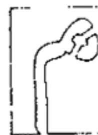


ـیز تا از درِ میخانه گشادی طلبیم،
بر درِ دوست نشینیم و مرادی طلبیم!
زادِ راهِ حرم وصل نداریم؛ مگر
به‌گدائی، ز درِ میکده زادی طلبیم!
اشك آلودهٔ ما گرچه روان است، ولی
به‌رسالت سوی او پاکنهادی طلبیم!

نقطهٔ خال تو بر لوحِ بصر نتوان زد
مگر ازمردمك دیده مَدادی طلبیم.
تا بود نسخهٔ عطری دل سودازده را
از خطِ غالیه‌سای تو سوادی طلبیم.
چون غمت می‌نتوان یافت مگر در دل شاد،
به‌امید غـم تو خاطرِ شادی طلبیم.
لذتِ داغ غمت بر دل ما باد حرام
اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم!
عشوهٔی از لب شیرین تو دل خواست به‌جان،
به‌شکر خنده لبت گفت: «مَزادی طلبیم!»



بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ؟
خیز تا از درِ میخانه گشادی طلبیم!

ما ز یاران چشم یاری داشتیم—
خود غلط بود آنچه می‌پنداشتیم!
شیوهٔ چشمت فریبِ جنگ داشت
ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم!

نکته‌ها رفت و شکایت کس نکرد،
جانبِ حُرمت فرو نگذاشتیم.
گفت‌وگو آئینِ درویشی نبود
ورنه با تو ماجراها داشتیم.
گُلْبنِ حُسنت نه خود شد دلفروز،
ما دَمِ همّت بر او بگماشتیم!
تا درخت دوستی کِیْ بردهد
حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم.
چون نهادی دل به‌مِهْرِ دیگران
ما امید از وصل تو برداشتیم.

گفت: «خود دادی به‌ما دل، حافظا!
ما مُحَصِّل بر کسی نگماشتیم!»

۳۸۶

۳۸۷

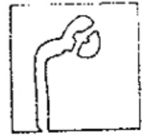
لاح از ما چه می‌جوئی که مستان را صلا گفتیم
به‌دورِ نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم؟
قدت گفتیم شمشاد است و، بس خجلت به‌بار آورد
که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتیم؟
جگر، چون نافه‌ام خون گشت ـ و کم زاینم نمی‌بایست ـ
سزای آن که با زلفت سخن از چین خطا گفتیم!
اگر بر من نبخشایی پشیمانی خوری آخر ـ
به‌خاطر دار این معنی، که در خدمت کجا گفتیم!

در میخانه‌ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود!
گرت باور بُوَد ورنه، سخن این بود و ما گفتیم.
من از چشم تو، ای ساقی! خراب افتاده‌ام ـ لیکن
بلائی کز حبیب آمد، هزارش مرحبا گفتیم!

تو آتش گشتی، ای حافظ! ولی با یار در نگرفت. ـ
ز بد عهدیِ گُلْ گوئی حکایت با صبا گفتیم!

۳۸۸

دلت را گر حَجَر گفتیم، گفتیم!
قدت را گر شَجَر گفتیم، گفتیم!
خطت را مُشك اگر خواندیـم، خواندیم!
قدت را سَرْوْ اگر گفتیم، گفتیم!
رخ و زلف تو را، در حُسن و خوبی
اگر شام و سَحَر گفتیم، گفتیم!
به‌گاهِ خنده، آن دندان و لب را
اگر لعل و گُهَر گفتیم، گفتیم!
بدان هر دو لب چون شِکَّر و گُل
تو را گر گُلْشِکَر گفتیم، گفتیم!
به‌گوشَت گر سخن‌های پریشان
چو زلفت سَر به‌سَر، گفتیم، گفتیم!
چو حافظ، ماجرای حال خود را
اگر زیر و زِبَر گفتیم، گفتیم!



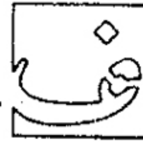
ما حاصل خود در سر میخانه نهادیم.
محصول دعا در رهِ جانانه نهادیم.
چون می‌رود این کشتی سرگشته به‌آخر،
جان در رهِ آن گوهر یکدانه نهادیم.
آن بوسه ـ که زاهد ز پِیَش دست فراداشت ـ
از روی صفا بر لبِ پیمانه نهادیم!
در خرمن صد زاهد عاقل زند آتش
این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم!
در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود ـ
بنیاد بر این شیوهٔ رندانه نهادیم!
اَلْمِنَّتُ لِلّه که، چو ما، بی‌دل و دین بود
آن را که، لقب، عاقل و فرزانه نهادیم!

۳۸۹

□

سلطان ازل، گنجِ غم عشق به‌ما داد
تا روی درین منزل ویرانه نهادیم.

در دل ندهم ره پس ازین مِهرِ بُتان را ـ
مُهْرِ لبِ او بر درِ این خانه نهادیم!
قانع به‌خیالی ز تو بودیم، چو حافظ
یارب، چه گدا هِمّت و شاهانه نهادیم!



ـتویِ پیرِ مغان دارم و قولی‌ست قدیم
که «حرام استِ مِیْ آن را که نه یاری‌ست ندیم!»
تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من،
سال‌ها شد که مَنَم بر درِ میخانه مقیم!
مگرش خدمتِ دیرین من ازیاد برفت
ای نسیم سحری! یاد دِهَش عهد قدیم.
فکر بهبودِ خود، ای دل، ز دری دیگر کن! ـ
دَردِ عاشق نشود بِهْ، به‌مداوای حکیم.

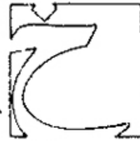
دلبر، از ما، به‌صد امیّد ستد اول دل؛
ظاهراً عهد فرامش نکند خلق کریم.
غنچه، گو تنگدل از کار فرو بسته مباش
کز دم صبح مدد یابی وانفاس نسیم.

□

چاك خواهم زدن این دلق ریائی. ـ چه کنم؟
روح را، صحبت ناجنس، عَذابی‌ست الیم!
دام سخت است.ـ مگر یار شود لطف خدا! ـ
ورنه، آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم.
گوهر معرفت اندوز که با خود ببری؛
که نصیب دگران است نصاب زر و سیم.

۳۹۰

حافظ! ار سیم و زرت نیست چه شد؟ شاکر باش!
چه به‌از دولت لطف سخن و طبع سلیم؟


خیز تا خرقهٔ صوفی به‌خرابات بریم
شَطْحْ و طامات به‌بازارِ خرافات بریم،
تا همه خلوتیان جامِ صبوحی گیرند
چنگِ صُبحی به‌درِ پیرِ مناجات بریم؛
سوی رندانِ قلندر، به‌ره آوردِ سفر
دلقِ شَطّاحی و سجادهٔ طامات بریم
ور نهد در رهِ ما خارِ ملامت زاهد
از گلستانش به‌زندان مکافات بریم!
شرممان بادِ ز پشمینهٔ آلودهٔ خویش
گر بدین فضل و هنر نام «کَرامات» بریم!
در بیابانِ هوا گم شدن، آخر تا چند؟
ره بپرسیم، مگر پی به‌مُهِمّات بریم!
قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند
بس خجالت که ازین حاصلِ اوقات بریم!
فتنه می‌بارد ازین طاقِ مُقَرنَس، برخیز
تا به‌میخانه پناه از همه آفات بریم!

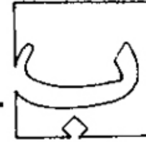
با تو، آن عهد که در وادی اَیمَن بستیم،
همچو موسیٰ، اَرَنی‌گوی، به‌میقات بریم.
خاك کوی تو، به‌صحرای قیامت، فردا
همه بر فرقِ سَر از بهرِ مباهات بریم؛

۳۹۱

کـوسِ ناموسِ تو بر کنگرهٔ عرش زنیم،
عَلَمِ عشق تو بر بامِ سماوات بریم!

□

حافظ! آبِ رخِ خود بر درِ هر سِفْلِه مریز!
حاجت آن بِهْ که بَرِ قاضیِ حاجات بریم.



ـگذار تا به‌شارعِ میخانه بگذریم
کز بَهرِ جرعه‌ئی همه محتاج آن دریم!
جائی که تخت و مَسْنَدِ جَم می‌رود به‌باد
گر غم خوریم خوش نبُوَد، بِهْ که مِیْ خوریم!
روز نخست چون درِ رندی زدیم و عشق،
شرط آن بود که جز رهِ این شیوه نسپریم.
چون صوفیان به‌حالت و رقصند مُقْتَدا،
ما نیز هم به‌شعبده دستی برآوریم!

واعظ! مکن نصیحتِ شوریدگان؛ که ما
با خاکِ کوی دوست، به‌فردوس ننگریم!

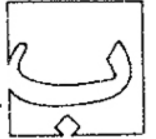
۳۹۲



از جرعهٔ تو، خاکِ زمین قدرِ لعل یافت ـ
بیچاره ما، که پیش تو از خاك کمتریم!
تا کِیْ به‌کامِ دل ز لبِ لعل او رسیم
در خونِ دل نشسته چو یاقوتِ احمریم!

حافظ! چو ره به‌کنگرهٔ کاخِ وصل نیست
با خاکِ آستانهٔ آن در به‌سَر بریم!

۳۹۳

ـیا تا گُل برافشانیم و مِیْ در ساغر اندازیم
فلك را سقف بشکافیم و طرحِ نو در اندازیم
شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم
نسیم عطر گردان را شِکَر در مِجْمَر اندازیم!
اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی بر او تازیم و بنیادش براندازیم!
چو در دست است رودی خوش، بزن مطربْ سرودی خوش
که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سراندازیم!
بهشتِ عَدْن اگر خواهی، بیا با ما به‌میخانه
که از پایِ خُمَت یکسر به‌حوضِ کوثر اندازیم!

یکی از عقل می‌لافد. یکی طامات می‌بافد.
بیا کاین داوری‌ها را به‌پیشِ داور اندازیم!

سخندانی و خوشخوانی نمی‌ورزند در شیراز ـ
بیا حافظ که تا خود را به‌مُلكِ دیگر اندازیم!

۳۹۴


صوفی! بیا که خرقهٔ سالوس بَرکشیم
وین نقش زَرْق را خطِ بُطلان به‌سر کشیم
نَذر و فتوحِ صومعه در وَجهِ مِیْ نهیم
دلقِ ریا به‌آبِ خراباتِ برکشیم
بیرون جهیم سرخوش و از بزمِ صوفیان
غارت کنیم باده و شاهد به‌بَر کشیم!
سِرِّ خدا ـ که در تُتُقِ غیبِ منزوی‌ست ـ
مستانه‌اش نقاب ز رخساره برکشیم!
عشرت کنیم، ورنه به‌حَسرت کِشندمان
روزی که رَختِ جان به‌جهان دگر کشیم!

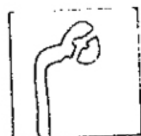
کو عشوه‌ئی ز ابروی او، تا چو ماه نو
گوی سپهر در خَمِ چوگان زر کشیم؟

فردا، اگر نه روضهٔ رضوان به‌ما دهند،
غِلمان ز غُرفه، حور ز جَنَّت به‌دَر کشیم!

حافظ! نه حد ماست چنین لاف‌ها زدن،
پا از گلیمِ خویش چرا پیش‌تر کشیم؟

۳۹۵

دوستان! وقتِ گُل آن بِهْ که به‌عشرت کوشیم.
سخنِ پیر مغان است. به‌جان بِنْیوشیم!
خوش هوائی‌ست فرحبخش! خدایا، بفرست
نازنینی که به‌رویش مِیِ گلگون نوشیم!
دل به‌جوش آمد و از مِیْ نزدیمش آبی
لاجَرَم ز آتش حرمان و هوس در جوشیم.
می‌کشیم از قدحِ لاله شرابی موهوم ـ
چشمِ بد دور! که بی‌مطرب و مِیْ مدهوشیم.
نیست در کس کَرَم و وقتِ طرب می‌گذرد
چاره آن است که سَجّاده به‌مِیْ بفروشیم!
اَرغَنون سازِ فلك رهزنِ اهل هنرست.
چون ازین غصه ننالیم و چرا نخروشیم؟
حافظ! این حالِ عجب با که توان گفت، که ما
بلبلانیم که در موسمِ گُل خاموشیم؟



سا شبی دست برآریم و دعائی بکنیم
غمِ هجرانِ تو را چاره ز جائی بکنیم.
دلِ بیمارْ شد از دست؛ رفیقان! مددی
تا طبیبش به‌سر آریم و دوائی بکنیم.
آن که بی‌جُرم برنجید و به‌تیغم زد و رفت
بازش آرید، خدا را، که صفائی بکنیم!

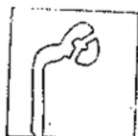
□

در رهِ نَفْس ـکز او سینهٔ ما بُتکده شد ـ
تیرِ آهی بگشائیم و غزائی بکنیم.

۳۹۶

مدد از خاطرِ رندان طلب، ای دل! ورنه
کار صعب است، مبادا که خطائی بکنیم!
سایهٔ طایرِ کم‌حوصله کاری نکند،
طلبِ سایهٔ میمونِ همائی بکنیم!

خشك شد بیخِ طرب! راهِ خرابات کجاست
تا در آن آب و هوا نَشْوْ و نمائی بکنیم؟
دلم از پرده بشد. حافظ خوش لهجه کجاست
تا به‌قول و غزلش ساز نوائی بکنیم؟



ـا نگوئیم بد و میل به‌ناحق نکنیم
جامهٔ کس سیه و دلق خود اَزْرَق نکنیم
رقمِ مَغْلَطِه بر دفترِ دانش نکشیم
سِرِّ حق بر ورق شعبده مُلحق نکنیم.
عیب درویش و توانگر به‌کم و بیش، بد است ـ
کار بد، مصلحت آن است که مطلق نکنیم!
آسمان، کشتیِ اربابِ هنر می‌شکند ـ
تکیه آن بِهْ که بر این بَحرِ مُعلّق نکنیم!
خوش برانیم جهان در نظر راهروان
فکر اسب سیه و زین مُغَرَّق نکنیم.
شاه اگر دُرْدی رندان نه به‌حرمت نوشد،
التفاتش به‌مِیِ صافِ مَرَوَّق نکنیم!
گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید،
گو: تو خوش باش که ما گوش به‌احمق نکنیم!
حافظ! ار خصم خطا گفت،نگیریم بر او
ور به‌حق گفت، جَدَل با سخنِ حق نکنیم!

۳۹۷

۳۹۸

ـرو! که در غم هجر تو از جهان برویم.
بیا! که پیش تو از خویش هر زمان برویم.
سخن بگوی! که پیشِ لب تو جان بدهیم!
رها مکن که درین حسرت از جهان برویم
روا مدار که جان برلب است و، ما ز جهان
ندیده کامِ دل از آن لب و دهان برویم.
نشان وصل به‌ما ده به‌هر طریق که هست
که ـِ باری ـ از پیِ وصل تو بر نشان برویم.
چو بر کنار تو بینیم، بر کنار افتیم!
چو در کنار نبینیمَت، از میان برویم
گدای کوی شمائیم و حاجتی داریم
روا مدار که محروم از آستان برویم.
مگو که: «حافظ ازین در برو!» برای خدا
که هر چه رای تو باشد جز این، بر آن برویم!

۳۹۹

سرم خوش است و به‌بانگِ بلند می‌گویم
که: «من نسیمِ حیات از پیاله می‌جویم!»
عبُوسِ زهد، به‌وَجهِ خُمار ننشیند ـ
مریدِ فرقهٔ دُرْدی‌کشانِ خوشخویم!
گَرَم نه پیر مغان در به‌روی بگشاید
کدام در بزنم؟ چاره از کجا جویم؟
تو خانقاه و خرابات در میانه مبین:
خدا گواست که هر جا که هست با اویم!
مکن در این چمنم سرزنش به‌خودروئی:
چنان که پرورشم می‌دهند می‌رویم.
نصیحتم چه کنی ناصحا؟ تو می‌دانی
که من نه معتقدِ مَردِ عافیت جویم.
غبارِ راهِ طلب، کیمیایِ بهروزی‌ست ـ
غلام دولتِ آن خاك عنبرین بویم!

□

ز شوقِ نرگسِ مستِ بلند بالائی
چو لاله، با قدح افتاده بر لب جویم.

شدم فسانه به‌سرگشتگی، چو گیسوی دوست
کشید در خَمِ چوگان خویش، چون گویم.

□

بیار مِیْ! که به‌فتوایِ حافظ، از دلِ پاك
غبارِ زَرق به‌فیض قدح فرو شویم!

بارها گفته‌ام و بار دگر می‌گویم
که: «من دلشده، این رَه نه به‌خود می‌پویم.
«در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند
«آنچه استاد ازل گفت بگو، می‌گویم.
«خنده و گریهٔ عشّاق ز جائی دگرست ـ
«می‌سرایم به‌شب و وقت سَحَر می‌مویم.
«من اگر خارم اگر گل، چمن آرائی هست
«که از آن دست که می‌پروردم می‌رویم!»

دوستان! عیب منِ بی‌دلِ حیران مکنید:
۴۰۰ گوهری دارم و صاحبنظری می‌جویم!
گرچه با دلقِ مُلَمّعْ میِ گلگون عیب است،
مکنم عیب! کز او رنگِ ریا می‌شویم.
حافظ ار گفت که: «خاکِ درِ میخانه مبوی» ـ
گو: «مکن سَهو، که من مشك ختن می‌بویم!»


سندان که گفتیم غم با طبیبان
درمان نکردند مسکین غریبان.
ما، دَردِ پنهان با یار گفتیم ـ
نتوان نهفتن دَرد از طبیبان.

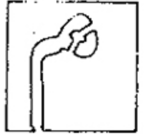
□

دُرْجِ محبت بر مُهرِ خود نیست،
یارب، مبادا کام رقیبان!
آن گل که هر دم در دستِ بادی‌ست
گو شرم بادش از عندلیبان!
ای منعم! آخر بر خوان جودت
تا چند باشیم از بی‌نصیبان؟ ۴۰۱

یارب! امان ده تا باز بیند
چشم محبان روی حبیبان.

□

حافظ! نبودی رسوای عالم
گر می‌شنیدی پند ادیبان.


ـی‌سوزم از فراقت؛ روی از جفا بگردان!
هجران بلای جان شد. یارب، بلا بگردان!
ای نور چشمِ عشّاق! در عینِ انتظاریم:
چنگی حزین وجامی، بنواز یا بگردان!
یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست
در سَر کلاهْ بشکن، در بَرْ قبا بگردان!
مرغوله رابرافشان! ـ یعنی به‌رَغْمِ سنبل
گِردِ چمن بُخوری همچون صبا بگردان!
مَهْ جلوه می‌نماید بر سبز خِنْگِ گردون؛
تا او به‌سر در آید، بر رخش، پا بگردان!

۴۰۲

دوران همی نویسد بر عارضش خطِ خوش؛
یارب، نوشتهٔ بد از یار ما بگردان!
حافظ! ز خوبرویان، قسمت جز این قدر نیست.ـ
گر نیستت رضائی، حُکمِ قضا بگردان!

۴۰۳

ـارب! آن آهوی مُشکین به‌خُتَن باز رسان
وآن سَهْی سَرْوِ خرامان به‌چمن باز رسان!
دل آزردهٔ ما را به‌نسیمی بنواز
یعنی آن جانِ ز تن رفته به‌تن باز رسان!
مـاه و خورشید به‌امر تو به‌هم چون که رسند،
یارِ مَهْ رویِ مرا نیز به‌من باز رسان!
سنگ و گِل گشت عقیق از اثر گریهٔ من ـ
یارب! آن گوهر رخشان به‌یَمَن باز رسان!
برو ـ ای طایرِ میمونِ همایونْ‌طلعت! ـ
پیش عَنقا، سخنِ زاغ و زغن باز رسان!
سخن این است که «ما بی‌تو نخواهیم حیات!» ـ
بشنو، ای پیكِ خبرگیر، سخن باز رسان!
آن که بودی وطنش دیدهٔ حافظ، یارب!
به‌مرادش ز غریبی به‌وطن باز رسان!

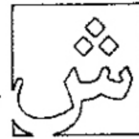
ـدا را کم نشین با خرقه‌پوشان!
رخ از رندانِ بی‌سامان مپوشان!
در این خرقه بسی آلودگی هست
ـ خوشا وقتِ قبای مِیْ‌فروشان! ـ
تو نازك طبعی و طاقت نیاری
گرانی‌هایِ مشتی دلق‌پوشان.
در این صوفی‌وَشان دَردی ندیدم
ـ که صافی باد عیشِ دُرْدْ نوشان! ـ
بیا وز غَبْنِ این سالوسیان بین
صُراحیْ خوندل و بَرْبَطْ خروشان!

۴۰۴

□

چو مَستم کرده‌ای مَستور منشین!
چو نوشم داده‌ای زَهْرم منوشان!
ز دلگرمیِّ حافظ بر حذر باش
که دارد سینه‌ئی چون دیگ جوشان.

۴۰۵


ـاهِ شمشادْقدان، خسروِ شیرینْدهنان
که به‌مژگان شکند قلب همه صفْشکنان،
مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت
گفت که: «ای چشم و چراغِ همه شیرین‌سخنان!
«تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود؟
«بندهٔ ما شو و بَرخور ز همه سیم‌تنان!
«بر جهان تکیه‌مکن! ـ ور قدحی مِیْ داری
«شادیِ زُهره‌جَبینان‌خور و نازکْبَدَنان!»

پیر پیمانه‌کشِ من ـ که روانش خوش باد! ـ
گفت: «پرهیز کن از صحبت پیمان‌شکنان!
«دامنِ دوست به‌دست آر و زدشمن بگسل!
«مرد یزدان شو و فارغ گذر از اَهرمَنان!
«کمتر از ذرّه نه‌ای. پست مشو! مِهْر بورز!
«تا به‌خلوتگهِ خورشید رسی چرخ‌زنان.»

با صبا، در چمنِ لاله، سَحَر می‌گفتم
که: «شهیدانِ کِه‌اند این همه خونین کفنان؟»
گفت: «حافظ! من و تو مَحرمِ این راز نه‌ایم،
«از مِیِ لعل حکایت کن و سیمین ذقنان!»



۴۰۶

خوش‌تر از فکرِ مِیْ و جام، چه خواهد بودن؟
تا ببینیم سرانجام چه خواهد بودن.
پیرِ میخانه همی خواند معمائی دوش
از خطِ جام، که فرجام چه خواهد بودن:
«ـ باده خور! غم مخور و پندِ مُقَلِّد مَشِنو! ـ
«اعتبارِ سخنِ عام چه خواهد بودن؟
«غمِ دل چند توان خورد که ایّام نماند؟
«گو نه دل باش و نه ایام! چه خواهد بودن؟
«مرغِ کمْ‌حوصله را گو غمِ خودخور، که بر او
«رحِم آن کس که نهد دام، چه خواهد بودن؟
«دسترنج تو همان بِهْ که شود صرف به‌کام
«ورنه، دانی که به‌ناکام چه خواهد بودن!»

□

بردم از ره دل حافظ به‌دَفْ و چنگ و غزل.
تا جزای منِ بدنام چه خواهد بودن!

دانی که چیست دولت؟ ـ دیدارِ یار دیدن.
در کوی او، گدائی بر خسروی گزیدن!

□

خواهم شدن به‌بُستان چون غنچه با دلِ تنگ
وآنجا به‌نیکنامی پیراهنی دریدن،
گَهْ چون نسیم با گُل رازِ نهفته گفتن
گَهْ سِرِّ عشقبازی از بلبلان شنیدن.

□

۴۰۷ از جان طمع بُریدن آسان بود؛ ولیکن
از دوستانِ جانی مشکل بود بُریدن.
فرصت شمار صحبت! کز این دو راهِهْ منزل
چون بگذریم، دیگر نتوان به‌هم رسیدن.

بوسیدنِ لبِ یار، اوّل ز دست مگذار
کاخر ملول گردی از دست و لب گزیدن!

□

گوئی برفت حافظ از یادِ شاه یحیی.ـ
یارب، به‌یادش آور درویش پروریدن!



ـنم که شُهرهٔ شَهرم به‌عشق ورزیدن!
منم که دیده نیالوده‌ام به‌بد دیدن!
وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
که در طریقت ما، کافری‌ست رنجیدن!

به‌مِیْ‌پَرستی، از آن نقش خود زدم بر آب،
که تا خراب کنم نقشِ خود پرستیدن!

به‌پیر میکده گفتم که: «چیست راه نجات؟»
بخواست جام مِیْ و گفت: «راز پوشیدن!»

۴۰۸

□

مراد ما ز تماشای باغِ عالَم چیست؟ـ
به‌دستِ مَردمِ چشم، از رخِ تو گل چیدن.
به‌رَحمتِ سَرِ زلف تو واثقم، ورنه
کِشِش چو نَبْوَد از آن سو، چه سود کوشیدن؟

ز خط یار بیاموز مِهْرِ با رخِ خوب؛
که گِرْدِ عارضِ خوبان خوش است گردیدن.

□

عِنانِ بهمیکده خواهیم تافت زین مجلس،
که وعظِ بی‌عَمَلان واجب است نشنیدن.
مبوس جز لبِ معشوق و جام مِیْ، حافظ!
که دستِ زهدفروشان خطاست بوسیدن.

۴۰۹

صبح است. ساقیا، قدحی پُر شراب کن!
دُوْرِ فلك درنگ ندارد. شتاب کن!
زان پیشتر که عالَمِ فانی شود خراب
ما را به‌جامِ بادهٔ گلگون خراب کن!

خورشیدِ مِیْ زمشرقِ ساغر طلوع کرد،
گر برگ عیش می‌طلبی ترکِ خواب کن!
همچون حُباب، دیده به‌روی قدح گشای
وین خانه را قیاس اساس از حُباب کن!
ما مَردِ زهد و توبه و طامات نیستیم
با ما به‌جام بادهٔ صافی خطاب کن!
روزی که چرخ از گِلِ ما کوزه‌ها کند
زنهار، کاسهٔ سَرِ ما پر شراب کن!
کار صوابْ باده‌پرستی است؛ حافظا
برخیز و عزمِ جزمِ به‌کارِ صواب کن!


ـلبرگ را ز سنبلِ مُشکین نقاب کن
یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن!
بگشا به‌شیوه نرگسِ پُر خوابِ مست را
وز رَشك، چشمِ نرگسِ رعنا پرآب کن!
ما بختِ خویش و خوی تو را آزموده‌ایم:
با دیگران قدح کش و، با ما عِتاب کن!

□

ایام گُل، چو عُمر، به‌رفتن شتاب کرد
ساقی، به‌دور بادهٔ گلگون شتاب کن!

حافظ وِصال می‌طلبد از ره دعا؛
یارَب، دعایِ خسته‌دلان مستجاب کن!

۴۱۰

۴۱۱



دَر درآی و شبستانِ ما مُنَوّر کن!
هوای مجلسِ روحانیان مُعَطّر کن!
بگو به‌خازنِ جَنّت، که خاکِ این مجلس
به‌تُحفه بر سوی فردوس و عودِ مِجْمَر کن!

حجاب دیدهٔ ادراک شد شعاعِ جمال ـ
بیا و خَرگَهِ خورشید را مُنَوّر کن!
ستارهٔ شبِ هجران نمی‌فشاند نور،
به‌بامِ قصر برآی و چراغ مَهْ بَرکن!
طمع به‌نقدِ وِصال تو حدِّ ما نبُوَد؛
حوالتم به‌لبِ لعل همچو شِکَّر کن!

□

فضولِ عقل حکایت بسی کند. ساقی!
تو کار خود مَنِه از دست و مِیْ به‌ساغر کن!
وگر فقیه نصیحت کند که: «عشق مباز!» ـ
پیاله‌ئی بِدهش، گو: «دماغ را تَر کن!»
لبِ پیاله ببوس، آنگهش به‌مَستان ده! ـ
بدین دقیقه، دماغ خِرَد مُعَنْبَر کن.
ازین مُزَوجَّه و خرقه نیک دَر تَنگم،
به‌یک کرشمهٔ صوفی کشم قلندر کن!

به‌چشم و ابروی جانان سپرده‌ام دل و جان،
درآ، درآ و تماشای طاق و منظر کن!

□

پس از ملازمت عیش و عشقِ مهرویان
ز کارها که کنی، شعر حافظ از بَر کن!

۴۱۲

ی نور چشم من! سخنی هست، گوش کن:
تا ساغرت پُر است، بنوشان و نوش کن!
پیران سخن به‌تجربه گویند. گفتمت
هان ای پسر، که پیر شوی، پند گوش کن!
در راه عشق، وسوسهٔ اَهْرِمَن بسی‌ست؛
هُش‌دار و گوشِ دل به‌پیام سروش کن!
تسبیح و خرقه، لذتِ مستی نبخشدت ـ
هِمّت، درین عمل، طلب از مِیْ فروش کن!
بَر هوشمند، سلسله ننهاد دستِ عشق ـ
خواهی که زلفِ یار کشی، ترکِ هوش کن!



برگِ نوا تبه شد و سازِ طرب نماند
ای چنگ! ناله برکش و ای دَف! خروش کن.

ساقی! ـ که جامَت از میِ صافی تهی مباد! ـ
چشم عنایتی به‌منِ دُرْدْنوش کن:
سَرمَست در قبای زرافشان چوبگذری
یك بوسه نذر حافظ پشمینه‌پوش کن!

413



ـرشمه‌ئی کن و بازارِ ساحری بشکن!
به‌غمزه، رونق و ناموسِ سامری بشکن!
به‌باد دِه سر و دَستارِ عالمی! ـ یعنی
کلاه گوشه، به‌آیینِ دلبری بشکن!
به‌زلفْ گوی که: آئینِ سرکشی بگذار!
به‌غمزه گوی که: قلب ستمگری بشکن!
به‌آهوانِ نظر، شیر آفتاب بگیر!
به‌ابروان دو تا، قوسِ مشتری بشکن!
بُرون خرام و بِبَر گویِ خوبی از همه کس
سزای حور بده، رونقِ پَری بشکن!
چو عطرسایْ، شود زلفِ سنبل از دم باد،
تو قیمتش به‌سرِ زلفِ عنبری بشکن!

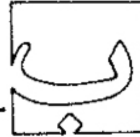
چو عندلیبْ فِصاحت فروشد، ای حافظ
تو رونقش به‌سخن گفتنِ دری بشکن!

۴۱۴

ون شوم خاك رهش، دامن بيفشاند زِ من.
ور بگويم دل بگردان، روبگرداند ز من!
گر چو شمعش پيش ميرم، برغمم خندد چو صبح
ور بِرنجم،خاطرِ نازك برنجاند ز من.
عارض رنگين به‌هر كس می‌نمايد همچو گُل
ور بگويم بازپوشان، باز پوشاند ز من!
او به‌خونم تشنه و من بر لبش. ـ تا چون شود:
كام بستانم ازو، يا داد بستاند ز من؟
چشم خود را گفتم: «آخر يك نظر سيرش ببين!»
گفت: «می‌خواهی مگر تا جوی خون رانَد ز من؟»
گر چو فرهادم به‌تلخی جان برآيد باك نيست
بس حكايت‌های شيرين باز می‌ماند ز من!

□

ختم كن حافظ! كه گر زين دست خوانی درسِ عشق
خلق در هر گوشه‌ئی افسانه‌ئی خواند ز من.

ـالا بلندِ عشوه‌گر نقشبازِ من

کوتاه کرد قصهٔ زهدِ درازِ من.

دیدی دلا که آخرِ پیری و زهد و عِلْم

با من چه کرد دیدهٔ معشوق بازِ من؟

می‌ترسم از خرابیِ ایمان، که می‌بَرَد

محراب ابروی تو، حضورِ نمازِ من.

گفتم به‌دلقِ زَرْق بپوشم نشانِ عشق،

غَمّاز بود اشك و عیان کرد رازِ من.

برخود ـ چو شمع ـ دیده‌کنان خنده می‌زنم

تا با تو سنگدل چه کند سوز و سازِ من!

۴۱۵

مست است یار و یادِ حریفان نمی‌کند.

یادش به‌خیر، ساقی مسکینْ‌نوازِ من!

یارب! که آن صبا بوزد کز نسیمِ او

گردد شمامهٔ کَرَمش کارسازِ من!



زاهد! چو از نمازِ تو کاری نمی‌رود،

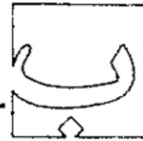
هم مستیِ شبانه و راز و نیازِ من!

نقشی بر آب می‌زنم از دیده حالیا

تا کِیْ شود قرینِ حقیقت مجازِ من!

□

حافظ ز گریه سوخت.بگو حالش، ای صبا!
با شاه دوست‌پَرورِ دشمنْ‌گدازِ من.

سر دَر میکده میکُن گذری بهتر از این!
می‌فکن بر صفِ رندان نظری بهتر از این!
در حق من، لبت این لطف که می‌فرماید
سخت خوب است، ولیکن قَدَری بهتر از این!
من چو گویم که قدح نوش و لب ساقی بوس،
بشنو ای جان، که نگوید دگری بهتر از این!

ناصحم گفت که: «جز غم چه هنر داردعشق؟»
گفتم: «ای خواجهٔ عاقل! هنری بهتر از این؟»

۴۱۶

□

آن که فکرش گِره از کار جهان بگشاید،
گو در این نکته بفرما نظری بهتر از این!

□

کِلْکِ حافظ، شکَرین میوه نباتی‌ست؛ بچین
که در این باغ نیابی ثمری بهتر از این!



ـراب لعل کش و، روی مه جبینان بین! ـ
خلافِ مذهبِ آنان، جمال اینان بین!
به‌زیر دَلقِ مُلَمَّعْ کمندها دارند ـ
دراز دستیِ این کوته‌آستینان بین!
به‌خرمن دو جهان سر فرو نمی‌آرند ـ
دماغِ کِبْرِ گدایان و خوشه‌چینان بین!
بهای نیم کرشمه، هزار جان طلبند ـ
نیاز اهل دل و، نازِ نازنینان بین!
حدیث عهد محبت ز کس نمی‌شنوم ـ
وفای صحبت یاران و همنشینان بین!
اسیر عشق شدن چارهٔ خلاص من است ـ
ضمیرِ عافیت‌اندیش پیش‌بینان بین!
غبار خاطر حافظ بِبُرد صیقل عشق ـ
صفای آینهٔ پاکِ پاکدینان بین!

۴۱۷



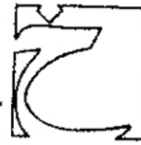
۴۱۸

ـکته‌ئی، دلکش بگویم: خال آن مَهْرو ببین!
عقل و جان را بستهٔ زنجیر آن گیسو ببین!
لرزه بر اعضایِ مِهْر از رَشکِ آن مَهْرو نگر!
نافه را خون در جگر زان زلفِ عنبربو ببین!
زلف دِلدُزدَش صبا را بند بر گردن نهاد! ـ
با هواداران رَهْرُوْ، حیلتِ هندو ببین!
حلقهٔ زلفش تماشاخانهٔ باد صباست،
جان صد صاحَبْدل آن‌جابستهٔ هر مو ببین!
عابدان آفتابْ از دلبرِ ما غافلند ـ
ای ملامتگو! خدا را، رو مبین و رو ببین!
آن که من در جستِ و جویش از خِرَد یك‌سو شدم،
کس نه دیده‌ست و نه بیند مثلش. از هر سو ببین!
عیب دل کردم که: «وحشی وضع و صحرائی مباش!»
گفت: «چشمِ شیرْگیر مستِ آن آهو ببین!»
حافظ ار در گوشهٔ محراب می‌نالد، رواست
ای نصیحتگو! خدا را، آن خمِ ابرو ببین!

۴۱۹

ـه جانِ پیر خرابات و حـقِّ نعمت او
که نیست در سَرِ من جز هوای خدمت او!
چراغِ صاعقهٔ آن سَحاب روشن باد
که زد به‌خرمن من آتش محبت او!

مکُن به‌چشمِ حقارت نگاه در من مست ـ
که نیست معصیت و زهد، بی‌مَشیَّت او.
بهشت اگر چه نه جای گناهکاران است،
بیار باده، که مستظهرم به‌همّت او!
بیا که دوش، به‌مستی، سروش عالم غیب
نوید داد که عام است فیضِ رحمت او!
دلا طمع مبُر از لطفِ بی‌نهایت او!
مدام خرقهٔ حافظ به‌باده در گرو است ـ
مگر ز خاك خرابات بود طینت او!

ـط عذار یار ـ که بگرفت ماه از او ـ
خوش حلقه‌ئی‌ست، لیك به‌در نیست راه از او!
ابروی دوست، گوشهٔ محراب دولت است ـ
آنجا بسای چهره و، حاجت بخواه از او!

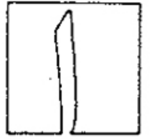


ای جرعه نوش مجلس جم! سینه پاك‌دار
کائینه‌ئی‌ست جام جهان‌بین، که آه از او!
شیطان غم، هر آنچه تواند، بگو بکن! ـ
من برده‌ام به‌باده‌فروشان پناه از او.
کردار اهل صومعه‌ام کرد می‌پرست ۴۲۰
این دود بین که نامهٔ من شد سیاه از او!

ساقی! چراغ می به‌ره آفتاب‌دار
گو بر فروز مشعلهٔ صبحگاه از او!
آبی به‌روزنامهٔ اعمال ما فشان
بتوان مگر سترد حروف گناه از او!

حافظ ـ که ساز مجلس عشاق راست کرد ـ
خالی مباد عرصهٔ این بزمگاه از او!

۴۲۱

ی آفتابْ آینه‌دار جمالِ تو
مشکِ سیاهْ مِجْمَره‌گردانِ خال تو!
تا پیشبازِ بخت روم تهنیت‌کنان
کو مژده‌ئی ز مقدمِ عیدِ وصال تو؟
تا آسمان ز حلقه بگوشانِ ما شود
کو عشوه‌ئی زابروی همچون هلالِ تو
این نقطهٔ سیاهْ که آمد مدار نور
عکسی‌ست در حدیقهٔ بینش زِ خالِ تو.
مطبوع‌تر ز نقش تو صورت نَبست باز
طغرانویس ابروی مشکین مثالِ تو.
برخاست بویِ گل، ز درِ آشتی درآی
اِی نوبهارِ من رخِ فرخنده فالِ تو!

در چینِ زلفش، ای دلِ مسکین، چه گونه‌ای؟
کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو.

حافظ! در این کمند سَرِ سَرکشان بسی است
سودای کج مپز، که نباشد مجالِ تو!

۴۲۲

ی خونبهای نافهٔ چینْ خاکِ راه تو
خورشید سایه‌پرورِ طَرْفِ کلاه تو!
آرام و خوابِ خلقِ جهان را سبب توئی
زان شد کنارِ دیده و دل تکیه‌گاه تو.
نرگس کرشمه می‌بَرَد از حد، برون خرام
ای من فدای شیوهٔ چشمِ سیاه تو!
خونم بخور، که هیچ مَلِك با چنین جمال
از دل نیایدش که نویسد گناهِ تو!
فردا، به‌روز حَشر، که عرضِ خلایق است
باشد در آن میان به‌من افتد نگاه تو!

یارانِ همنشین همه از هم جدا شدند
مائیم و آستانهٔ دولت‌پناه تو.

حافظ، طمع مَبُر ز عنایت، که عاقبت
آتش زند به‌خرمنِ غم دودِ آه تو.



ـاب بنفشه می‌دهد طرهٔ مشکسای تو.
پردهٔ غنچه می‌درد خندهٔ دلگشای تو.
ای گل خوش نسیم من! بلبل خویش را مسوز
کز سر صدق می‌کند شب همه شب دعای تو!
خرقهٔ زهد و جام می ـ گرچه نه درخور هم است ـ
این همه نقش می‌زنم در طلب وفای تو!
شور شراب و سوز عشق، آن نفسم رود ز سر
کاین سر پر هوس شود خاك در سرای تو!
مهر رخت سرشت من، خاك درت بهشت من،
عشق تو سرنوشت من، راحت من رضای تو!
دولت عشق بین، که چون از سر فخر و احتشام
گوشهٔ تاج سلطنت می‌شکند گدای تو!
دلق گدای عشق را گنج بود در آستین ـ
زود رسد به‌سلطنت هر که بود گدای تو!
من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان
قال و مقال عالمی می‌کشم از برای تو!
شاهنشین چشم من تکیه گَه خیال توست ـ
جای دعاست: شاه من! بی‌تو مباد جای تو!
خوش چمنی‌ست عارضت! خاصه که در بهار حُسن
حافظ خوش کلام شد مرغ غزلسرای تو.

۴۲۳



ـلبُنِ عیش می‌دمد. ـ ساقی گلعذار کو؟
باد بهار می‌وزد.ـ بادهٔ خوشگوار کو؟
مجلس بزمِ عیش را غالیهٔ مراد نیست،
ای دَمِ صبحِ خوش‌نَفَس! نَکْهَتِ زلف یار کو؟
هر گل نو ز گلرخی یاد همی دهد؛ ولی
گوشِ سخن شِنو کجا، دیدهٔ اعتبار کو؟
حُسن‌فروشیِ گلم نیست تحمل.ـ ای صبا!
دست زدم به‌خون دل؛ بَهرِ خدا نگار کو؟
خیز که شمعِ صبحدم لاف ز عارضِ تو زد؛
خصم زبانگزار شد، خنجرِ آبدار کو؟

۴۲۴

گفت: «مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو؟»ـ
مردم از این هوس، ولی قدرتِ اختیار کو!

□

حافظ، اگرچه در سخن خازنِ گنج حکمت است،
از غم روزگار دون، طبعِ سخنگزار کو!

۴۲۵


ی پیکِ راستان، خبرِ سَرْوِ ما بگو!
احوال گل به‌بلبل دستانسرا بگو!
بر این فقیر، نامهٔ آن محتشم بخوان!
با این گدا، حکایت آن پادشا بگو!
ما محرمانِ خلوت انسیم، غم مخور،
با یار آشنا سخنِ آشنا بگو!
هر کس که گفت: «خاکِ درِ او نه توتیاست».
گو این سخن معاینه در چشم ما بگو!

دل‌ها ز دامِ طُرّه چو بر خاك می‌فشاند
با آن غریب ما چه گذشت از جفا؟ بگو!
بَر هَم چو می‌زد آن سرِ زلفینِ مشکبار
با ما سَرِ چه داشت؟ بگو ای صبا، بگو!
گر دیگرت بدان درِ دولت گذر بُوَد
بعد از ادای خدمت و عرضِ دعا،بگو:
«هر چند ما بدیم، تو ما را بدان مگیر!
«شاهانه ماجرای گناهِ گدا بگو!»

□

جان‌پرور است صحبت ارباب معرفت:
رمزی برو بپرس و حدیثی بیا بگو!

آن مِیْ که در سبو دل صوفی به‌عشوه برد
کِیْ در قدح کرشمه کند؟ ساقیا، بگو!
صوفی که منعِ ما ز خرابات می‌کند
گو در حضور پیرِ من این ماجرا بگو!

□

حافظ! گرت به‌مجلسِ او راه می‌دهند
مِیْ‌نوش و تَرکِ زرق برای خدا بگو!


ـفتا: «بُرون شدی به‌تماشای ماه نو؟
«از ماهِ ابروانِ مَنَت شرم باد! رُو!
«عمری‌ست تا دلت ز اسیران زلف ماست
«غافل ز حفظِ جانبِ یاران خود مشو!
«مفروش عطرِ عقل به‌هندوی زلف ما
«کاینجا هزار نافهٔ مُشکین به‌نیم جُو!»

□

۴۲۶

تخمِ وفا و مِهْر، در این کهنه کِشتزار
آنگه عیان شود که رسد موسم درو!
ساقی! بیار باده که رمزی بگویمت
از سِیْرِ اختران کهن سال و ماهِ نو:
شکل هلال، هر سَرِ مَه، می‌دهد نشان
از افسر سیامك و تَركِ کلاهِ زُوْ!
حافظ! جناب پیرمغاںْ مأمن وفاست
درس حدیث عشق بر او خوان وز او شنو!

ـزرع سبزِ فلك ديدم و داسِ مَهِ نو
يادم از كشتهٔ خويش آمد و هنگام درو
گفتم: «ای بخت! بخسبيدی و خورشيد دميد.»
گفت: «با اين همه از سابقه نوميد مشو
«كه آن كه در مزرعِ دل تخم وفا سبز نكرد
«زردْروئی كشد از حاصلِ خود وقتِ درو.
«گوشوار زر و لعل ارچه گران دارد گوش،
«دورِ خوبی گذران است، نصيحت بشنو!
«تكيه بر اختر شبگرد مكن! كاين عيار
«تاج كاووس ربود و كمرِ كيخسرو.
«گر روی پاك و مُجَرّد چو مسيحا به‌فلك ۴۲۷
«از چراغ تو به‌خورشيد رسد صد پرتو!»



چشم بد دور ز خال تو! ـ كه در عرصهٔ حُسن
بِيْدَقی راند، كه بُرد از مَه و خورشيد گِرُو!

آسمان گو مفروش اين عظمت، كاندر عشق
خرمنِ مَهْ به‌جوی، خوشهٔ پروين به‌دو جُو!
اندر اين دايره، می‌باش چو دفْ حلقه به‌گوش،
ورقفائی خوری، از دايرهٔ خويش مرو!

□

آتش زرق و ریا، خرمنِ دین خواهد سوخت
حافظ، این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو!


گـر تیغ بارد در کوی آن ماه،
گردن نهادیم ـ اَلْحکمُ‌لله!
مِهْرِ تو عکسی بر ما نیفکند
آئینه رویا! آه از دلت، آه!
از صبر عاشق خوش‌تر نباشد:
صبر از خدا جوی، اجرِ از خدا خواه!
در خاك پایت گر نیست بارم
باری بمیرم بر خاك درگاه.



۴۲۸

من رند و عاشق، و آنگاه توبه
در موسم گل؟ ـ استغفرالله!
دلقِ مُلَمَّع زُنّارِ راه است،
صوفی نداند این رسم و این راه.
آئین تقوا ما نیز دانیم
لیکن چه چاره با بختِ بیراه؟
ما شیخ و واعظ کم‌تر شناسیم:
یا جام باده، یا قصّه کوتاه!
شوق لبت برد از یاد حافظ
درس شبانه، وِرْدِ سَحَرگاه.

۴۲۹


یشم مدام است از لعلِ دلخواه!
کارم به‌کام است اَلْحَمْدُلله!
ای بختِ سرکش، تنگش به‌بَر کش
گه جام درکش، گه کامِ دل خواه!
رخ بر نتابم از راهِ خدمت.
سَرْ برندارم از خاکِ درگاه.
گَرزهر نوشم، باری از آن دست
ور خاک گردم، باری در آن راه!
جانا، چه گویم شرح فراقت؟ــ
چشمیّ و، صد نَم! جانی و، صد آه!
کافر مبیناد آن غم، که دیده است
از قامتت سَرْو، از عارضت ماه!

ما را به‌مستی افسانه کردند
پیران جاهل، شیخانِ گمراه.
حافظ نبودی شیدای عالم
گر می‌شنودی پندِ نکوخواه



ـنکْ نسیمِ مُعَنبر شَمامهٔ دلخواه
که از هوای تو برخاست بامداد پگاه!
دلیل راه شو، ای طایرِ خجسته لقا!
که دیده آب شد از شوق خاك آن درگاه.
به‌یادِ شخصِ نزارم ـ که غرق خون دل است ـ
هلال را به‌کنار افق کنند نگاه.
ز دوستان تو آموخت در طریقتِ مِهْر
سپیده دَم، که هوا چاك زد شعارِ سیاه.
منم که بی‌تو نفس می‌زنم؟ـ زهی خجلت!
مگر تو عفو کنی؛ ورنه چیست عذرِ گناه؟
مده به‌خاطِرِ نازك ملالت از من زود،
که حافظِ تو، خود این لحظه گفت بسم‌الله!

۴۳۰

۴۳۱

صال او ز عمرِ جاودان بِهْ!
خداوندا! مرا آن ده که آن بِهْ.
دلا، دایم گدای کوی او باش
به‌حکمِ آن که دولت، جاودان بِهْ!
به‌خُلْدَم، زاهدا، دعوت مفرمای
که این سیبِ زنخ زان بوستان بِهْ!
به‌داغ بندگی مردن بر این در
به‌جانِ او که از مُلکِ جهان بِهْ!
به‌شمشیرم زد و با کس نگفتم؛
که رازِ دوست از دشمن نهان بِهْ!
گُلی کان پایمالِ سَرْوِ ما شد
بُوَد خاکش ز خونِ ارغوان بِهْ!

سخن، اندر دهانِ دوست، گوهر؛
ولیکن گفتهٔ حافظ از آن بِهْ!

ناگهان پرده برانداخته‌ای یعنی چه؟
مست از خانه بُرون تاخته‌ای یعنی چه؟
زلف در دستِ صبا، گوش به‌فرمانِ رقیب ـ
این چنین با همه دَر ساخته‌ای یعنی چه؟
شاه خوبانی و منظورِ گدایان شده‌ای ـ
قدرِ این مرتبه نشناخته‌ای یعنی چه؟
سخنت رازِ دهان گفت و کَمَر رمزِ میان؛
زین میان تیغ به‌ما آخته‌ای یعنی چه؟
نه سَرِ زلفِ خود اوّل تو به‌دستم دادی؟ـ
بازم از پای در انداخته‌ای یعنی چه؟
هر کس از مُهْرهٔ مِهْرِ تو به‌نقشی مشغول،
عاقبت با همه کَجْ باخته‌ای یعنی چه؟

۴۳۲



حافظا! در دلِ تنگت چو فرود آمد یار،
خانه از غیر نپرداخته‌ای یعنی چه؟

۴۳۳

درِ سرایِ مُغان رُفته بود و آب زده
نشسته پیر و صَلائی به‌شیخ و شاب زده
خِرَدْ ـ که مُلهِم غیب است ـ بَهرِ کسبِ شرف
ز روی عجز، صدش بوسه بر جناب زده
هِلال، تا که مگر نعلِ مَرْکَبش گردد،
ز بامِ عرش، صدش بوسه بر تُراب زده
سَبو کشان همه بر بندگیش بسته کمر
ولی ز تَرْكِ کُلَه چتر بر سَحاب زده
فروغ جام و قدحْ نورِ ماه پوشیده
عِذار مغبچگان راهِ آفتاب زده
گرفته ساغر عشرتْ فرشتهٔ رحمت،
ز جرعه، بر رخِ حور و پَری گلاب زده
ز شور و عربدهٔ شاهدانِ شیرینکار
شکَر شکسته، سمن ریخته، رُباب زده
عروسِ بخت، در آن حجله با هزاران ناز
شِکسته کَسْمه و، بر زلف، مُشكِ ناب زده ـ

سلام کردم و با من به‌روی خندان گفت
که: «ای خُمار کشِ مفلسِ شراب زده!
«که این کُند که تو کردی به‌ضعفِ همّت و رای:
«ز گنجخانه شده خیمه بر خراب زده؟

«وصال دولت بیدار ترسمت ندهند
«که خفته‌ای تو در آغوش بخت خواب زده!
«بیا به‌میکده، حافظ؛ که بر تو عرضه دهم
«هزار صف ز دعاهای مستجاب زده!»

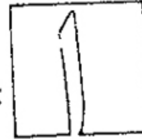
۴۳۴

دوش رفتم بەدرِ میکده خوابآلوده
خرقه تر دامن و، سجاده شرابآلوده.
آمد افسوسکنان مغبچهٔ باده فروش
گفت: «ـ بیدار شو ای رهروِ خوابآلوده!
«شست و شوئی کن و آنگه بەخرابات درآی
«تا نگردد ز تو این دیر خرابْ آلوده!
«بەهوای لب شیرین دهنان، چند کنی
«جوهرِ روحْ بەیاقوتِ مُذاب آلوده؟
«بەطهارت گذران منزلِ پیریّ و مکُن
«خلعت شیبْ، چو تشریف شبابْآلوده!
«پاك و صافی شو و از چاه طبیعت بەدرآی
«که صفائی ندهد آبِ تُرابآلوده!»

گفتم: «ـ ای جان جهان! دفترِ گُل عیبی نیست
«که شود فصل بهار، از مِی ناب آلوده.
«آشنایان رهِ عشق، درین بحرِ عمیق
«غرقه گشتند و نگشتند بەآب آلوده!»

گفت: «ـ حافظ! برو و نکته بەیاران مفروش!»
آه ازین لطفِ بەانواعِ عِتاب آلوده!

435


ی از فروغِ رویت روشن چراغ دیده
خوش‌تر ز چشم مستت، چشم جهان ندیده!
همچون تو نازنینی سَرْ تا قدم لطافت!
گیتی نشان نداده، ایزد نیافریده!
بر چهره، بختِ نیکت، تعویذ چشم بد را
هر دم وَ اِنْ‌یَکادی ز اخلاص بردمیده!
هر زاهدی که دیده‌ست یاقوتِ مِیْ‌فروشت،
سجاده تَرْك کرده، پیمانه در کشیده!
بر قصدِ خونِ عاشق، ابرو و چشمِ مستت:
گاهْ این کمین گشاده، گاهْ آن کمان کشیده!
مِیلی اگر ندارد بر عارض تو ابرو
پیوسته از چه باشد چون قدِّ من خمیده؟
تا کِیْ کبوترِ دل باشد چو مرغِ بِسْمِل
اززخمِ تیرِ چشمت در خاك و خون تپیده؟
از سوز سینه، هر دم، دودم به‌سر برآیذ ـ
چون عود، چند باشم در آتش آرمیده؟
تا کِیْ فروگذاری چون زلف خود دلم را
سرگشته و پریشان؟ ای نور هر دو دیده!
در خارْ خارِ هجران افتاده در کشاکش
وز گُلبُنِ وِصالت هرگز گلی نچیده؟

گر بر لبم نهی لب، یابم حیاتِ باقی
آن دم که جان شیرین باشد به‌لب رسیده.
گر زان که رام گردد بخت رمیده با من
هم زان دهن برآرم کامِ دلِ رمیده.
گر دست من نگیری، با خواجه باز گویم
کز عشوه، دل ز حافظ چون برده‌ای به‌دیده!

دامن کشان همی شد در شَرْبِ زر کشیده
صد ماهرو ز رشکش جِیْبِ قصب دریده.
از تاب آتشِ مِیْ بر گِردِ عارضش خُوی
چون قطره‌های شبنم بر برگ گل چکیده.
یاقوت جانفزایش، از لطف آب داده.
شمشاد خوش خرامش، در ناز پروریده.
لفظِ فصیحِ شیرین، قدّ بلندِ چابك،
روی لطیفِ دلکش، چشمِ خوش کشیده.
آن لعل دلکشش بین، و آن خندهٔ پرآشوب!
آن رفتنِ خوششش بین، و آن گامِ آرمیده! ۴۳۶

آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد
یاران! چه چاره سازم با این دل رمیده؟

تا کِیْ کشم عِتیبَت؟ از چشم دلفریبت
روزی کرشمه‌ئی کن، ای نورِ هر دو دیده!
زنهار! تا توانی اهل نظر میازار:
دنیا وفا ندارد، ای یار برگزیده!

هر بد که گفت دشمن در حقِّ ما، شنیدی.ـ
یارب، که مدعیّ را بادا زبان بریده!

گر خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ،
بازآ، که توبه کردیم از گفته و شنیده!

۴۳۷

صیب من چو خرابات کرده است اِله
در این میانه ـ بگو، زاهدا! ـ مرا چه گناه؟
کسی که در ازلش جامِ مِیْ نصیب افتاد
چرا به‌حَشرْ کُنند این گناه از او واخواه؟

مراد من، به‌خرابات چون که حاصل شد،
دلم ز مدرسه و خانقاه گشت سیاه.

بگو به‌زاهدِ سالوسِ خرقه‌پوشِ دو روی
که دستِ کرده دراز است و آستین کوتاه:
«تو خرقه را ز برای ریا همی پوشی
«که تا به‌زَرق بَری بندگانِ حق از راه!
«غلامِ همّت رندان بی‌سروپایم
«که هر دو کُوْنْ نیرزد به‌چشمشان یك کاه!»

برو گدایِ درِ هر گدا شو، ای حافظ!
که این مراد نیابی مگر به‌شَیْ‌ءٌاَللّٰه.

سحرگاهان، که مخمور شبانه،
گرفتم باده با چنگ و چغانه
نهادم عقل را رَهْتوشه از میْ
ز شهر هستیش کردم روانه،
نگار می‌فروشم عشوه‌ئی داد
که ایمن گشتم از مکر زمانه.
ز ساقیِ کمان ابرو شنیدم
که: «ـ ای تیرِ ملامت را نشانه!
«نبندی زین میان طَرْفی کمروار
«اگر خود را ببینی در میانه.
«برو این دام بر مرغ دگر نه ۴۳۸
«که عَنقا را بلندست آشیانه.
«ندیم و مطرب و ساقی، همه اوست؛
«خیال آب و گِل، در ره، بهانه.
«که بندد طَرْفِ وصل از حُسنِ ماهی
که با خود عشق ورزد جاودانه؟»

وجود ما معمائی‌ست حافظ
که تحقیقش فسون است و فسانه.
بده کشتیّ میْ، تا خوش برآئیم
ازین دریای ناپیدا کرانه!

ی که با سلسلهٔ زلف دراز آمده‌ای!
فرصتت باد، که دیوانه نَواز آمده‌ای!
آب و آتش به‌هم آمیخته‌ای در لب لعل۔
چشم بد دور، که بس شعبده‌باز آمده‌ای!
آفرین بر دلِ نرمِ تو، که از بهر ثواب
کشتهٔ غمزهٔ خود را به‌نماز آمده‌ای!
زهد من با تو چه سنجد؟ که به‌یغمای دلم
مست و آشفته به‌خلوتگه راز آمده‌ای!
ساعتی ناز مفرمای و بگردان عادت
چون به‌پرسیدن ارباب نیاز آمده‌ای!
پیش بالای تو میرم، چه به‌صلح و چه به‌جنگ ـ
که به‌هر حال برازندهٔ ناز آمده‌ای!

گفت: «حافظ! دگرت خرقه شراب‌آلوده‌ست؛
«مگر از مذهب آن طایفه باز آمده‌ای؟»

۴۳۹


ز من جدا مشو که توام نورِ دیده‌ای
آرام جان و مونس قلب رمیده‌ای.
از چشم بخت خویش مبادت گزند! از آنك
در دلبری به‌غایت خوبی رسیده‌ای.
از دامنِ تو دست ندارند عاشقان
پیراهنِ صبوری ایشان دریده‌ای.
داری خیال پُرسشِ عشّاق بینوا
گویا که بوی صِدق از ایشان شنیده‌ای.



دل برمدار، هان! که رسی هم به‌روز وصل ۴۴۰
شب‌ها چو زَهرِ فُرقَتِ جانان چشیده‌ای.

مَنعم ز عشق اگر کنی، ای مُفتیِ زمان!
معذور دارمت، که تو او را ندیده‌ای.
آب حیات و مَرتَبَتِ خِضْر یافتی
یك بار اگر تو خود لبِ دلبر مکیده‌ای!



این سرزنش که کرد تو را دوست، حافظا!
بیش از گلیم خویش مگر پا کشیده‌ای؟



مخمور جام عشقم.ساقی، بده شرابی!
پر کن قدح! که بی مِیْ مجلس ندارد آبی.
وصف رخ چو ماهش در پرده راست ناید
مطرب، بزن نوائی! ساقی، بده شرابی!
مخمور آن دو چشمم، ساقی! کجاست جامی؟
بیمار آن دو لعلم، آخر کم از جوابی!

در انتظار رویت، ما و امید روزی!
وز چشمهٔ لبانت، ما و خیالِ خوابی!
شد حلقه قامت ما، تا بعد از این، رقیبان
زین دَر دگر نرانند ما را به‌هیچ بابی!

۴۴۱

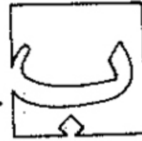
چون آفتاب رویش در دیده می‌نگنجد
ای دل! چه سود دارد در دیده اضطرابی؟
دستِ غرض میالای بر کاسه‌ئی که دانی
انجام کار، نبود از وی نصیبْ، آبی.

حافظ! چه می‌نَهی تو دل بر وفای جانان؟
کی تشنه سیر گردداز لَمْعهٔ سرابی؟

442


ی که بَر ماه از خطِ مشکین نقاب انداختی!
لطف کردی، سایه‌ئی بر آفتاب انداختی.
گنج عشق خود نهادی در دل ویران ما
سایهٔ دولت بر این کُنجِ خراب انداختی!
تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت
حالیا نیرنگِ نقشی خوش بر آب انداختی.
گوی خوبی بردی از خوبان خَلُّخْ، شاد باش!
جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی!
هر کسی با شمع رخسارت به‌وَجْهی عشق باخت
زین میان پروانه را در اضطراب انداختی.
خوابِ بیداران ببستی، وآنگه از نقش خیال
تهمتی بر شَبْروانِ خیلِ خواب انداختی.
پرده از رخ برفکندی یك نظر در جلوه‌گاه
وز حیا، حور و پَری را در حجاب انداختی.

از فریبِ نرگس مخمور و لعلِ مِی‌پَرست
حافظ خلوت‌نشین را در شراب انداختی!
طاعتِ من ـ گرچه از مستی خرابم ـ رَد مکُن
کاندر این شغلم به‌امید ثواب انداختی.



ـا مدّعی مگوئید اسرار عشق و مستی
تا بی‌خبر بمیرد با دَردِ خودپرستی!
عاشق شو! ارنه، روزی کار جهان سرآید
ناخوانده نقش مقصود از کارگاهِ هستی.

خار، ارچه جان بکاهد، گُل عُذرِ آن نخواهد ـ
سَهل است تلخیِ مِیْ، در جنبِ ذوقِ مستی.
با ضعف و ناتوانی، همچون نسیم، خوش باش!
بیماری اندر این راه خوش‌تر، که تندرستی!
در آستان جانان از آسمان مَیَندیش
کز اوجِ سربلندی افتی به‌خاك پستی!
در گوشهٔ سلامت مستور چون توان بود
تا نرگس تو با ما گوید رموزِ مستی؟

۴۴۳

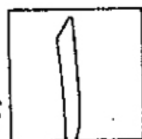
□

در مجلس مُغانم دوش آن صنم چه خوش گفت:
«با کافِران چه کارت، گر بُت نمی‌پرستی؟»

□

آن روز دیده بودم این فتنه‌ها که برخاست،
کز سرکشی، زمانی با ما نمی‌نشستی.

عشقت به‌دستِ توفان خواهد سپرد، حافظ!
چون برق از این کشاکش پنداشتی که جَستی؟



ی دل! مباش یکدم خالی ز عشق و مستی،
وآنگه برو، که رَستی از نیستی و هستی.
در مکتب طریقت، خامی نشانِ کفر است
آری! طریق دولت، چالاکی است و چُستی.

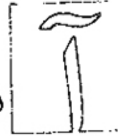
تا فضل و عقل بینی، بی‌معرفت نشینی.
یك نکته‌ات بگویم: خود را مبین و، رَستی!

گر خرقه‌پوش بینی، مشغول کار خود باش ـ
هر قبله‌ئی که بینی، بهتر ز خود پرستی!

۴۴۴

صوفیْ پیاله پیما، حافظْ قَرابه پَرهیز! ـ
ای کوته آستینان! تا کِیْ درازدستی؟

۴۴۵

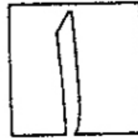
ن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی
گردون ورقِ هستیِ ما در ننوشتی.
کِلْکَت ـ که مریزاد زبانِ شِکَرینش! ـ
مِهر از تو ندید، ار نه سلامی بنوشتی.

تنها نه منم کعبهٔ دل بتکده کرده:
در هر قدمی صومعه‌ئی هست و کُنِشتی!
در مَصْطَبَهٔ عشقْ تنعم نتوان کرد:
چون بالشِ زر نیست، بسازیم به‌خشتی!
مفروش به‌باغِ اِرَم و نَخْوَتِ شَدّاد
یك شیشه مِیْ و نوش لبیّ و لبِ کشتی!

معمار وجود ار نزدی رنگ تو بر عشق
در آبِ محبتْ گِلِ آدم نسرشتی.
هر چند که هجران ثمرِ وصل برآرد
دهقانِ ازل کاش که این تخم نکِشتی!

□

از دست چرا هشت سرِ زلف تو حافظ؟ـ
تقدیر چنین بود؛ چه کردی که نهشتی؟



کنون که ز گُل باز چمن شد چو بهشتی
برخیز و بزن تخت طرب بر لبِ کِشتی!

«زنگ غمت، از دل، مِیِ گُلرنگ بَرَد پاك!
ـ بشنو که چنین گفت مرا، پاك سرشتی:ـ
«گر محتسبت بَر کدویِ باده زند سنگ
«بشکن تو کدوی سَرِ او نیز به‌خشتی!»



جهل من و عِلمِ تو، فلك را چه تفاوت؟
آن‌جا که بصر نیست، چه خوبی و چه زشتی!
زاهد! مکن از نسیه حکایت، که به‌نقدم
یاری‌ست چو حوریّ و سرائی چو بهشتی!



ترسا بچه‌ئی دوش همی گفت که: «حافظ
«حیف است که هر دم کند آهنگ کُنشتی!»

۴۴۶

۴۴۷


ی قصهٔ بهشت ز کویت حکایتی
شرحِ جمالِ حور ز رویت روایتی
انفاسِ عیسی از لبِ لعلت لطیفه‌ئی
آب خِضِر ز نوشِ دهانت کنایتی! ـ
هر پاره از دل من و از غصه، قصّه‌ئی.
هر سطر از خصال تو وز رحمت، آیتی.
کِیْ عطرسایِ مجلس روحانیان شدی
گُل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی؟
در آرزوی خاکِ رهِ یار سوختیم
یادآور، ای صبا، که نکردی حمایتی!
در آتش ار خیالِ رُخَش دست می‌دهد
ساقی! بیا که نیست ز دوزخ شکایتی.
بوی دلِ کبابِ من آفاق را گرفت ـ
این آتش درون بکند هم سرایتی.
ای دل! به‌هَرزِه دانش و دینت به‌باد رفت
صد مایه داشتی و نکردی کفایتی.
دانی مراد حافظ از این درسِ غصّه چیست؟ ـ
از بخت یاوریّ و ز خسرو عنایتی!

448

دیدم به‌خواب، دوش، که ماهی برآمدی
کز عکس روی او شب هجران سرآمدی.
تعبیررفت و یار سفر کرده می‌رسد.
ای کاش هر چه زودتر از در درآمدی!
جانش نثار کردمی، آن دلنواز اگر
چون روحِ محض، جلوه‌کنان در بَرآمدی!

آن عهد یاد باد که از بام و در، مرا
هر دم پیام یار و خط دلبر آمدی!
خوش بودی ار به‌خواب بدیدی دیار خویش
تا یاد صحبتش سوی ما رهبر آمدی.
ذکرش به‌خیر ساقیِ فرخنده فال من
کز در، مُدام، با قدح و ساغر آمدی!
آن کو تو را به‌سنگدلی گشت رهنمون
ای کاشکی که پاش به‌سنگی برآمدی!
کِیْ یافتی رقیبِ تو چندین مجال ظلم
مظلومی ار شبی به‌درِ داور آمدی؟

□

خامانِ ره نرفته، چه دانند ذوقِ عشق؟ ـ
دریادِلی بجوی و دلیری، سَرآمدی!

□

فیضِ ازل به‌زور و زَر ار آمدی به‌دست
آب خِضِر نصیبهٔ اسکندر آمدی،
ور دیگری به‌شیوهٔ حافظ زدی رقم
مقبولِ طبعِ شاهِ هنرپرور آمدی!


ـحر با باد می‌گفتم حدیث آرزومندی.
خطاب آمد که: «واثِق شو به‌الطاف خداوندی!
«دعای صبح و آه شب، کلید گنج مقصود است.
«به‌این راه و روش می‌رُو که با دلدار پیوندی!
«دل اندر زلف لیلی بند و کار از عقل مجنون کن!
«که عاشق را زیان دارد مقالاتِ خردمندی.»

قلم را آن زبان نَبْوَد که سِرِّ عشق گوید باز،
وَرایِ حـدِّ تقریر است شرح آرزومندی.

 ۴۴۹

جهانِ پیرِرعنا را ترحم در جِبلَّت نیست.
ز مِهْرِ او چه می‌پرسی؟ در او همّت چه می‌بندی؟
همائی چون تو عالیقدر، حرصِ استخوان حیف است.ـ
دریغ آن سایهٔ دولت که برنااهل افکندی!
در این بازار اگر سودی‌ست، با درویش خرسند است؛
خدایـا مُنْعِمَم گردان به‌درویشی و خرسندی!



به‌شعرِ حافظِ شیراز، می‌خوانند و می‌رقصند
سیه‌چشمانِ کِشمیری و تُرکانِ سَمَرقندی.

۴۵۰

ـه بودی ار دل آن ماه، مهربان بودی؟
که حال ما نه چنین بودی ار چنان بودی.
به‌رخ، چو مِهرِ فلك بی‌نظیرِ آفاق است؛
به‌دل، دریغ که یك ذرّه مهربان بودی!
ز پرده کاش برون آمدی چو قطرهٔ اشك،
که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی!
در آمدی ز درم کاشکی چو لَمْعهٔ نور
که تا دو چشمِ مرا روشنی از آن بودی!
به‌خواب نیز نمی‌بینمش، چه جای وصال؟ــ
چو این نبود و ندیدیم، کاش آن بودی!
کسی به‌کوی وِیَم کاشکی نشان می‌داد
که تا فِراغتم از باغ و بوستان بودی!
به‌بندگیِّ قدش، سَرْوْ، معترف گشتی
گرش چو سوسنِ آزاده دَه زبان بودی!

اگر نه دایرهٔ عشق راه بربستی،
چو نقطه، حافظِ بی‌دل، نه در میان بودی!

۴۵۱


ـه جان او، که گَرَم دسترس به‌جان بودی
کمینه پیشکشِ بندگانش آن بودی!
عیان شدی که بَها چیست خاکِ پایش را
اگر حیاتِ گرانمایه جاودان بودی!
بگفتمی که چه ارزد نسیم طُرّهٔ دوست
گَرَم به‌هر سر موئی هزار جان بودی!
خیال، اگر نشدی سَدِّ آبِ دیدهٔ من،
هزار چشمه به‌هر گوشه‌ئی روان بودی.

گَرَم زمانه سرافراز داشتی و عزیز
سَریرِ عزتّم آن خاکِ آستان بودی،
و گر دلم نشدی پایبندِ طُرّهٔ او
کِیَم قرار در این تیره خاکدان بودی؟
برات خوشدلی ما چه کم شدی، یارب!
گرش نشان امان از بد زمان بودی؟

ز پرده، نالهٔ حافظ بُرون کِیْ افتادی
اگر نه همدمِ مرغانِ صبحخوان بودی؟



۴۵۲

ی باد! نسیم یار داری،
زان، نفخهٔ مُشکبار داری.
زنهار، مکن درازدستی!
با طُرّهٔ او چه کار داری؟
ای گُل! تو کجا و روی زیباش؟
کاو مُشکِ تَر و تو خار داری.
ریحان! تو کجا و خطِ سبزش؟
او تازه و تو غبار داری.

نرگس! تو کجا و چشم مستش؟
او سرخوش و تو خُمار داری.

ای سَرْوْ! تو با قدِ بلندش
در باغ چه اعتبار داری؟

ای عقل! تو، با وجود عشقش.
در دست چه اختیار داری؟

روزی برسی به‌وصل، حافظ،
گر طاقتِ انتظار داری!

صبا! تو نَکْهَتِ آن زلف مُشکبوداری ـ
به‌یادگار بمانی، که بوی او داری!
به‌سرکشیّ خود، ای سَرْوِ جویبار، مناز!
که گر به‌او رسی، از شرمْ سر فرو داری.

□

دَم از ممالك خوبی چو آفتاب زدن
تو را رسد که غلامانِ ماهرو داری.
قبایِ حُسن فروشی تو را برازد و بس
که همچو گُل، همه آئینِ رنگ و بو، داری.
دلم ـ که گوهرِ اسرارِ حسن و عشق در اوست ـ
توان به‌دست تو دادن گرش نکو داری.
ز جرعهٔ تو سَرم مست گشت. نوشَت باد!
خود از کدام خُم است این که در سبو داری؟

در آن شمایلِ مطبوع، هیچ نتوان گفت
جز این قدر که، رقیبان تندخو داری!
نوای بلبلت ـ ای گُل! ـ کجا پسند افتد
که گوشِ هوش به‌مرغانِ هَرزه‌گو داری؟

□

۴۵۳

ز کنج صومعه، حافظ! مجوی گوهرِ عشق ـ
قدم برون نه اگر عزمِ جست‌وجو داری!

۴۵۴


ـتا با ما مَوَرز این کینه‌داری،
که حق صحبت دیرینه داری.
نصیحت گوش کن! کاین دُرْ بسی بِهْ
از آن گوهر که در گنجینه داری:ـ
به‌فریادِ خُمارِ مُفلسان رس
خدا را، گر مِیِ دوشینه داری.
ولیکن کِیْ نمائی رخ به‌رندان
تو کز خورشید و مه آئینه داری.



بَدِ رندان مگو ای شیخ و، هش‌دار
که با حُکْمِ خدائی کینه داری!
نمی‌ترسی ز آهِ آتشینم؟ـ
تو دانی خرقهٔ پشمینه داری!



بسوزان خرقهٔ تَلْبیس، حافظ،
به‌قرآنی که اندر سینه داری!



ی که در کوی خرابات مقامی داری!
توئی امروز جم وقت، که جامی داری.
و ای که با زلف و رخِ یار گذاری شب و روز،
فرصتت باد! که خوش صبحی و شامی داری.
بوی جان از لب خندان قدح می‌شنوم.–
بشنو، ای خواجه! اگر زان که مَشامی داری.

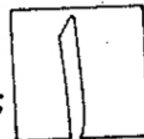
ای صبا! سوختگان بر سَرِ ره منتظرند
گر از آن یارِ سفر کرده پیامی داری.



ای که هنگامِ وفا هیچ ثَباتیت نبود! –
می‌کنم شُکْر، که بر جُورْ، دوامی داری!
بس دعای سحرت حافظ جان خواهد بود
تو که چون حافظ شبخیز غلامی داری.

۴۵۵

۴۵۶


ی که مهجوری عشّاق روا می‌داری
عاشقان را ز دَرِ خویش جدا می‌داری!
دل ربودی و بِحِل کردمت، ای جان! لیکن
بِهْ از این دار نگاهش که مرا می‌داری!
تشنهٔ بادیه را هم به‌زُلالی دریاب
به‌امیدی که در این ره به‌خدا می‌داری.
ساغر ما ـ که حریفانِ دگر می‌نوشند ـ
ما تحمل بکنیم ار تو روا می‌داری.

ای مگس! عرصهٔ سیمرغ، نه جولانگهِ توست؛
عرضِ خود می‌بری و زحمت ما می‌داری.



حافظِ خام طمع! شرمی از این قصّه بدار!
کار ناکرده چه امیدِ عطا می‌داری؟
تو به‌تقصیر خود افتادی از آن در محروم
از کِه می‌نالی و فریاد چرا می‌داری؟

۴۵۷

ر وزگاری‌ست که ما را نگران می‌داری
بندگان را نه به‌وضع دگران می‌داری.
نه گُل از داغ غمت رَست نه بلبل، در باغ
همه را نعره‌زنان جامه‌دران می‌داری.
چون توئی نرگسِ باغِ نظر، ای چشم و چراغ!
سَر چرا با منِ دلخسته گِران می‌داری؟
گوشهٔ چشم رضائی به‌مَنَت باز نشد ـ
این چنین عِـزَّتِ صاحبنظران می‌داری؟
دل و دین رفت؛ ولی راست نیارم گفتن
که منِ سوخته‌دل را تو بر آن می‌داری!
ساعد آن بهْ که بپوشی تو، چو از بهرِ نگار.
دست در خون دل پُرهنران می‌داری.

□

ای که در دلق مُلَمَع طلبی ذوق حضور!
چشم سیری عجب از بی‌بصران می‌داری.
گوهر جامِ جَم از کانِ جهانی دگر است
تو تمنا ز گِلِ کوزه‌گران می‌داری!

پدرِ تجربه، ای دل! توئی آخر؛ ز چه رو
طمع مهر و وفا زین پسران می‌داری؟

کیسهٔ سیم و زرت پاك بباید در باخت
زین طمع‌ها که تو از سیمْبَران می‌داری.

□

مگذران دُور سلامت به‌ملامت، حافظ!
چه توقع ز جهانِ گذران می‌داری؟

۴۵۸



ـهری‌ست پر ظریفان، وز هر طرف نگاری.ـ
یاران! صَلای عشق است گر می‌کنید کاری.
در بوستان، حریفان، مانند لاله و گُل
هر یك گرفته جامی بر یادِ گُلعذاری.
مِیْ بی‌غش است، بشتاب! وقتی خوش است، دریاب!
سال دگر، که دارد امیّدِ نوبهاری؟

چشم فلك نبیند زین تازه‌تر جوانی!
در دست کس نیفتد زین خوبتر نگاری!
جسمی که دیده باشد از روح آفریده؟
زین خاکیان مبادا بر دامنش غباری!

ای روی خوبت از گُل صد بار نازنین‌تر! ـ
یارب، که ره نیابد بر دامن تو خاری!
چون من شکسته‌ئی را از پیش خود چه رانی
کم غایتِ توقع بوسی‌ست یا کناری؟

□

چون این گره گشایم؟ وین راز چون نمایم؟
دَردیّ و، سخت دَردی! کاریّ و، صَعب کاری!

هر تارِ مویِ حافظ در دست زلف شوخی است؛
مشکل توان نشستن در این چنین دیاری!





طفیلِ هستیِ عشقند آدمی و پَری ـ
ارادتی بنما تا سعادتی ببری!
بکوش خواجه و از عشق بی‌نصیب مباش
که بنده را نخرد کس به‌عیبِ بی‌هنری.
چو مستعدِ نظر نیستی وِصال مجوی
که جامِ جَم نکند سود، وقت بی‌بصری.
طریقِ عشق، طریقی عجب خطرناك است ـ
نَعوذُبِالله اگر ره به‌مقصدی نبری!
مرا در این ظُلمات آن که رهنمونی کرد
دعای نیمشبی بود و گریهٔ سحری.

۴۵۹



دعای گوشه‌نشینان بلا بگرداند ـ
چرا به‌گوشهٔ چشمی به‌ما نمی‌نگری؟
تو خود چه لُعبتی، ای شهسوارِ شیرینکار! ـ
که در برابرِ چشمیّ و غایب از نظری؟
کلاهِ سَروَریَت کج مباد بر سَرِ حُسن
که زیبِ بَخت و سزاوارِ تَخت و تاجِ سری!
به‌بوی زلف و رُخت می‌روند و می‌آیند
صبا به‌غالیه‌سائی و گُل به‌جلوه‌گری.

بیا و مُلکِ دل از ما بخر به‌مایهٔ حُسن،
وز این معامله غافل مشو که حیف خوری!

□

چو هر خبر که شنیدم رهی به‌حیرت داشت
ازین سپس، من و مستیّ و وضعِ بی‌خبری!
بیا که وضع جهان را، چنان که من بینم،
گر امتحان بکنی، مِیْ خوری و غم نخوری!

به‌یُمنِ همّتِ حافظ اُمیدِ هست که باز
اَریٰ اُسامِرُ لیلایَ لَیْلَةَالْقَمَری.

۴۶۰


ـوش کرد یاوری فلکت روز داوری؛
تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری!
ساقی! به‌مژدگانی عیش از درم درآی
تا یك دم از دلم غم دنیا به‌در بری.
آن را که اوفتاد و خدایش گرفت دست
گو «برتو باد تا غم افتادگان خوری!»
در کوی عشق، شوکت شاهی نمی‌خرند:
اقرار بندگی کن و اظهار چاکری!
نیل مراد برحسب فکر و همت است:
از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری.

در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسی‌ست
هان، تا از این گریوه سبکبار بگذری.
یك حرف صوفیانه بگویم، اجازت است؟ـ
ای نور دیده! صلح به‌از جنگ و داوری.
گر بر حساب روز جزا مطلع شوی
درویشی اختیار کنی بر توانگری.
سلطان و، فکر لشکر و سودای گنج و تاج!
درویش و، امن خاطر و کنج قلندری!
حافظ! غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی
کاین خاك بهتر از عمل کیمیاگری!



سیار باده و بازم رهان ز رنجوری
که هم به‌باده توان کرد دفع مخموری.
به‌هیچ وجه نیابد فروغ، مجلس انس،
مگر به‌روی نگار و شرابِ انگوری.

ز سِحْرِ غمزهٔ خوبان به‌زهد غرّه مباش! ـ
که آزمودم و سودی نداشت مغروری:
به‌یك فریب نهادم صلاح خویش از دست
دریغ آن همه زهد و صلاح و مستوری!

ادیب! چند نصیحت کنی که «عشق مباز»؟
که گرچه نیست ادب این سخن به‌دستوری
به‌عشق زنده بُوَد جانِ مردِ صاحبدل:
اگر تو عشق نداری، برو که معذوری!

به‌هر کسی نتوان گفت دردِ او، حافظ
مگر بدان که کشیده است محنتِ دوری.

۴۶۱

۴۶۲



کوی یار می‌آید نسیم باد نوروزی.
از این باد ار مددیابی، چراغ دل برافروزی.
ز جام گل، دگر بلبل چنان مست می لعل است
که زد بر چرخ فیروزه صفیر بخت فیروزی.
ندانم نوحهٔ قمری به‌طرف جویباران چیست؟ـ
مگر کو نیز همچون من غمی دارد شباروزی.
جدا شد یار شیرینت؛ کنون تنها نشین ای شمع!
که حکم آسمان است این، اگر سازی و گر سوزی!

سخن در پرده می‌گویم: ز خود چون غنچه بیرون آی
که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی.
چو امکان خلود، ای دل، در این فیروزه ایوان نیست،
مجال عیش فرصت دان به‌فیروزی و بهروزی.
چو گل گر خرده‌ئی داری، خدا را، صرف عشرت کن
که قارون را غلطها داد سودای زر اندوزی.
برو می‌نوش و رندی ورز و ترك زرق کن ای دل
کز این بهتر عجب دارم طریقی گر بیاموزی.
طریق کام بخشی چیست؟ ـ ترك کام خود گفتن!
کلاه سروری آن است کز این ترك بردوزی.
میی دارم چو جان صافی و، صوفی می‌کند عیبش! ـ
خدایا، هیچ عاقل را مبادا بخت بد روزی!

به‌عُجْبِ عِلْم نتوان شد ز اسبابِ طرب محروم.ـ
بیا ساقی، که جاهل را هنی‌تَر می‌رسد روزی!

□

به‌بستان رو که از بلبل زَبورِ عشق گیری یاد،
به‌مجلس آی کز حافظ غزل گفتن بیاموزی!


ـمر بگذشت به‌بی‌حاصلی و بلهوسی؛
ای پسر! جام مِیَم ده، که به‌پیری برسی!
کاروان رفت و تو در راه کمینگاه به‌خواب ــ
وه که بس بی‌خبر از غلغلِ چندین جرسی!

چه شِکَرهاست در این شهر، که قانع شده‌اند
شاهبازانِ طریقت به‌مقامِ مگسی؟
بال بگشای و صَفیر از شجرِ طوبیٰ زن! ـ
حیف باشد چو تو مرغی که اسیرِ قفسی.

۴۶۳

□

دوش در خِیْلِ غلامان درش می‌رفتم
گفت: «ـ ای بی‌دلِ بیچاره! تو باری چه کسی؟»
با دل خون شده، چون نافه خوشش باید بود
هر که مشهورِ جهان گشت به‌مشکین نفسی.

چند پوید به‌هوای تو ز هر سو حافظ؟ـ
یَسَّرَاللّٰه طَرِیقاً بِکَ یاٰ مُلْتَمِسی!



ـو بهار است، در آن کوش که خوشدل باشی
که بسی گُل بدمد باز و تو در گِلْ باشی!
من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش
که تو خود دانی اگر زیرك و عاقل باشی.
چنگ، در پرده همین می‌دهدت پند؛ ولی
وعظت آنگاه کند سود که قابل باشی.
در چمن، هر ورقی دفترِ حالی دگر است
حیف باشد که ز حال همه غافل باشی.
نقدِ عُمرت بِبَرَد غصّهٔ دوران به‌گزاف
گر شب و روز در این قِصّهٔ باطل باشی.

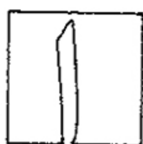
گرچه راهی‌ست پر از بیم ز ما تا بَرِ دوست،
رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی.
حافظا! گر مددِ بختِ بلندت باشد
صیدِ آن شاهدِ مطبوعْ شمایل باشی!

۴۶۴

۴۶۵

هزار جهد بکردم که یار من باشی
قرار بخشِ دل بی‌قرار من باشی
چراغِ دیدهٔ شب زنده‌دارِ من گردی
انیسِ خاطرِ امیدوار من باشی
شبی به‌کلبهٔ احزان عاشقان آئی
دمی ندیمِ دلِ سوگوار من باشی.
در آن چمن که بُتان دست عاشقان گیرند
گرت ز دست برآید نگار من باشی.
از آن عقیق که خونین دلم ز عشوهٔ او
اگر کُنَم گِلِه‌ئی، غمگسار من باشی.
چو خسروانِ ملاحت به‌بندگان نازند
تو در میانه خداوندگار من باشی.

سه بوسه کز دو لبت کرده‌ای وظیفهٔ من
اگر ادا نکنی وامدار من باشی.
من این مراد ببینم به‌خود، که نیم شبی
به‌جای اشکِ روان در کنار من باشی.
شود غزالهٔ خورشید صیدِ لاغر من
گر آهوئی چو تو یك شب شکار من باشی.
من ـ ار چه حافظِ شهرم ـ جُوی نمی‌ارزم
مگر تو از کَرَمِ خویش یار من باشی!

ی دل! آن دم که خراب از میِ گلگون باشی
بی‌زر و گنج، به‌صد حشمتِ قارون باشی.
در مقامی که صدارت به‌فقیران بخشند
ـ چشم بد دورا ـ به‌جاهْ از همه افزون باشی.
ساغری نوش کن و جرعه بر افلاك افشان!
تا به‌کِیْ از غمِ ایام جگر خون باشی؟

نقطهٔ عیش نمودم به‌تو. هان، سَهو مکُن
ورنه تا بنگری از دایره بیرون باشی:
کاروان رفته، تو در خواب و بیابان در پیش!
کی روی؟ ره ز که پرسی؟ چه کنی؟ چون باشی؟ ۴۶۶

در ره منزل لیلی که خطرهاست در آن
شرطِ اوّل قدم آن است که مجنون باشی!
تاجِ شاهی طلبی، گوهرِ ذاتی بنمای
ور خود از گوهرِ جمشید و فریدون باشی!

□

حافظ، از بخت مکن ناله! که گر شعر این است
هیچ عاقل نپسندد که تو محزون باشی!

۴۶۷

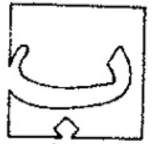


این خوش رقم که بر گُلِ رخسار می‌کشی
خط بر صحیفهٔ گُل و گلزار می‌کشی،
کاهل روی چو بادِ صبا را به‌بوی زلف
شیرینْ به‌قیدِ سلسله در کار می‌کشی.
با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم؟
وه زین کمان که بر سَرِ بیمار می‌کشی!
هر دم به‌یادِ آن لب میگون و چشم مست
از خلوتم به‌خانهٔ خمار می‌کشی.
اشکِ حرمْنشینِ نهانخانهٔ مرا
زان سوی هفت پرده به‌بازار می‌کشی!
گفتی: «ـ سَرِ تو بستهٔ فِتْراکِ ما سزد!»
سهل است اگر تو زحمت این بار می‌کشی!
بازآ که چشمِ بد ز رُخَت دور می‌کنم
ای تازه گُل که دامن از این خار می‌کشی!

حافظ! دگر چه می‌طلبی از نعیمِ دهر؟ـ
مِیْ می‌چشی و طُرّهٔ دلدار می‌کشی!


ـا مَبسِماً یُحاکی دُرْجاً مِنَ‌اللَئالی
یارب، چه درخور آمد گردت خط هلالی!
حالی، خیال وصلش خوش می‌دهد فریبم؛
تا خود چه نقش بازد این صورت خیالی!
دلبر به‌عشقبازی خونم حلال دانست.ـ
فتوای عشق چون است، ای زُمْرِهٔ موالی؟

از چارچیز مگذر گر زیرکی و عاقل:
اَمن و شرابِ بی‌غش، معشوق و جای خالی!
ساقی! بیار جامی وز خلوتم برون کش
تا در به‌دَر بگردم، قَلّاش و لااُبالی. ۴۶۸
مِیْ دِه! که گرچه گشتم نامه سیاهِ عالم،
نومید کِیْ توان بود از لطفِ لایزالی؟
چون نیست نقش دوران بر هیچ حال ثابت،
حافظ! مکن شکایت تا مِیْ خوریم حالی.

ـگرفت کار حسنت از عشق من کمالی.
یارب، مباد هرگز این هر دو را زوالی!
در وَهمْ می‌نگنجد کاندر تصور عقل
آید، به‌هیچ معنی، زین خوب‌تر مثالی.

چون من خیالِ رویت، جانان، به‌خواب بینم؟
کز خواب، می‌نبیند چشمم به‌جز خیالی!

شد حظِّ عُمر حاصل، گر زان که با تو ما را
۴۶۹ هرگز به‌عُمر، روزی، روزی شود وِصالی!
آن دم که با تو باشم، یك سال نیست روزی؛
و آن دم که بی‌تو باشم، یك لحظه هست سالی!

حافظ! مکن شکایت. گر وصل یار خواهی
زین بیشتر بباید بر هجرت احتمالی.



ین خرقه که من دارم در رهن شراب اولیٰ!
وین دفتر بی‌معنی، غرق مِیِ ناب اولیٰ!
چون عُمر تبه کردم، چندان که نگه کردم
در کنج خراباتی افتاده خراب، اولیٰ!
چون مصلحت‌اندیشی دُور است ز درویشی،
هم سینه پر آتش بِهْ، هم دیده پر آب اولیٰ!
تا بی سروپا باشد اوضاعِ فلك زین دست ـ
در سَرْ هوس ساقی، در دست شراب اولیٰ!
از همچو تو دلداری دل برنکنم. آری
گر تاب کشم، باری زان زلفِ به‌تاب اولیٰ!

۴۷۰



من حالِ دلِ زاهد با خَلق نخواهم گفت
وین قصه ـ اگر گویم ـ با چنگ و رباب اولیٰ!

چون پیر شدی حافظ، از مِیکده بیرون شو!
مستی و هوسناکی در عهدِ شباب اولیٰ!

ـوفی! بیا که شد قدح لاله پُر زِ میْ.
طامات تا به‌چند و خرافات تا به‌کَیْ؟
فردا شرابِ کوثر و حور از برای ماست
و امروز نیز ساقی مَهْروی و جام مَیْ.ـ
بگذر ز کبر و ناز، که بسیار دیده چرخ
چین قبای قیصر و ترك کلاهِ کَیْ.
هشیار شو که مرغِ چمن مست گشت، هان!
بیدار شو که خواب عدم در پی اسهت، هَیْ!
بشنو که مطربانِ چمن راست کرده‌اند
آهنگ چنگ و بَربَط و طَنبور و عود و نَیْ.

۴۷۱

باد صبا ز عهدِ صِبیٰ یاد می‌دهد؛
جانداروئی که غم ببَرَد در ده، ای صُبَی!
حشمت مبین و سلطنَتِ گُل، که گسترد
فَرّاشِ باد، هر ورقش را به‌زیرِ پی.
بر مِهرِ چرخ و شیوهٔ او اعتماد نیست
ای وایِ آن کسی که شد ایمن ز مَکرِ وی!
ز آن می که داد رنگ و لطافت به‌ارغوان
بیرون فکند لطف مزاج از رخش به‌خَویْ
دَردِه، به‌یادِ حاتمِ طَیْ جام یِك منی
تا نامهٔ سیاهِ بخیلان کنیم طَی.

خوش نازکانه می‌چَمی، ای شاخ نوبهار
کاشفتگی مبادت از آشوب بادِ دی!

□

حافظ! حدیثِ سِحْرْ فریبِ خوشت رسید
تا حدِّ مصر و چین و به‌اقصای روم و ری.

۴۷۲


لبش می‌بوسم و در می‌کشم مَیْ.
به‌آب زندگانی برده‌ام پی.
نه رازش می‌توانم گفت با کس
نه کس را می‌توانم دید با وی!
لبش می‌بوسم و، خون می‌خورد جام!
رخش می‌بینم و، گُل می‌کند خوی!

گل از خلوت به‌باغ آورد مَسند،
بساطِ زهد را چون غنچه کن طی!
چو چشمش، مست را مخمور مگذار!
به‌یادِ لعلش ای ساقی بده می!
بده جامی مرا وز جَم مکن یاد! ـ
که می‌داند که جَم کِیْ بود و کی کَیْ؟
بزن در چنگ، چنگ! ای ماهِ مطرب
رگش بخراش، تا بخروشم از وی!
نجوید جان از آن قالب جدائی
که باشد خونِ جامش در رگ و پی.

زبان را در کش، ای حافظ! زمانی
حدیثِ بی‌زبانان بشنو از نی!

ـه صوت بلبل و قمری اگر ننوشی می
علاج کِیْ کُنَمت؟ ـ آخر الدَّواءُالْکَیّ.
ذخیره‌ئی بنه از رنگ و بوی فصل بهار
که می‌رسند،ز پی، رهزنانِ بهمن و دی.
چو گُل نقاب برافکند و مرغ زد هوهو
منه ز دست پیاله. چه می‌کنی؟ هی! هی!

خزینه داریِ میراثْ خوارگان کفر است
به‌قول مطرب و ساقی، به‌فتویِ دف و نی!
زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند.ـ
مجو ز سِفْلِه مروّت، که شیئُ‌لاشَیْ‌ءٌ! ۴۷۳
شکوهِ سلطنت و حُکم، کی ثباتی داشت؟ـ
ز تختِ جم سخنی مانده است و افسرِ کَیْ!
نوشته‌اند بر ایوانِ جَنَّتَ‌الْمَأْویٰ
که: «هر که عشوهٔ دنیا خرید، وای به‌وی!»
سخا نماند! سخن طی کنم.ـ بیا ساقی
بیار باده به‌شادی، به‌یاد حاتمِ طَی!
بخیل، بوی خدا نشنود.ـ بیا حافظ
پیاله نوش و کَرَم ورز، والضَّمانُ عَلَیّ.

ز

آن می عشق کز او پخته شود هر خامی،
گر چه ماه رمضان است، بیاور جامی!
روزه، هر چند که مهمان و عزیز است ـ ای دل! ـ
رفتنش موهبتی دان و، شدن اِنعامی.

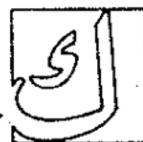
مرغِ زیرك به‌در خانقه اکنون نپرد
که نهادست به‌هر مجلسِ وعظی دامی!

□

474

یار من چون بخرامد به‌تماشای چمن
برسانش ز من، ای پیك صبا! پیغامی.
گو: «حریفی که شب و روز می صاف کشد
«بُوَد آیا که کُندیاد ز دُرْدْ آشامی؟»

روزها رفت که دست من مسکین نگرفت
ساقِ شمشاد قدی، ساعدِ سیم اندامی.
حافظا! گر ندهد دادِ دلت آصفِ عهد
کام دشوار به‌دست آوری از خودْکامی!

ـه بَرَد به‌نزدِ شاهان ز من گداپیامی
که: «به‌بزمِ دُرْدْنوشان دو هزار جم به‌جامی!

بروید، پارسایان! که نماند پارسائی:
می ناب در کشیدیم و نماند ننگ و نامی.
اگر این شرابْ خام است اگر آن فقیهْ پخته ـ
به‌هزار بار بهتر ز هزار پخته خامی!
زِ رَهم میفکن ـ ای شیخ ـ به‌دانه‌های تسبیح؛
که چو مرغ زیرك افتد نفتد به‌هیچ دامی!

۴۷۵



شده‌ام خراب و بدنام، و هنوز امیدوارم
که ز بد خلاص یابم به‌دعای نیکنامی.

به‌کجا برم شکایت؟ به‌که گویم این حکایت
که لبش حیات ما بود و نداشتی دوامی؟
عجب از وفای جانان! که تفقدی نفرمود
نه به‌نامه و پیامی، نه به‌پرسش و سلامی.

سَرِ خدمت تو دارم: بخرم به‌هیچ و مفروش؛
که چو بنده کم‌تر افتد به‌مبارکی غلامی.

بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ
که چنان کُشنده‌ئی را نکشند انتقامی!

سینه مالامالِ درد است. ای دریغا مَحْرمی!
دل ز تنهائی به‌جان آمد. خدایا، همدمی!
سوختم در چاه صبر از بهر آن شمعِ چِگِل؛
شاهِ تُرکان فارغ است از حالِ ما؛ کو رستمی؟

آدمی در عالَمِ خاکی نمی‌آید به‌دست
عالمی از نو بباید ساخت، و ز نو آدمی.
زیرکی را گفتم: «این احوال بین!» ـ خندید و گفت:
«ـ صَعْبْ‌کاری! بوالعَجَبْ حالی! پریشانْ عالَمی!»
چشم آسایش ندارم زین سپهرِ گَرْمْ رُو
ساقیا، جامی بده تا دل برآساید دمی! ۴۷۶

□

خیز تا خاطر بدان تُرکِ سَمَرقندی دهیم
کز نسیمش بوی خون مولیان آید همی

□

در طریق عشقبازی، امن و آسایش خطاست ـ
ریش باد آن دل که با دردِ تو جوید مرهمی!
اهلِ کام و ناز را در کوی رندی راه نیست ـ
رهروی باید جهانسوزی، نه خامی بی‌غمی!

گریهٔ حافظ چه سنجد پیش استغنای عشق؟
اندرین توفان نماید هفت دریا شبنمی!


دلبرم که رساند نوازشِ قلمی؟
کجاست پیك صبا گر همی کند کَرمی؟

نمی‌کنم گِلِه، اما سَحابِ رحمت دوست
به‌کشتزار جگر تشنگان نداد نمی!
چرا به‌یك نیِ قندش نمی‌خرند، آن را
که کرد صد شِکَر افشانی از نِیِ قلمی؟



دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم؛
خوش آنکه بر دَرِ میخانه بَرکشم عَلَمی! ۴۷۷
بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند
به‌یك پیاله مِیِ صاف و صحبتِ صنمی!
بیا که، خرقهٔ من گر چه رهن میکده‌هاست،
ز مالِ وقف نیابی به‌نامِ من دِرَمی!
حدیث چون و چرا دردِسَر دهد، ای دل
پیاله‌گیر و بیاسا به‌عمر خویش دمی.



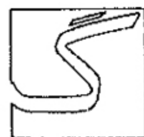
دوام عیش و تنعُّم نه شیوهٔ عشق است
اگر معاشرِ مائی بنوش جامِ غمی!

قیاس کردم و، تدبیرِ عقل در رهِ عشق
چو شبنمی‌ست که بر موج می‌کشد رقمی!
طبیبِ راهنشین، دردِ عشق نشناسد
برو به‌دست کن، ای مُرده دل، مسیح دمی!

□

سزای قدر تو، شاها! به‌دست حافظ نیست
به‌جز نیازِ شبی و دعایِ صبحدمی.

۴۷۸


ـفتند خلایق که «توئی یوسفِ ثانی» ـ
چون نیك بدیدم، به‌حقیقت بِهْ از آنی!
شیرین‌تر از آنی به‌شِکَرْ خنده، که گویند
ای خسرو خوبان، که «تو شیرینِ زمانی!»
چشم تو خدنگ از سپر جان گذرانید.ـ
بیمار، که دیده‌ست بدین سخت کمانی؟
خود سَرْوْ بماند از قد و رفتار تو بر جای.ـ
بخرام، که از سَرْوْ گذشتی به‌روانی!
تشبیه دهانت نتوان کرد به‌غنچه.
هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی!

صد بار نگفتی که: «دَهَم ز این دهنت کام»؟ـ
چون سوسنِ آزاده، چرا جمله زبانی؟
گفتی که: «دَهَم کامت و جانت بستانم!» ـ
ترسم ندهی کامم و جانم بستانی!
چون اشك بیندازیَش از دیدهٔ مردم
آن را که دمی از نظرِ خویش برانی.
در راه تو، حافظ، چو قلم، کرد ز سَر پا؛
چون نامه چرا یك دمش از لطف نخوانی؟

۴۷۹

سیم صبحِ سعادت! بدان نشان که تو دانی
گذر به‌کوی فلان کن در آن زمان که تو دانی.
تو پیکِ خلوتِ رازی و دیده بر سَرِ راهت ـ
به‌مَردمی، نه به‌فرمان، چنان بران که تو دانی!
بگو که: «جانِ ضعیفم به‌لب رسید، خدا را
«ز لعل روح فزایت ببخش آن که تو دانی!
«خیال تیغِ تو با ما، حدیثِ تشنه و آب است:
«اسیر خویش گرفتی، بکُش چنان که تو دانی!
«امیدْ در کمرِ زَرکِشَت چه‌گونه نبندم؟ـ
«دقیقه‌ئی‌ست نگارا در آن میان، که تو دانی!»

من این دو حرف نوشتم چنان که غیر ندانست
تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی.

یکی‌ست تُرکی و تازی در این معامله، حافظ
حدیثِ عشق بیان کن به‌هر زبان که تو دانی!

واخواهِ توام جانا، و می‌دانم که می‌دانی
که هم نادیده می‌بینی و هم ننوشته می‌خوانی.
گشادِ کار مشتاقان، در آن ابروی دلبندست
خدا را، یك نَفَس بنشین گِرِه بگشا ز پیشانی!
خَم زلفت، به‌نامْ ایزد، کنون مجموعهٔ دل‌هاست.
از آن باور نمی‌دارم که انگیزد پریشانی!
مَلَك، در سجدهٔ آدم، زمینْبوسِ تو نیّت کرد
که در حُسنِ تو چیزی یافت غیر از طورِ انسانی!
بیفشان زلف و صوفی را به‌پا بازیّ و رقص‌آور
که از هر رقعهٔ دلقش هزاران بُت بیفشانی!
ملامتگو چه دریابد میان عاشق و معشوق؟ ۴۸۰
نبیند چشم نابینا، خصوص اسرار پنهانی.

□

دریغا عیش شبگیری که چون بادِ سَحَر بگذشت! ـ
بدانی قدر وصل آن دم که در هجران فرومانی.

ملول از همرهان بودن طریقِ کاروانی نیست،
بکش دشواریِ منزل به‌یادِ عهدِ آسانی!



خیالِ چنبرِ زلفش فریبت می‌دهد. حافظ
نگر تا حلقهٔ اقبالِ ناممکن نجنبانی!

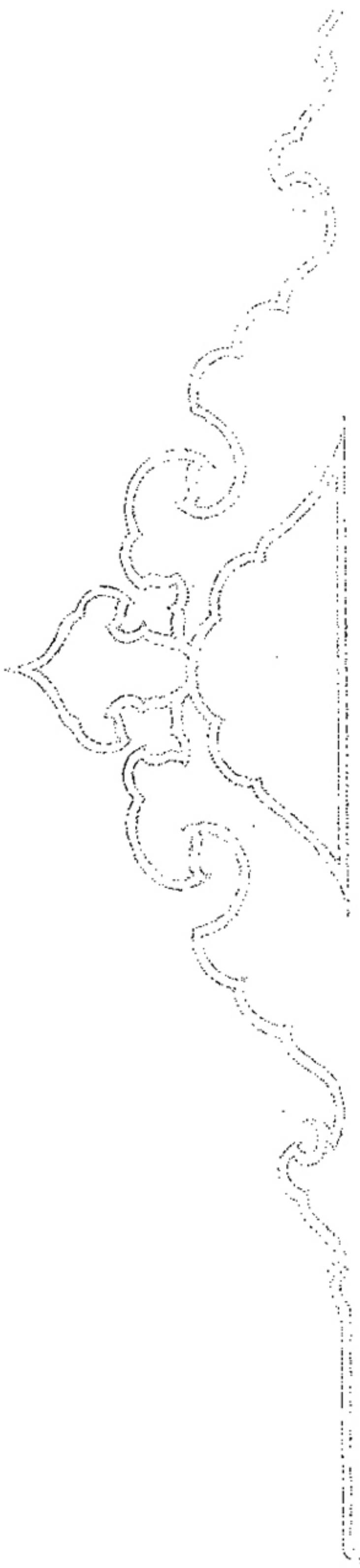

دلبری نتوان لاف زد به‌آسانی.
هزار نکته در این کار هست، تادانی!
به‌جز شِکَر دهنی مایه‌هاست خوبی را؛
به‌خاتمی نتوان زد دم از سلیمانی!
هزار سلطنت و سروری بدان نرسد
که در دلی، به‌هنر، خویش را بگنجانی.
به‌همنشینیِ رندان سَری فرود آور
که گنج‌ها است در این بی‌سَریّ و سامانی
به‌نام طرهٔ دلبند خویش خیری کن
که تا خداش نگه دارد از پریشانی!

۴۸۱

چه گَردها که برانگیختی ز هستی من! ـ
مباد خسته سَمَندت، که تیز می‌رانی!



بیار بادهٔ رنگین، که یك حکایتِ راست
بگویم و بکنم رخنه در مسلمانی:
«ـ به‌خاك پای صبوحی کشان! که تا من مست
«ستاده بر درِ میخانه‌ام به‌دربانی،
«به‌هیچ زاهدِ ظاهر پرست نگذشتم
«که زیر خرقه نه زُنّار داشت پنهانی!»



□

مگیر چشم عنایت ز حالِ حافظ باز،
وگرنه حال بگویم به‌آصفِ ثانی!


قت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی.

حاصل از حیات، ای جان! این دم است؛ تا دانی!
کامبخشیِ دوران، عُمر در عوض دارد.ـ
جهد کن که از دوران نقدِ عیش بستانی!
پند عاشقان بشنو وز درِ طرب بازآی
کاین همه نمی‌ارزد شغلِ عالَمِ فانی.
پیش زاهد از رندی دم مزن، که نتوان گفت
با طبیب نامحرم رازِ دَردِ پنهانی.
زاهد پشیمان را شوق باده خواهد سوخت! ـ
عاقلا! مکن کاری کآورد پشیمانی.
خُم شکن نمی‌داند این قدر که صوفی را
جنسِ خانگی، باشد همچو لعلِ رُمّانی.

۴۸۲



باغبان! چو من زینجا بگذرم، حرامت باد
گر به‌خاك من سَرْوی غیرِ دوست بنشانی!
یوسف عزیزم رفت. ای برادران! رحمی
کز غمش عجب دیدم حالِ پیرِ کنعانی.

می‌روی و مژگانت خونِ خلق می‌ریزد.ـ
تند می‌روی جانا، ترسمت فرومانی

دل ز ناوکِ چشمت گوش داشتم؛ لیکن
ابروی کماندارت می‌بَرَد به‌پیشانی.
با دعای شبخیزان، ای شِکَر دهان، مستیز! ـ
در پناهِ یك اسم است خاتمِ سلیمانی.
جمع کن به‌احسانی حافظ پریشان را
ای شکنجِ گیسویت مجمعِ پریشانی!


بشنو این نکته، که خود را ز غم آزاده کنی:
خون خوری گر طلبِ روزیِ ننهاده کنی!
خاطرت کِیْ رَقَم فیض پذیرد؟ ـ هیهات!
مگر از نقش پراکنده، ورق ساده کنی.
آخرُالاْمر گِلِ کوزه‌گران خواهی شد
حالیا فکرِ سبو کن که پُر از باده کنی!
تکیه بر جای بزرگان نتوان زد به‌گزاف
مگر اسبابِ بزرگی همه آماده کنی.ـ
گر از آن آدمیانی که بهشتت هوس است
عیش با آدمیی چند پریزاده کنی!

۴۸۳

□

اَجرها باشدت، ای خسرو شیرین حرکات!
گر نگاهی سوی فرهادِ دل افتاده کنی.

کار خود گر به‌کَرَم باز گذاری، حافظ!
ای بسا عیش که با بختِ خداداده کنی.

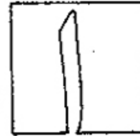
۴۸۴



ی دل! به‌کوی عشق گذاری نمی‌کنی
اسبابْ جمع‌داری و کاری نمی‌کنی
چوگانِ کام در کَف و، گوئی نمی‌زنی
بازِ نظر به‌دست و، شکاری نمی‌کنی
در آستینِ جانِ تو صد نافه مُنْدَرِج
وان را فدای طُرّهٔ یاری نمی‌کنی!
این خون که موج می‌زندت در جگر، چرا
در کار رنگ و بوی نگاری نمی‌کنی؟
ترسم کز این چمن نبری آستینِ گل
کز گُلبُنش تحمّلِ خاری نمی‌کنی!
آری غرورِ مستیَت از راه برده است
کاندیشه از بلای خُماری نمی‌کنی!
مشکین از آن نشد دَمِ خُلقت که، چون صبا
بر خاك کوی دوست گذاری نمی‌کنی!

حافظ! برو که بندگی بارگاهِ دوست
گر جُمله می‌کنند، تو ـ باری ـ نمی‌کنی!

۴۸۵



ی که در کشتنِ ما هیچ مدارا نکنی
سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی! ـ
دَردِ ما را که توان برد به‌یك گوشهٔ چشم
شرطِ انصاف نباشد که مداوا نکنی.
دیدهٔ ما چو به‌امید تو دریاست، چرا
به‌تفرجْ گذری بر لبِ دریا نکنی؟
نَقلِ هر جُور که از خُلقِ کریمت کردند
قولِ صاحب غَرضان اُست. ـ تو آنها نکنی!

دردمندان بلا زَهرِ هَلاهِل دارند:
قصد این قومْ خطر باشد؛ هان، تا نکنی!



بر تو گَر جلوه کند شاهدِ ما، ای زاهد
از خدا جز میْ و معشوقه تمنا نکنی.

حافظا! سجده به‌محراب دو ابرویش کن
که دعائی ز سَرِ صِدق جز آنجا نکنی!

۴۸۶



ـوش کن جامِ شراب یك منی
تا بدان بیخِ غم از دل بَرکنی.
دلْ گشاده‌دار چون جامِ شراب!
سر گرفته چند چون خمِ دَنی؟
دل به‌مِیْ دَربند، تا مردانه‌وار
گردنِ سالوس و تقوا بشکنی.
چون زِ خُمِّ بیخودی رَطْلی کشی
کم زنی از خویشتن لافِ منی.
خاك‌سان شو در قدم؛ نی همچوابر
جُمله رنگ‌آمیزی و تَردامنی.
خیز و جَهدی کن چو حافظ، تا مگر
خویشتن در پایِ معشوق افکنی.

و یارِ نازک و از بادهٔ کهن دو منی
فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی ـ
من این مَقام به‌دنیا و آخرت ندهم
اگرچه در پیَم افتند هر دم انجمنی،
که هر که کُنجِ قناعت به‌گَنجِ دنیا داد
فروخت یوسف خود را به‌کم‌ترین ثَمنی.

بیا که رونقِ این کارخانه کم نشود
به‌زَهدِ همچو توئی یا ز فِسقِ همچو منی.

۴۸۷

□

از این سَمومْ که بر طَرْفِ بوستان بگذشت
عجب که برگِ گُلی ماند و بوی یاسمنی!
ببین در آینهٔ جامْ نقشبَنْدیِ غیب،
که کس به‌یاد ندارد چنین عجب فِتَنی!
ز تند بادِ حوادث نمی‌توان دیدن
در این چمن، که گُلی بوده است یا سمنی!

□

نگار خویش به‌دستِ خَسان همی بینم ـ
چنین شناخت فلك قدرِ خدمت چو مَنی!

به‌صبر کوش تو، ای دل! که حق رها نکند
چنین عزیز نگینی به‌دست اهرِمَنی.
بشد ز فَرقَت یوسف دو دیدهٔ یعقوب،
بیار، باد فرحبخش! بوی پیرهنی.
به‌روزِ حادثه غم با شراب باید گفت
که اعتماد به‌کس نیست در چنین زَمَنی.

مزاج دهر تبه شد در این بلا، حافظ!
کجاست فکر حَکیمی و رای بَرهَمَنی؟

۴۸۸

صبح است و ژاله می‌چکد از ابر بهمنی
برگ صبوح ساز و بده جامِ یك منی!
خونِ پیاله خور، که حلال است خون او!
در کار باده باش، که کاری‌ست کردنی!
می ده! که سَر به‌گوش من آورد چنگ و گفت:
«خوش باش و پند بشنو از این پیرِ مُنحنی!»

در بَحرِ مائی و مَنی افتاده‌ام ـ بیار
میْ، تا خَلاص بخشدم از مائی و منی!
ساقی! به‌دستْ باش که غم در کمین ما است.
مطرب! نگاه‌دار همین ره که می‌زنی.

حافظ، نِهالِ قدِّ تو در جویبارِ چشم
خون خورد و بر نشاند ـ تو خواهی که بَرکنی؟!

۴۸۹

و مگر بر لبِ جوئی به‌هوس ننشینی
ورنه، هر فتنه که بینی، همه از خود بینی!

سخنی بی‌غرض ازبندهٔ مخلص بشنو
ای که منظورِ بزرگانِ حقیقت بینی! ـ:
نازنینی چو تو پاکیزه‌رخ و پاکنهاد
بهتر آن است که با مردمِ بد ننشینی!
عجب از لطف تو، ای گُل، که نشینی با خار! ـ
ظاهراً مصلحتِ وقت در این می‌بینی.

حیفم آید که خرامی به‌تماشای چمن،
که تو خوش‌تر ز گل و تازه‌تر از نسرینی.
ادب و شرم، تو را خسروِ مهرویان کرد ـ
آفرین بر تو که شایستهٔ صد چندینی!

صبر بر جور رقیبت چه کنم گر نکنم؟
عاشقان را نَبُوَد چاره به‌جز مسکینی.
شیشه‌بازیِّ سرشکم نگری از چپ و راست
گر بر این منظرِ بینش نَفَسی بنشینی.
به‌خدائی که توئی بندهٔ بگزیدهٔ او
که بر این چاکرِ دیرینه کسی نگزینی!

□

گر اَمانت به‌سلامت نبرم، باکی نیست:
بیدلی سهل بود گر نَبُوَد بیدینی.

سیل این اشك روان صبر دل حافظ برد...
بَلَغَ‌الطّاقَةَ یا مُقْلَةَ عَیْنی بینی.

۴۹۰

سحَرگَه، رَهروی، در سرزمینی
همی گفت این معمّا با قرینی
که: «ــ ای صوفی! شراب، آنگه شود صاف
«که در شیشه بَرآرد اربعینی.
«گر انگشتِ سلیمانی نباشد
«چه خاصیت دهد نقشِ نگینی؟
«خدا زان خرقه بیزارست صد بار
«که صد بُت باشدش درآستینی!»

□

مرُوَت گرچه نامی بی‌نشان است،
نیازی عرضه کن بر نازنینی!
اگر چه رسمِ خوبان تندخوئی‌ست
چه باشد گربسازی با غمینی؟
ثوابت باشد، ای دارای خرمن!
اگر رحمی کنی بر خوشه‌چینی.

□

درون‌ها تیره شد. باشد که از غیب
چراغی بَرکُند خلوت نشینی!

ره میخانه بنما تا بپرسیم
مآلِ کارِ خویش از پیش‌بینی.

نمی‌بینم نشاطِ عیش در کس
نه درمان دلی، نه دردِ دینی
نه همت را امیدِ سربلندی
نه دعوت را کلیدِ آهنینی
نه حافظ را حضور درسِ خلوت
نه دانشمند را عِلْمُ‌الْیَقینی!

ساقیا! سایهٔ ابر است و بهار و لب جوی.
من نگویم چه کن؛ ار اهل دلی، خود تو بگوی!
دو نصیحت کُنَمت، بشنو و صد گنج ببر:
ز دَرِ عیش درآی و به‌رَهِ زهد مپوی!
بوی یکرنگی از این نقش نمی‌آید، خیز
دلقِ آلودهٔ صوفی به‌مِیِ صاف بشوی!
شُکرِ آن را که دگر باره رسیدی به‌بهار
بیخ نیکی بنشان و گُلِ توفیق ببوی.
سِفْلِه طبع است جهان، بر کَرَمش تکیه مکن
ای جهاندیده! ثباتِ قدم از سِفْلِه مجوی.
روی جانان طلبی؟ـ آینه را قابل ساز ۴۹۱
زانکه هرگز گُل و نسرین ندمد زآهن وروی.

گفتی از حافظ ما بویِ ریا می‌آید ـ
آفرین بر نَفَست باد که خوش بردی بوی!

۴۹۲

ی بی‌خبر! بکوش که صاحب خبر شوی!
تا راهرو نباشی، کِیْ راهبر شوی؟
خواب و خورت ز مرتبهٔ عشق دور کرد ـ
آن گه رسی به‌عشق که بی‌خواب و خور شوی!
گر نور عشق در دل و در جانت اوفتد
بالله کز آفتابِ فلك خوب‌تر شوی!
دست از مسِ وجود، چو مردان ره بشوی
تا کیمیایِ عشق بیابی و زَر شوی!



گر در سَرَت هوای وصال است، حافظا
باید که خاك دَرگَهِ اهل نظر شوی!
یك دَم غریقِ بَحرِ خدا شو، گمان مبر
کزآب هفت بحر به‌یك موی تَر شوی!

۴۹۳

لبل ز شاخِ سروْ، به‌گلبانگ فَهلوی
می‌خواند دوش درس مقامات معنوی
یعنی بیا که آتشِ موسیٰ نمود گل
تا از درخت نکتهٔ توحید بشنوی.
مرغانِ باغ قافیه سنجند و بذله‌گوی
تا خواجه مِیْ کشد به‌غزل‌های فهلوی.

جمشید جز حکایتِ جامْ از جهان نبرد
زنهار! دل مبند در اسباب دُنْیَوی.
مِی خور! که در حساب و قیاسِ فِراغ من
یك بوریای فقر و صد اورنگ خسروی.

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر
که: «ای نورِ چشم من! به‌جز از کِشته نَدْرَوی.»



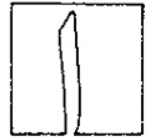
این نکتهٔ عجب شنو از بخت واژگون:
ما را بکشت یار به‌اَنفاسِ عیسوی!

چشمت به‌غمزه خانهٔ مردم خراب کرد.
مخموریت مباد! که خوش مست می‌روی.

□

ساقی مگر وظیفهٔ حافظ زیاده داد
کآشفته گشت طرّهٔ دستارِ مولوی.

۴۹۴


ی در رخِ تو پیدا اَنوار پادشاهی
در فکرتِ تو پنهان صد حکمت الهی!
تیغی که آسمانش از فیضِ خود دهد آب
تنها جهان بگیرد بی‌مِنَّتِ سپاهی.
بر اَهْرِمَن نتابد انوار اسمِ اعظم،
مُلك آنِ توست و خاتم ـ فرمایْ هر چه خواهی!
باز، ار چه گاهگاهی بر سَر نهد کلاهی،
مرغان قاف دانند آئین پادشاهی!



ساقی! بیار آبی از چشمهٔ خرابات
تا خرقه‌ها بشوئیم از عُجْبِ خانقاهی.
جائی که برقِ عِصیان بر آدمِ صفی زد
ما را چگونه زیبد دَعـویِّ بیگناهی؟
دیری‌ست، پادشاها، کز مِیْ تهی‌ست جامم ـ
اینك ز بنده دَعوی، وز محتسب گواهی!
دانم دلت ببخشد بر اشكِ شب‌نشینان
گر حال ما بپرسی از بادِ صبحگاهی.

حافظ! چو دوست از تو گهگاه می‌برد نام
رنجش ز بخت منمای، بازآ به‌عذرخواهی!

۴۹۵

سحرَم هاتفِ میخانه، به‌دولتخواهی
گفت: «بازآی که دیرینهٔ این دَرگاهی!
«همچو جَم جُرعهٔ ما کش که، ز سِرِّ دو جهان
«پرتو جامِ جهان‌بین دهدت آگاهی!
«قطعِ این مرحله بی‌همرهی خِضر مکن!
ظُلمات است، به‌ترس از خطر گمراهی!
«با گدایان درِ میکده ـ ای سالکِ راه! ـ
«به‌ادب باش گر از سِرِّ خدا آگاهی.
«بر درِ میکده رندانِ قلندر باشند
«که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی
«خشتْ زیرِ سَر و بر تارَکِ هفت اختر پای!
«دستِ قدرت نگر و منصبِ صاحَبْجاهی!»

سَرِ ما و دَرِ میخانه ـ که طَرْفِ بامش
به‌فلك بَر شد و، دیوارْ بدین کوتاهی!
اگرت سلطنت فقر ببخشند، ای دل
کمترین مِلكِ تو، از ماه بود تا ماهی.

حافظ خام طمع! شرمی از این قصه بدار!
عملت چیست که مُزدش دو جهان می‌خواهی؟

۴۹۶

ای دل! گر از آن چاهِ زنخدان به‌درآئی
هر جا که روی زود پشیمان به‌درآئی.
شاید که به‌آبی فلکت دست نگیرد
گر تشنه‌لب از چشمهٔ حیوان به‌درآئی!
هش‌دار! که گر وسوسهٔ عقل کنی گوش
آدم صفت از روضهٔ رضوان به‌درآئی!

□

در تیره شب هجرِ توام جان به‌لب آمد
وقت است که همچون مَهِ تابان به‌درآئی.
چندان، چو صبا، بر تو گمارم دَمِ همّت
کز غنچه، چو گل، خُرّم و خندان به‌در آئی.
جان می‌دهم از دولتِ دیدار تو چون شمع
باشد که چو خورشیدِ درخشان به‌در آئی.
بر رهگذرت بسته‌ام از دیده دو صد جوی
باشد که تو چون سَروِ خرامان به‌درآئی.

□

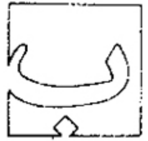
حافظ، مکن اندیش! که آن یوسفِ مصری
باز آید و از کلبهٔ احزان به‌در آئی!

۴۹۷

در همه دیْرِ مغان نیست چو من شیدائی:
خرقه جائی گِروباده و دفتر جائی!
دل ـ که آئینهٔ شاهی‌ست ـ غباری دارد،
از خدا می‌طلبم صحبتِ روشن رائی.
سِرِّ این نکته مگر شمع برآرد به‌زبان
ورنه، پروانه ندارد به‌سخن پروائی!
کشتی باده بیاور که مرا، بی‌رخ دوست
گشته هر گوشهٔ چشم از غمِ دل دریائی!
جوی‌ها بسته‌ام از دیده به‌دامن، که مگر
در کنارم بنشانند سَهْی بالائی.
سخن غیر مگو با منِ معشوقه‌پرست!
کز وی و جامِ مِیْم نیست به‌کس پروائی.
کرده‌ام توبه به‌دستِ صنمِ باده‌فروش
که دگر مِیْ نخورم بی‌رخِ بزم‌آرائی!

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه می‌گفت
بر درِ میکده‌ئی با دف و نِیْ ترسائی:
«گر مسلمانی از این است که حافظ دارد
«وای اگر از پسِ امروز بُوَد فردائی!»

۴۹۸


ـه چشم کرده‌ام ابروی ماهْ سیمائی.
خیالِ سبزْ خطی نقش بسته‌ام جائی.
زهی خیال، که مَنشورِ عشقبازیِ من
از آن کمانچهٔ ابرو رسد به‌طُغرائی!
سَرَم ز دست بشد، چشم از انتظار بسوخت
در آرزویِ سر و چشمِ مجلس‌آرائی!
مرا که از رخِ او ماه در شبستان است
کجا بود به‌فروغِ ستاره پروائی؟

در آن مقام که خوبان به‌غمزه تیغ کشند
عجب مدار سَری اوفتاده در پائی!
فراق و وصل چه باشد؟ ـ رضای دوست طلب
که حیف باشد از او، غیرِ او تمنّائی!
به‌روز واقعه تابوتِ ما ز سَرْوْ کنید
که می‌رویم به‌داغِ بلند بالائی.

مکدر است دل.ــ آتش به‌خرقه خواهم زد!
بیا ببین، که کِرا می‌کُند تماشائی!

گُهر ز شوق برآرند ماهیان به‌نثار
اگر سفینهٔ حافظ رسد به‌دریائی!

۴۹۹

سلامی چو بوی خوشِ آشنائی
بر آن مَردمِ دیدهٔ روشنائی!
درودی چو نورِ دل پارسایان
بر آن شمعِ خلوتگهِ پارسائی!

□

رفیقان چنان عهدِ صحبت شکستند
که، گوئی نبوده‌ست خود آشنائی!
نمی‌بینم از همدمان هیچ برجا
دلم خون شد از غصّه. ساقی! کجائی؟
میِ صوفی‌افکن کجا می‌فروشند
که در تابم از دستِ زهدِ ریائی!

□

دلِ خستهٔ من، گَرَش همتی هست
نخواهد ز سنگیندلان مومیائی!
مرا گرتو بگذاری، ای نَفْسِ طامع!
بسی پادشاهی کنم در گدائی

بیاموزمت کیمیای سعادت:
ز همصحبتِ بد، جدائی! جدائی!

ز کوی مُغان رَه مگردان، که آنجا
فروشند مِفتاحِ مشکل‌گشائی.

□

عروسِ جهان، گرچه در حَدِّ حُسن است،
ز حَد می‌بَرَد شیوهٔ بی‌وفائی.

مکُن، حافظ، از جُورِ گردون شکایت!
چه دانی تو، ای بنده! کارِ خدائی؟

ی پادشهِ خوبان! داد از غمِ تنهائی!
دل بی تو به‌جان آمد، وقت است که بازآئی!
ای دَردِ توام درمان در بسترِ ناکامی
وی یادِ توام مونس در گوشهٔ تنهائی! ـ
مشتاقی و مهجوری، دور از تو چنانم کرد
کز دست بخواهدشد پایابِ شکیبائی.



یارب! به‌که شاید گفت این نکته، که در عالم
رخساره به‌کس ننمود آن شاهدِ هر جائی؟

۵۰۰



در دایرهٔ قسمت، ما نقطهٔ تسلیمیم:
لطف، آنچه تو اندیشی! حُکم، آنچه تو فرمائی!
فکر خود و رایِ خود در عالَمِ رندی نیست:
کفر است، درین مذهب، خود بینی و خودرائی.

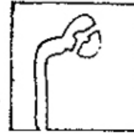
دیشب گِلهٔ زلفش با باد همی کردم،
گفتا: «غلطی! بگذر زین فکرتِ سودائی:
«صد بادِ صبا آن جا در سلسله می‌رقصند! ـ
«این است حریف، ای دل، تا باد نپیمائی!»

□

ساقی! چمنِ گُل را بی‌روی تو رنگی نیست،
شمشادْ خرامان کُن تا باغ بیارائی!
دایم گُلِ این بستان شاداب نمی‌ماند
دریاب ضعیفان را در وقتِ توانائی!
زین دایرهٔ مینا خونین جگرم ـ میْ ده
تا حل کنم این مشکل در ساغرِ مینائی!

□

حافظ! شب هجران، شد. بوی خوشِ صبح آمد.
شادیت مبارك باد، ای عاشق شیدائی!



ـی خواه و گُل افشان کن! از دهر چه می‌جوئی؟
ـ این گفت سَحَرگَه گل؛ بلبل! تو چه می‌گوئی؟ـ
مَسْنَد به‌گلستان بَر، تا شاهد و ساقی را
لب گیری و رخ بوسی و مِیْ نوشی و گل بوئی!
شمشاد! خرامان، گو، آهنگِ گلستان کن
تا سَرْو بیاموزد از قـدِّ تو دلجوئی!

تا غنچهٔ خندانت دولت به‌که خواهد داد،
ای شاخِ گُلِ رعنا! از بَهر که می‌روئی؟
آن طُرّه که هر جَعدش صد نافهٔ چین ارزد
خوش بودی اگر بودی بوئیش زخوشخوئی.
چون شمع، نکوروئی، بر رهگذرِ باد است؛
طَرفِ هنری بَربَند از شمعِ نکوروئی!
امروز که بازارت پر جوشِ خریدار است
دریاب و بِنِه گنجی از مایهٔ نیکوئی!



هر مرغ به‌دستانی در گلشنِ شاه آیند:
بلبل به‌نواسازی و حافظ به‌دعاگوئی.

۵۰۱

۵۰۲


ـه فِراغِ دل، زمانی نظری به‌ماهرونی،
بِهْ از آن که چَترِ شاهی همه عُمر و های و هوئی!

به‌خدا که رَشکم آید به‌رُخت ز چشمِ خویشم! ـ
که نظر دریغ باشد به‌چنان لطیف روئی.

دلِ من شد و ندانم چه شد آن غریب ما را
که گذشت عُمر و نامد خبرش ز هیچ سوئی.
نَفَسم به‌آخر آمد، نظرم ندید سیرَش؛
به‌جز این نماند دل را هوسی و آرزوئی.

مکُن، ای صبا، مشوش سَرِ زلفِ دلبران را! ـ
که هزار جانِ حافظ به‌فدای تارِ موئی!

